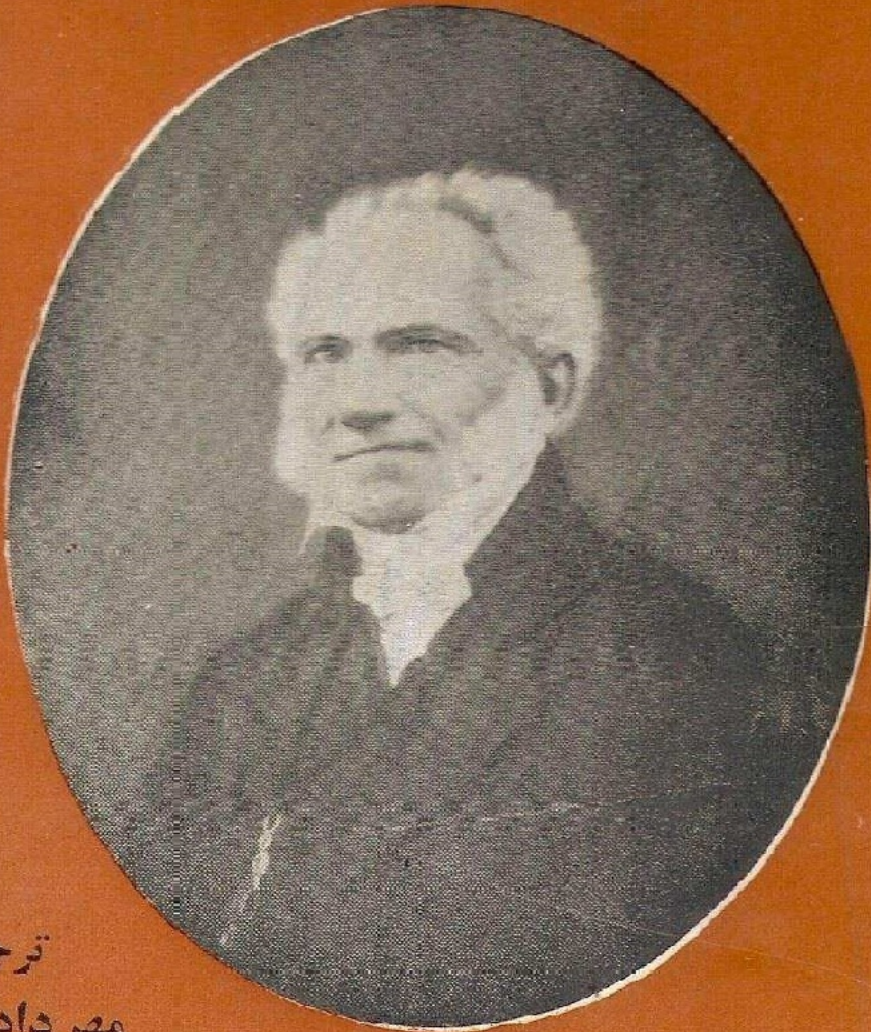


زندگی

و

فلسفہ شوپنہاؤر



ترجمہ :

مہر داد مہرین

اثر :

آرٹھر شوپنہاؤر

زندگی و فلسفہی شوپنہاور

اثر : و. ج. مک گیل

نویسنده‌ی مشہور آمریکایی
کتابخانه مدرسہ عالی علوم اقتصادی و اجتماعی
شماره ثبت ۵۷۱۱۱۸ تاریخ ۰۵/۱۱/۱۸

ترجمہ : مہر داد مہرین



تہران - لالہ زار

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ازمان چاپ و خواجه
لاله زکوة خندان تلفن ۳۱۴۱۸۷

مقدمه

در قبرستان فریدهوف (Friedhof) در فرانکفورت، لوح قبر سیاه رنگی دیده میشود که نه تاریخ دارد و نه وفات نامه‌ای آنچه روی آن دیده میشود فقط نام «آرترشو پنهاور» است. هیچ نیازی هم بآن نبود که چیزی بر این نام افزوده شود. زیرا این فیلسوف بدبین سالها پیش گفته بود: «آدمیان مرا پیدا خواهند کرد. روزی فرا خواهد رسید که در آن روز کسی که از معتقدات من بی اطلاع است، نادان خوانده خواهد شد.» این پیشگویی غرور آمیز که شوپنهاور در موقع گمنامی خویش کرده بود اکنون تحقق پیدا کرده است. زیرا اگر در میان فلاسفه‌ی معاصر فیلسوفی وجود داشته باشد که آثارش را تمام طبقات تحصیل کرده و با فرهنگ بخوانند، همانا شوپنهاور است. آثار شوپنهاور را نه تنها فلاسفه بلکه دانشمندان، هنرمندان، موسیقیدانان و همه نوع نویسندگان و افراد میخوانند. مطالعه‌ی آثار او هوس شخصی بازرگانان، دانشجویان و روحانیون هم شده است و افکار تاریک او در مواقع احتیاج، برای افرادی که ذهناً از هر لحاظ باهم فرق دارند، بمنزله آیه رحمت است.

این فیلسوف سالخورده تند خو که تعلیم میداد جهان هیچ و پوچ است، بیش از هر فیلسوف معاصر دیگر که دنیا را ستوده‌اند، پیرو دارد. از سال ۱۹۱۲ در دانتزیگ که زادگاه شوپنهاور بود، بافتخار او. همدها کتاب بچاپ رسیده و در آن اخلاق و آثار او مورد ستایش و ستد اران

اروپائیش قرار گرفته است . البته آثار او با شرح مفصل به چندین زبان ترجمه گردیده و مورد تفریط و انتقاد هم قرار گرفته است .

اگر چه شوپنهاور باندازه کافی زنده نماند تا بطور کامل اثرات و نفوذ آثار خود را ببیند ، او هرگز در باره ارزش افکار خود شك و تردید نداشت . او مطمئن بود تعالیمش مآلاً عالمگیر خواهد شد . بهمین جهت او اثر بزرگ خود «جهان از لحاظ اراده و تصور» را به نوع بشر اهداء کرد . معهدا از بعد از چاپ و انتشار این کتاب در سال ۱۸۱۹ تا مدت ۳۵ سال هیچ يك از معاصرین او اعتنائی به شاهکارش نکرد و او با تأسف میدید بجای تعالیم گرانبهای او ، فلسفه قلابی رقبایش رواج کامل دارد و در اطراف او استادان دانشگاه بیشرمانه میکوشند بر او فخر فروروشند . شوپنهاور منتظر پیش آمدن فرصت شد . او میدانست مردم عاقبت از غلبه گوئیهای هگل و یاوه گوئی های فیخته خسته خواهند شد .

وی با سنگ باوفایش «اتما» صبحها تنها روزنامهها و مجلات را مطالعه میکرد تا بلکه ذکری از او و یا آثارش در آن بیاید . ولی حتی يك جمله از این بابت در روزنامهها و مجلات چیزی نیافت . سالها گذشت و او هم چنان بمطالعه روزنامهها و مجلات ادامه میداد و بی اعتنائی مردم او را بیش از پیش خشمگین مینمود . گاهی این سکوت و بی اعتنائی مورد سوءظن او قرار میگرفت و در پس آن اشباح تاریکی میدید . یعنی تصور میکرد استادان دانشگاه نسبت به نبوغ حیرت انگیز او رشک میورزید و از ترس اینکه حقائقی را که اعلام نموده برملا شود ، علیه او توطئه چیده اند . آری ، در نظر او این استادان با «توطئه سکوت» متفقاً باعث شده بودند يك حکمت واقعی مورد بی اعتنائی قرار گیرد . این ایسده عجیب کم کم تبدیل بیک اعتقاد راسخ شد و شوپنهاور دیگر شکی درین نداشت که توطئه ای در کار است . از اینروست که در میان مباحث فلسفی او گاهی بجملاتی برمبخوریم که در آن حملات سخت و طعنه

آمیز به ناموران همعصر خود نموده است که ممکن است این عمل در زمان خود عملی جنون آمیز و حیرت آور بنظر میرسیده است. ولی حتی این جملات نتوانست پرده سکوت را پاره کند و استادان دانشگاه را بحرکت در آورد. شوپنهاور از واقعبیت کاهل با خبر بود. این استادان جیره خوار دولت بودند و نسبت به کلیسا و ظائفی داشتند که باید انجام بدهند و مدیون دانشجویان هم بودند و چندین نوع منافع دیگر نیز داشتند. فلسفه در آلمان تبدیل به شغلی شده و اتحادیه او را از فلسفه محافل خود اخراج نموده بود. استادان دانشگاه در نظر او همان سوفسطائی‌هایی بودند که سقراط اینهمه تحقیرشان میکرد؛ همان معلمانی بودند که حکمت را مورد استثمار قرار داده و دروغ بافی و طرفداری از سیاست‌های ویژه را دائم در مد نظر داشتند.

نتیجه سالیان دراز بی‌اعتنائی مردم این بود که فیلسوف ما روز بروز بیشتر منزوی، بدگمان و تلخ شود. گاهی بقدری نگران میشد که تصور میکرد ممکن است اثر بزرگ او «جهان از لحاظ راده و تصور» بالکل مفقود گردد و هرگز از خود اثری بر جای نگذارد. تراژدی زندگی شوپنهاور در همین بود که ۳۵ سال بخاطر این موضوع دل واپس و نگران بود. ثبات قدم و طاقت او در برابر این ترسها و نگرانی‌ها ثابت میکند وی چون سنگ خارا نیرومند بوده است و اگرچه مانند سقراط مرد الهی نبوده و بیشتر شباهت به فاوست داشته، معینا تا حدودی مانند سقراط زهر نصیب او هم شده است.

پس از سی سال خمبول و گمنامی، سرانجام شوپنهاور متوجه شد که ستاره او در حال طلوع است. در طی چند سال آلمان عوض شده بود. در ایام جوانی‌اش، ناپلئون در اوج قدرت بود و آلمان در برابر حملات این وحشی عقب‌نشینی نموده و به فرهنگ عالی خود روی آورده بود. در آن ایام شعر و فلسفه آلمان با اوج کمال رسید و مانند عصر پریکلز

در یونان و عصر رنسانس در ایتالیا نوابغ بزرگی در آلمان پدید آمدند و شاهکارهایی بوجود آوردند. آلمان از این پیشرفت بشگفت درآمده و بیشتر از وجود يك چنین نوابغ آگاه بود. برای هگل که ایده آلیسم عالی و باشکوهش دنیا را فرامیگرفت، کره زمین مرکز دنیا شده بود و آلمان هم مرکز کره زمین! فلسفه هگل هم مانند فلسفه ارسطو فلسفه‌ی فلسفه‌ها و قلهٔ حکمت بنظر میرسید. حقیقت در سیستم او، با تمام احکام بی‌پایانش تجلی میکرد. منود منطقی که درین سیستم بکار برده شده بود به متود دیالکتیک شهرت پیدا کرد و بخاطر استحکام، وسعت و قدرت معروف شد.

هگل با متابعت از عمیقترین دکترین‌های افلاطون، نلوپین و غیره یکی از استادانه‌ترین سیستم‌های تاریخ را (که در حال حاضر نظر افراد نسبت بصحت و سقم آن کاملاً مختلف است) بوجود آورد. هگل در عصر خود متفکری کم‌نظیر بشمار میرفت و در حالیکه ناپلئون مشغول فتح اروپا بود هگل نیز با خمیرمایه‌ی عقل، جهانی آفرید! این عمل باعث شد نخستین و برجسته‌ترین فیلسوف عصر خود شناخته شده و بزرگترین مانع در برابر شهرت شوپنهاور باشد.

ولی از سال ۱۸۳۰ سلطنت هگل به پایان میرسید. دانشجویان دانشگاه که غرق در تحصیل علوم شده و به‌مادیگری گرایش پیدا کرده بودند، کم‌کم اعتمادشان به عقل مطلق کم میشد. معهدا شوپنهاور شنونده‌ای نداشت. لذاوی اضطراراً مانند متفکرین هند که سرمشق او شده بودند، پشت‌پا به دنیا زد و با استفاده از هفت زبانی که فراگرفته بود، غرق مطالعه کتاب‌های مختلف گردید و گاهگاهی هم مطالبی یاد داشت میکرد.

در سال ۱۸۵۰ آخرین کتاب خود *Parerga und Paralipomena* ویا بقول خودش «آخرین فرزندش» را آماده کرد ولی بقدری شهرتش

ناچیز بود که بسختی توانست ناشری برای چاپ اثر بزرگ خود پیدا کند. تا آن تاریخ فیلسوف ۶۲ ساله ما با چیزی غیر از نیش منقدان و بی اعتنائی مردم روبرو نشده بود. رساله «ریشه چهارگانه اصل دلیل کافی» او حتی در نظر مادرش چیزی غیر از نسخه عطاری جلوه نکرد. رساله «بینائی و رنگ‌ها»ی او هم کاملاً بیرنگ تشخیص داده شده بود. بدتر از آن اینکه دست‌گاہ فلسفی عظیم او «فیخته ایسم گرم شده» خوانده شده بود. این دیگر غیر قابل تحمل بود زیرا شوپنهاور در بین کلیه فلاسفه از فیخته بیش از همه نفرت داشت و حالا ناشران مردد بودند آخرین اثرش را چاپ بکنند یا نکنند. نکته عجیب این است که همین کتاب که چاپ و انتشارش این قدر توأم با نحوست بود، مورد استقبال قرار گرفت و برای بار اول شوپنهاور را به جهانیان شناساند. این اثر که از همه آثار او سبک‌تر است در موقع مناسب (یعنی در موقعی که اروپا در مقابل عکس العمل آشوب‌های سیاسی قرار گرفته بود) بچاپ رسید. پس از چاپ این کتاب بتدریج مقالاتی بعنوان تفریظ، اینجا و آنجا طبع میشد و اینها موجب گردید علی‌رغم بی اعتنائی فیلسوف ما به دنیا، قلب خسته و افسرده‌اش احساس خوشنودی کند. پس از سی و پنج سال معطلی وی سرانجام موفق شده بود! این موفقیت بقدری خوشحالش کرد که آثار خوشی طفلی که بیازیچه‌ای رسیده باشد، در شمایل سخت و قاطع این پیرمرد ظاهر شد البته گاهی پیروزی او پوچ و تو خالی بنظر میرسید. درین موقع بود که باز پیره مرد بالحن غضبناک چیز مینوشت. گاه او از خود سئوال میکرد چرا این پیروزی زودتر نصیبم نشد؟ چرا می‌بایست موقعی که پایم بلب‌گور رسیده، مردم بارزش من بی‌برند؟ گاهی چنین بنظر میرسید یک نظم شیطانی باعث شده دنیا فقط موقعی بطور جدی بتعالیم او توجه و اعتنا کند که مرگش فرارسیده باشد. این موضوع موجبات ناراحتی ویژه او شده بود. حالا که پیروز شده، دلش میخواست باندازه کافی زنده بماند تا از شهرت خود لذت ببرد.

لذا يك روز موقعی که در کتاب‌های مقدس هند خواند عمر بشر صد سال تعیین شده خیلی خوشحال گردید زیرا اکنون این بدبین بزرگ آرزوی طول عمر را داشت تا بتواند پیشرفت تعالیم خود را در جهان تماشا کند .
 بقدری از این تمجید و تقریظ روزافزون خوشحال بود که تقریباً لعنت فرستادن بر زندگی را از یاد برد ! از آن به بعد چرخ زاد و ولد ، زنان ، وحتى استادان دانشگاه دیگر مورد بدگوئی قرار نمیگرفتند .
 شیر خطرناك فرانکفورت شروع کرده بود بطور غیرعادی از زندگی خود لذت ببرد . توجه کنیدی و پیروزی خود را با چه وجد و سروری اعلام میداردا ! برای چهل سال در اثر حسادت استادان ، چنان محصور شده بود که هیچ صدائی قادر نبود جهان را از وجودش آگاه نماید . ولی حالا او فرار نموده است و در جهان میدود... . عبارت دیگر این استادان بهمان بدبختی دچار شده بودند که از آن هر اس داشتند یعنی «علی رغم اینکه متحداً برای مدت يك نسل با يك ثبات کم نظیر سعی میکردند آثار مرا نادیده گیرند و از انتشار تعالیم جلوگیری کنند ، اکنون کتاب‌های من خوانده میشوند و از این به بعد هم خواننده خواهند شد .»

نخستین شاگرد شوپنهاور پیر مرد عجیبی که عضو شورای دادگستری «ماگده بورگ» بود ، بود . این مرد که «دورگوت» نام داشت شب‌ها تا دیروقت مینشست و دخترانش را وادار میکرد برای او آثار شوپنهاور را بخوانند . همین مرد بود که برای اول بار جسارت آن را پیدا کرد که بهموظنان خود اعلام نماید شوپنهاور نخستین متفکر در تمام تاریخ ادبیات است . استاد این پیره مرد ساده دل و وفادار را که نخستین رسول بدبینی و اراده بشمار میرفت «شیپور» خود خواند و «فروئن اشتاد» را که از فلاسفه طرفدار او بود «صوراسرافیل» * نامید . رواج دهندگان آئین

* در اینجا نویسنده اصلی لغت Trombone را که نوعی شیپور است بکار برده است چون معادل این کلمه در فارسی لغتی وجود ندارد لذا مترجم از نام صور اسرافیل سودجویی کرده است .

شوپنهاور این دو بودند : شیپور نزدیک شدن فیلسوف را اعلام می کرد و صور اسرافیل کتاب های استاد را باز کرده آن را برای مردم میخواند و آنها را با موسیقی غم انگیز «اراده زندگی» و «انکار نفس» بیک بطرز مسخره آمیز که نوای «دون ژوان» موزارت را بیاد انسان میآورد ، آشنا می کرد . فروئن استاد مانند دورگوت نه یک مرد بزرگ بود و نه کسی که شایسته آن باشد که پیامبر شوپنهاور شود . اعتماد شوپنهاور با او نشان میدهد که این استاد مردم گریز ، گاه تماق مبتذل و عادی را بیک تمجید و تقریظ ماهرانه توأم با انتقاد ، ترجیح میداده است .

شوپنهاور بی نهایت مسرور شد وقتی که اطلاع حاصل کرد در مطبوعات انگلستان برای نخستین بار تقریظی برای اثر بزرگ فلسفی او نوشته شده . درین کشور ناگهان مقاله ای در مجله The Westminster Review تحت عنوان «بت شکنی در فلسفه آلمان» انتشار یافته و در آن بطرز بدیع و رضایت بخش آثار او بدنیای معرفی شده بود . دیری نگذشت که ترجمه این مقاله در یک مجله آلمانی بچاپ رسید . این ترجمه علاقه و کنجکاو آلمانها را برانگیخت . همه میخواستند بدانند این متفکر جسور و بت شکن کیست ؟ بتدریج مردم او را پیدا کردند و از هر طرف فریاد احسنت برخاست . مردان بزرگ ، دانشمندان ، هنرمندان و ادباء نامه های ستایش آمیز برای او فرستادند . حتی استادان دانشگاه سر تعظیم در برابر او فرود آوردند و میل پیدا کردند با او دوست شوند ولی اغلب تیرشان بسنگ میخورد زیرا او حاضر نبود آنها را عفو کند . او چنان شهرت پیدا کرده بود که قبل از اینکه شوپنهاور در سال ۱۸۶۰ فوت کند خانه او در فرانکفورت تبدیل بیک ریارتگاه شده بود و در بین هوخواهانش حتی افراد بزرگ و برجسته دیده میشدند . دیری نگذشت که بتدریج در آلمان نوعی مکتب بنام مکتب شوپنهاور برقرار گردید .

حتی کلیسای مسیحی باین متفکر بیدین احترام می گذاشت و ژنی

و شجاعت او را میستود و این ستایش بحدی رسید که تهمت و طعنه‌هایی که به مسیحیت زده بود از یادها رفت. در موقع اجرای مراسم تدفین او از طرف کلیسا يك كشيش حضور یافت و اخلاق و بزرگی او را چنانکه باید و شاید ستود. بدین ترتیب فیلسوف با دعای خیر همه درگذشت. حتی مرگ، ناگهان بصورت يك خواب خوش و مانند يك رحمت بروی نازل شد.

اگرچه شوپنهاور قبل از هر چیز دیگر، بدبینی معرفی شده که تعلیم میداد بوسیله انکار نفس میتوان بسعادت رسید، برخی اصرار دارند او را طور دیگری معرفی کنند. مثلاً فردريك نیچه که ادعا دارد «طوری او را شناخته‌ام که میتوانم بگویم آنچه نوشته برای من نوشته است»، اظهار میدارد «شوپنهاور علاوه بر استگونی دارای خصوصیت دیگری است که با مونتینی شريك است و آن داشتن يك نوع شادی است که دیگران راهم واقماً شاد میکنند». او اضافه مینماید این شادی حقیقی را میتوان فقط در پیروزی یافت؛ این شادی يك شادی مبتذل و رومانتيك نیست بلکه يك پیروزی مهبی است که تمام غولهای روح و ستم ژرف طبیعت را در مدنظر خود دارد. برای نیچه، هر قدر هم شوپنهاور حالت حزن و ستم‌دگی داشته باشد، همیشه يك فاتح است.

برای او حتی در اعماق هر نوع شر و ستمی که این فیلسوف بدبین آشکارش مینماید، شادی بل باید گفت، قهقهه خدایان وجود دارد. اگرچه شوپنهاور میتوانست آتش فشان‌هایی مانند نیچه، واگنر و اشترايندبرگ را با نش فشانى برانگیزد ولی او در عین حال قادر بود به مردان ملایتر هم الهام بخشد. چنانکه در سالهای اخیر کتابی تحت عنوان «خوش بینی شوپنهاور» بچاپ رسیده که در آن نویسنده اش ادعا دارد استاد خوش بین بوده است. باین معنی خوش بین بوده که او مارا بیدار میکرده تا به تراژدی زندگی پی ببریم و در عین حال خود را آماده کنیم

تا باشجاعت و وقار در دهای زندگی را تحمل کنیم. افرادی که نمیتوانند
 به بهشت يك احمق داخل خوش باشند و ممکن است در هر لحظه در اثر اندوه
 و نومیدی منفجر شوند، از درسهای تلخ بدبینی استقبال مینمایند و لزوم
 شهر را تصدیق مینمایند و با مال اندیشی آماده می شوند درین «بدترین
 جهان ممکن» با بدترین پیشآمدها مقابله نمایند. و بهمین جهت هم قادر
 میگردند از يك زندگی نسبتاً راحت برخوردار شوند. بیشتر در ایام جوانی
 است که میتوان چنین تعدیلی در زندگی ایجاد نمود و فلسفه شوپنهور
 نیز در دوران جوانی غیر قابل مقاومت است. جوانان که حساس و دچار
 قریص و هراسند و سردی و ملالت روزگار آنان را نوید نموده است
 بطوریکه تصور مینمایند دنیا با آنها خیانت نموده و گولشان زده، در
 هنگام روبروشدن با این فیلسوف پیر بدبین که بدبختی و نومیدی را
 منحصر بیک طبقه نمیداند بلکه آنرا امری جهانی اعلام مینماید، احساس
 آرامش مینمایند و مجدداً با طبیعت و جامعه سازش میکنند. زیرا پس
 از آشنائی با فلسفه شوپنهور متوجه میشوند که یأس و نومیدی آنان به
 «اراده جهان» تبدیل یافته است و چون فرار از مصائب و نوائب روزگار
 ممکن نیست، مجدداً بدنیا روی حوش نشان میدهند. البته آنچه فیلسوف
 ما را بجوانان علاقمند مینماید، عدم پختگی نیست بلکه بخاطر آن
 است که نفس دوران جوانی دوره ای است که انسان را به فلسفه علاقمند
 میسازد. موقعی که جوان در مقابل حیات غرق تفکر میشود، می بیند
 دوره طغولیت او رؤیای دروغینی بوده که در پشت سر گذاشته و آینده ای
 نامعلوم هم در مقابل خود دارد این آینده توضیح ناپذیر و نامعلوم
 اوست که او را غرق تفکرات فلسفی و متافیزیکی مینماید. او خود را
 روبروی «حقیقت» تنها می بابد و تعدیلاتی را که باید در زندگی خود
 ایجاد نماید تا حیات خود را با جامعه وفق دهد نموده است. ولی در اینجا
 شوپنهور بکمک او میشتابد و مصاحب تنهایی او میشود او را از یأس و

نومیدی بدر میآورد زیرا آنچه يك قلب نیرومند را بدرد میآورد نفس رنج نیست بلکه بیمعنی بودن رنج است .

بسیاری از افراد با مطالعه فلسفه شوپنهاور احساس آرامش

کرده‌اند ؛ برخی هم مانند نیچه و برناردشو از او الهام گرفته‌اند. نیچه

و برناردشو فراتر از فلسفه شفقت و درد شوپنهاور رفتند و «مرد برتر»

را آفریدند . تولستوی از مرد برتر متنفر بود چنانکه در کتاب جنگ و

صلح خود تصویری سیاه از ناپلئون کشیده‌است.

در نظر او نائلئون غولی است حیوان صفت، شیاد و فاقد هرگونه

احساسات انسانی . او نابغه نیست بلکه يك ماجراجوی شارلناتن و ستمگر

است .

يك شب قبل از نبرد استرلینز ژنرال پیروسی یعنی کوتوزف با

سایر هموعان خود در بستر خواب خود آسوده خوابید زیرا او میدانست

آنچه لشکری را در جنگ پیروزمی کند، استراتژی نیست. او بر ژنرال‌هایی

که نقشه جنگ را طرح می کردند می‌خندید . آری او میدانست آنچه

فردا نتیجه جنگ را تعیین می کند ، شانس و یا سرنوشت است و نه

ناپلئون و نه کسی دیگر قادر نیست جلو جبر حوادث را بگیرد.

تولستوی از ناپلئون متنفر بود و او را عامل غرور و ویرانی

میدانست و عقیده او درباره خودپرستان بزرگ دیگر نیز همین بود. دل

او مانند شوپنهاور برای جان هموعان خود که ملعبه دست ناپلئون شده

بودند، میسوخت . او ماهرانه جامعه‌ای را توصیف کرد که در استپ‌های

عظیم ملالت بار روسیه ، در جایی که دائم باران میبارد ، با مرگ و درد

و تولد دست بگیر بیان است . در این جامعه افرادی را می‌بینیم که از بطن

طبیعت بیرون آمده و پس از این که مشتاقانه لحظه‌ای بدنمای اطراف

خود نگر بستند و زندگی کوتاه آمیخته با خوشی و اندوه خود را طی کردند

در مغاک مرگ افتاده مجدداً مانند میلیونها نفر دیگر که قبل از آنها میزیستند
 بخواب اید فرو میروند و اثری از آنان باقی نمیماند. شفقت جهسانی
 تولستوی و نظراو درباره پوچ بودن تلاش انسانی و ظالمانه بودن خود
 پرستی، رابطه ای بسیار نزدیک با فلسفه آمیخته باید بینی شوپنهاور دارد.
 موقعی که تولستوی با آثار شوپنهاور آشنا شد، چهل سال داشت.
 او مانند نیچه نتوانست فقط آثارش را بخواند بلکه تحت تأثیرش قرار
 گرفت. او یکی از دوستانش نوشت: «در اینجا فیلسوفی است که سخنش
 برگزیده است او از زبان بازی و یاوه گوئی که بین فلاسفه معاصر رواج
 دارد بیزار است»، سایر نویسندگان بزرگ روسیه نیز همین احساس را
 نسبت به شوپنهاور داشتند و «مجنوب تعالیم او درباره انکار نفس و وجود
 یک نیروی غیر منطقی در طبیعت و انسان شدند»

اروپا تا زمانی که شوپنهاور بوجود نیامده بود دارای فلسفه بدبینی
 نبود. فلاسفه هند حتی در زمان خیلی قدیم بقدری سخت معتقد بودند
 زندگی شر است که نیازی بآن نمیدیدند دلیلی برای اثبات آن ذکر نمایند.
 برای آنها وجود درد و رنج امری آشکار و بدیهی بود و احتیاج بدلیل و
 پیرهان نداشت لذا آنها فقط سعی می کردند راه رستگاری را نشان بدهند
 برای این منظور مرتاض زیر درخت های عظیم انجیر هندی بی حرکت
 هینشست تا پرده جهالت را بدرد و به حقیقت نائل شود و بدین ترتیب
 در طریق رستگاری گام نهد. شوپنهاور باین حکمای قدیم هند احترام قائل
 بود و فکر می کرد جنین سیستم فلسفی او در «اوپانیشادها» که نوشته های
 مقدس قدیم هندی است نهفته شده. تجلیل شوپنهاور از اوپانیشادها باعث
 گردید توجه اروپائیان بگنجینه حکمت قدیم هند جلب شود. بطوری
 که میتوان گفت او پیشکسوت کسانی است که حکمت هند را به اروپا
 معرفی کردند.

و اما اگر ما خواستار دلایل بدبینی باشیم، باید از هند روی گردانده

به اظهارات شوپنهاور توجه نمائیم. از دلائلی که شوپنهاور درین مورد ذکر می کند یکی این است که رمان نویسان برای این که قهرمان کتاب های خود را حقیقی نشان بدهند مجبورند در نه دهم رمان خود، آنها را افرادی معرفی کنند که دائم با رنج و یا مصیبتی دست بگریبانند. این موضوع مخصوصاً در باره تراژدی صدق می کنند که چنانچه در آن قهرمانان با درد دائم و سرنوشت چاره ناپذیر روبرو نباشند دیگر یک تراژدی نیست بلکه یک ماجرای پوچ و بی معنی و یک دغلبازی است.

حیطه نمایشنامه های بزرگ امثال «اودیپ» و لیر، محدود به درد و رنج نیست. در پشت درد و رنجی که قهرمانان این نمایشنامه ها تحمل می کنند از قوای غیبی و حکم سرنوشت (که در مورد تمام افراد انسانی هم مصداق پیدا میکند) نیز آگاهی می یابیم. با توجه بیک چنین آثار کلاسیک ما با اهمیت شوپنهاور پی میبریم زیرا تا قبل از او تراژدی معلق بود و یک اساس جهانی نداشت. شوپنهاور بود که برای بار اول باین موضوع اشاره کرد که گناه اودیپ همان «اراده زندگی» است. همو بود که در آثار ادبی جدید امثال آثار رمان نویس معروف انگلیس، توماس هاردی و یانما نمایشنامه نویس معروف ایرلندی، برنارد شو روح تازه ای دمید و تأثیر و نفوذ عمیق در واکنش، نیچه، ایسن، اشترویندبرگ و اشپنگلر نمود. حتی شاعر انگلیس رابرت براونینگ و دانشسندانگلیسی چارلز داروین، تحت تأثیر او قرار گرفتند. داروین صریحاً در کتاب *The Descent of man* اصرار می کند که در مورد تئوری تنازع بقا و بقای انساب شوپنهاور پیشکسوت بشمار میرود. نزدیک به عقیده شوپنهاور که بعداً تأثیر و نفوذ عمیقی در فلسفه های قرن بیستم نمود تئوری افزار بودن عقل و هوش است. اراده زندگی در سیر تکاملی خود، در خرچنگ چنگال و در زرافه گردنی دراز و در انسان چشم و گوش و هوش ایجاد می کند و اگر چه گاهی بنظر میرسد که چنگال نهر چنگ

گردن زرافه و هوش انسان بطور مستقل فعالیت میکنند ولی در واقع اینها همه برده اراده اند که آنها را بوجود آورده است. تأثیر و نفوذ این عقیده در فلسفه برگسون و پراگماتیسم دیده میشود بخصوص در جان دیوئی میتوان نفوذ صریح و قاطع آن را دید چنانکه این فیلسوف امریکائی در کتاب *The Quest for Certainty* مینویسد که عقل و هوش در انسان تصادفاً بوجود آمده تا وی بتواند در موارد اضطراری از آن استفاده کند و بمقاصد معین نائل گردد. باصطلاح چنانکه شوپنهاور بیان کرده هوش افزاری است در اختیار اراده و فقط مقاصد و اهداف اراده را دنبال میکند. بر طبق گفته پروفیسور دیوئی هوش قدرت آن را دارد که بهترس پایان دهد و بدین ترتیب برای اراده بیقرار و مستأصل، امنیت و اطمینان خاطر ایجاد کند. نکته مهم در فلسفه دیوئی در همین جاست زیرا در حالیکه شوپنهاور از این عبودیت هوش، بسوی تاریکترین بدبینی رانده میشود پروفیسور دیوئی اظهار مسرت مینماید و بخوشبینی کسامل گرایش پیدا میکند.

ولی باید این را هم بخاطر داشت که عقیده عبودیت هوش در تئوری علمی و تعلیم و تربیت هم نقش مهمی بازی کرده و نهضت درام و موسیقی را رهبری نموده است. مثلاً برنارد شوهر گزاز تکرار این تم خسته نمی شود و دائم میکوشد باخوشحالی بمانشان بدهد چگونه فریاد هوش و عقل در برابر اراده و هوس بلااثر است. قهرمان با هوش او پس از یک مبارزه طولانی، تسلیم دختر زیبا و مصممی میشود و در برابر سرنوشت خود سرفروید می آورد. عقل با اطمینان میدهد مقاومت بیفایده است. باز در کتاب «بازگشت به متو صالح» برنارد شو بهمین تم روی می آورد.

موقعی که ریشار واکترسی سال پس از انتشار اثر شوپنهاور، آن را

کشف نمود ، با خوشحالی به فرانس لیست نوشت : این اثر مانند يك هدیه از آسمان در دنیای تنهایی برای من نازل شده است» اگرچه درین موقع او آهنگ Nibelung Ring را بپایان رسانده بود (۱۸۵۳) ، این شوپنهاور بود که با وحالی کرد کار او چه معنایی در بردارد. زمانی که وی کتاب جهان از لحاظ اراده و تصور را خواند، احساس کرد تمام اشراقات ژرف قلبی او برای وی روشن شده و باثبات رسیده است .»

واگنر کمی بعد از مطالعه فلسفه شوپنهاور برای وی يك نسخه شعری که درباره Nibelungen سروده بود فرستاد اگرچه شوپنهاور شعر او را ستوده بود ،عکس العمل مطلوب در برابر آهنگی که ساخته بود نشان نداد زیرا در آن چیزی غیر از صدای ناهنجار و ملالت بار نیافت و هم چنان نسبت به موزارت و روسینی که میانه‌ای با بدبینی و انکار نفس نداشتند وفادار ماند. معهذاً واگنر نسبت به استاد همچنان ارادت میورزید و در اثر بعدی خود که Tristan und Isolde باشد باز هم انکار نفس شوپنهاور را تکرار کرد .

اراده‌ی زندگی آن طور که در انسان آشکار میشود ، در واقع اراده تولید مثل هم هست . تأکیدی که شوپنهاور روی اهمیت میل جنسی نموده چیز کاملاً تازه و حیرت آوری بود * زیرا قبل از او هیچ يك از فلاسفه معاصر این قدر به تفصیل در باره این موضوع تحقیق ننموده و فقط گاهی اشاره‌ای بآن نموده بودند حال آنکه در دستگاه فلسفی شوپنهاور میل جنسی نقش قاطعی بازی میکند . او میگوید نصف مردم قسمت اعظم اوقاتشان را صرف مسائل جنسی می کنند . عشق در همه جا اعم از طبقات بالا یا پائین ، سرزده وارد میشود و مهمترین امور را مختل و یا متوقف میسازد . بل باید گفت در واقع محرك نصف اعمال

* بعضی ها عقیده دارند فریبند قسمت اعظم تئوریهای جنسی خود را از

شوپنهاور اقتباس نموده است (مترجم)

ما بطور آگاهانه همین عشق است .

شوپنهاور به قدرت و سلطه‌ی عظیم عشق پی برده و در موقع صحبت راجع به آن، مسأله را بسیار جدی تلقی می‌نماید . او با قدرت و وضوح در « متافیزیک عشق » به این مسأله که مدت ها در طاق نسیان گذارده شده بود حمله میکند . قسمت اعظم شهرت شوپنهاور به خاطر همین است که این گونه مسائل را که بزندگی روزمره همه بستگی دارد مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد ، وی مانند سقراط در بسیاری از موارد مسائل را از حوادث عادی زندگی استخراج کرده و سپس نظریات و تئوریهای خود را پدید آورده است . بهمین جهت است که همیشه نوعی صمیمیت در مسائلی که مطرح می‌کند دیده میشود . او که همانند فاوست بود و گاهی به خوشگذرانی و زمانی به ریاضت و خویشتنداری متمایل میشد با سلوك و رفتار انسانی خود ما را مجذوب خود می‌نماید . این که خود او پیوسته تلاش میکرد در نزاع بین هوش و اراده خود را از اسارت نفس اماره نجات بدهد و روی به عقل آورد ، ما را بصمیمیت او مؤمن میسازد و ترغیبان می‌کند آثار او را مطالعه نموده و باظهارات او توجه نمائیم .

تأکیدی که شوپنهاور در مورد مهم بودن انگیزه های ناخود آگاه جنسی نموده ، همچنین بدبینی او و نظریات او درباره اراده ، موجبات پیدایش نهضت جدیدی در روانشناسی معاصر گردیده است . به یمن تحقیقات شوپنهاور و شاگرد او فون هارتمان قبل از این که زیگموند فروید آثار خود را منتشر کند تئوریهای جدید روانشناسی در اروپا رواج پیدا کرده بود .

علاوه بر فروید روانشناس معاصر دیگر یعنی یونگ تحت تأثیر و نفوذ شوپنهاور قرار گرفت . همچنین هاو لوك ایلینس انگلیسی که نظریاتش درباره‌ی امور جنسی حجت است از شوپنهاور الهام گرفته و در آثار خود مکرر بعنوان حجت مطالبی از فلسفه عشق شوپنهاور نقل می‌کند .

چندی پس از درگذشت شوپنهاور نظریه اراده و انکار نفس این فیلسوف بدبین، بتوسط هارتمان که برای فلسفه خود بسیار مدیون استاد است، تشریح و تفسیر گردید. از طریق هارتمان نظریات فلسفی شوپنهاور در اروپا منتشر شد و تا مدتی مکتب بدبینی در اروپا رواج کامل داشت. شهرت هارتمان بعدی رسید که گاهی شوپنهاور فراموش میشد و شاگرد، استاد را در محاق فرو میبرد. شهرت و موفقیت فوری و فوق العاده هارتمان عجیب بود و خود او در یکی از نوشته‌های خود بتفصیل شرح می‌دهد چگونه در یک جهان مالا مال از سر ممکن است یک چنین اتفاقی رخ دهد! بنظر او یک علت این موفقیت آن بود که زمان برای بدبینی مناسب بود در حالیکه در ایامی که شوپنهاور زندگی میکرد هنوز موقع آن نرسیده بود که از بدبینی استقبال شود.

بهمین جهت در حالیکه شوپنهاور قسمت اعظم عمر خود را در گمنامی بسر برد، اثر فون هارتمان در زمان حیات خودش، نه بار به چاپ رسید. بقدری استقبال از تعالیم او غیر منتظره بود و مردم در کلیه کشورهای اروپا به بدبینی گرائیده بودند که ممکن بود یک آدم مست عنصر و ضعیف النفس دچار لغزش شده، خودش را گم کند. ولی فون هارتمان خود را گم نکرد و در بدبینی خود پای برجاماند و دلیل موفقیت خود را هم توضیح داد. بنظر هارتمان یک دلیل دیگر موفقیت او زرننگ بودن ناشر آثارش بود. اگر شوپنهاور هم ناشر متهور و زرننگی مانند او میداشت، او هم خوانندگان زیادی پیدا می‌کرد. درین صورت اروپا درسهای بدبینی را سی سال زودتر فرا گرفته بود و نهضت فرهنگی غرب جلوتر میافتاد. خود شوپنهاور هم تشویق میشد و در طی عمر دراز خود آثار بیشتری منتشر می‌کرد.

آیا این آفرینندگی اثرات خوب و مطلوبی روی زندگی
نمی گذاشت؟ او او را بجای يك پیر مرد عبوس و بداختم، به يك مردشاد
و بانشاط تبدیل نمی کرد؟
این سئوالی است که بعد از بررسی حیات او قادر میگردیم،
جوابی برای آن پیدا کنیم .

فصل اول

بهشت مفقود طفولیت

دانتزیگ ۱۷۸۸-۱۸۰۵

طفولیت دوران معصومیت و خوشبختی است، طفولیت
بهشت مفقودی است که ما در طول بقیه عمر خود با
حسرت به آن نگاه می‌کنیم.

شوپنهاور

برخلاف نیچه و هگل و اکثر مردان بزرگی که اطراف او بودند،
شوپنهاور هم‌دردی مخصوص نسبت به آلمان‌ها نشان نمی‌داد. این که سهل
است بالعکس تحقیرشان می‌کرد و برای غرور ملی و سرحدات میهن
آوازی قائل نبود. ایده این که نابغه‌ای مانند کانت یکی از نوابغ آلمان
دانسته شود، حس تحقیر او را نسبت به کلیه ملت‌ها برمی‌انگیزد زیرا
به عقیده او نابغه تعلق به تمام جهان دارد و به یک کشور مخصوص اختصاص
ندارد. او یک بار اظهار داشت گوته برای بار اول احساس آلمانی بودن
را در او برانگیخت. احترامی که برای گوته قائل بود و عشقی که بزبان
آلمانی داشت (او معتقد بود سایر زبانهای اروپائی فقط لهجه‌های عوامانه
هستند) کمی حس وطن‌پرستی در او برمی‌انگیخت ولی برای نفس

آلمانها سلو کش بطور قطع آمیخته با عیب جوئی و انتقاد بود. لذا با غرور بسیار زیاد وی اصرار می کند که از اخلاف يك خانواده هلندی است و طرز املاء نام خود را دلیل بر این میداند که در اصل او يك آلمانی نیست. او با خوشحالی اعلام می دارد میهن نیاکان او جمهوری هلند، یا سرزمین دکارت و اسپینوزا بوده است.

اکنون شك و تردیدی در این نیست که نیاکان فیلسوف ما، از هلند به دانتزیگ مهاجرت کردند هم چنان که نیاکان کانت از اسکانلند به کونیگسبرگ مهاجرت کردند. ظاهراً قسمت اعظم نیاکان او افراد برجسته ای بوده اند یعنی یا تاجر معروفی بوده اند و یا کارمند ارشدی، مثلاً یوهان شوپنهاور (Johann Schopenhauer) که پدر جد فیلسوف بود بانکی تأسیس کرد و صاحب ثروت فراوان گردید و دارای آن چنان منزلی بود که می شد در آن از شاهان پذیرائی کرد. چنانکه گفته میشود يك بار پطر کبیر و کاترین (۱۷۱۶) بمنزل او آمدند تا شب را در آنجا بگذرانند. متأسفانه پطر کبیر اطاقی را انتخاب کرد که در آن بخاری نبود و هوا هم بشدت سرد بود. پدر جد شوپنهاور برای گرم کردن اطاق فکر بکری کرد: اودستور داد تعداد زیادی بطری مملو از براندی بیاورند و آن را روی کف اطاق که از موزائیک هلندی پوشیده شده بود بریزند و سپس آتش زنند. تزار از این که می دید دریائی از براندی زیرپایش می سوزد لذت برد و موقعی که آتش فرونشست شب را در اطاقی که از براندی سوخته معطر شده بود، خیلی آرام خوابید.

پسر او آندریاس شوپنهاور (Andreas Schopenhauer) با این که در اثر تجارت با روسیه و لهستان ثروت کلانی اندوخت (از جمله میگویند در خانه اش ۲۰۰ تابلوی قیمتی وجود داشت) معهدا در پایان کار بعلت تغییر اوضاع سیاسی دچار مشکلاتی شده و بسیار متضرر گشت. موقعی که وی به سال ۱۷۹۴ در گذشت زن بیوه او که مادر بزرگ فیلسوف ما

به‌شمار میرفت بقدری تندمزاج بود که «مجنون تشخیص داده شد و مانند يك طفل با او رفتار می‌شد. وی این ضعف را در چهار پسر خود بمیراث گذاشت. فرزند کوچک او یعنی کارل گوت‌فرید (Karl Gottfried) چنان به سرعت دارائی موروثی خود را تمام کرد که از این اسرافکاری خود نیمه مجنون گردید و سرانجام سروکارش با افراد فاسد و هرزه افتاده در بد نامی مرد. برادر او میخائیل اندریاس (Michael Andreas) که از طفولیت کودن و کم‌عقل بود مایهٔ ننگ خانواده خود به‌شمار میرفت.

دو پسر ارشد که تا حدودی از ضعف موروثی مادر رسته بودند برای توسعهٔ تجارتخانه شوپنهاور به جد و جهد پرداختند. چنان که موقعی که برادر کوچکتر به سال ۱۷۹۴ درگذشت. هاینریش فلوریس (Heinrich Floris) یعنی پدر فیلسوف که از شایسته‌ترین فرزندان آندریاس بود، به تنهایی اداره تمام تجارتخانه معظم شوپنهاور را به عهده گرفت. این مرد که دارای هوش و انرژی خارق‌العاده و نیروی اراده عجیب بود و در اداره کردن تجارتخانه مهارت داشت، تجارتخانه را آنچنان توسعه داد که یکی از بزرگترین تجارتخانه‌های شهر دانتزیک گردید. او لبریز از ثروت بود و مانند اشراف می‌زیست یعنی يك خانه در شهر داشت و يك ملك وسیع و قشنگ در «اولیوا» که کنار بندر دانتزیک واقع شده بود. بدیهی است برای هاینریش فلوریس شوپنهاور شهری که اجداد او در آن زندگی می‌کردند و خودش در آن شهر باین همه مال و مکنت رسیده بود، بسیار عزیز گشته بود. او که مردی باشهامت، درستکار، راستگو، و مصمم بود تمام فضائل و رذائل جمهوری کوچک دانتزیک را در خود داشت چنان که موقعی که باو از طرف لهستانی‌ها لقب اشرافی داده شد او از قبول آن خودداری کرد و در تمام عمر از قبول القاب استنکاف ورزید. برای او همشهری مردم دانتزیک بودن

افتخاری بود بالاتر از هرافتخار دیگر . چون دانتزیگ يك شهر بن-المللی بود ، بالطبع شوپنهاور علاقه زیاد به سیاست و مسائل خارجی داشت و نسبت به هر کشور جمهوری دیگر اظهار همدردی می کرد . مثلاً وی با جنگی که ایالات متحده امریکا علیه انگلستان برپا نموده بود ، کاملاً موافق بود و موقعی که در سال ۱۷۸۹ باستیل سقوط کرد ، مسافرت مخصوصی به املاک خود در «اولیوا» نمود تا این خبر خوش را با اطلاع زنش برساند . برای او سقوط باستیل ، سقوط استبداد و ظلم و پیروزی آزادی بود . او هیچ فکر نمی کرد انقلاب کبیر فرانسه موجب خواهد شد مجدداً لهستان تقسیم شده و دانتزیگ آزادی خود را از دست بدهد . سرانجام موقعی که این بلا گریبانگیر شهر عزیزش شد ، هاینریش فلوریس حاضر نبود سر خود را در برابر بیگانه فرود آورد لذا قبل از این که سر بازان پروس شهر را اشغال کنند ، با ضرر بسیار از آن شهر خارج شده و به جای دیگر کوچ کرد .

حادثه دیگری که برای این جمهوریخواه ثابت قدم اتفاق افتاد برخورد او با فردريك کبیر بود . روزی در ضمن تماشای يك رژه در برلین فردريك کبیر در بین جمعیت آدم عجیبی دید . نزدیک آمد و از او پرسید از کجا آمده است؟ وقتی که شنید وی از بازرگانان شهر دانتزیگ است ، علاقمند گردید با او بیشتر صحبت کند لذا از او دعوت کرد فردا صبح با مقداری از انقیه مخصوص خود ، به قصرش بیاید . پس از این که مقداری زیاد از این انقیه باو سفارش داد ، پادشاه سالخورده پروس دربارهی مسائل مختلف از جمله مسأله روابط بازرگانی کشورهای مختلف و بخصوص اوضاع دانتزیگ از شوپنهاور سؤالاتی نمود . چنان که پسر فیلسوفش نقل می کند ، بازرگان فوق الذکر دانتزیگ از حضور در خدمت پادشاه هیچ احساس ناراحتی نکرد و بنظر می رسید پادشاه پروس از صفا و صراحت لهجه او خوشش آمده است . در طی صحبت

فردريك از او تقاضا كرد بيايد و در پروس زندگي كند و از تمام مزايائي كه هم اكنون برخوردار است برخوردار شود. ولي افسون كلام پادشاه بزرگ پروس ناگهان در موقعي كه وي خندان اشاره به يك ميز مملو از نقشه و كاغذ نمود و گفت :

Voilà les Calamités de la Ville de Dansic

(اين است بلايي كه بر شهر دانتزيگ نازل خواهد شد !) از بين رفت . اين كلمات معنای زيادی برای بازرگانان دانتزيگ داشت بهمين جهت لطف و عنایت پادشاه پروس را رد كرد و حاضر شد دانتزيك را تركه كند . چنين بنظر می رسيد آزادی دانتزيك برای او از هر نفع شخصی ديگر عزيزتر است .

اگرچه در جمهوريخواهي او خشونت و کوتاه نظري اشرافيت يك بازرگان نهفته بود ، مع هذا بايد افزود كه نفرت از استبداد و وسعت نظرنيز در اتخاذ اين رويه دخالت داشت بعداً همين خصوصيات هم در پسرش « آرترشوپنهاور » ظاهر شد و رنگ و بزه ای به فلسفه او بخشيد . ولي هاي نريش بلوريس با تمام استعداد و لياقتي كه داشت از بعضي لحاظ شبیه برادرش بود . يعنی او هم گاهی بشدت عصبانی می شد و يا در حزن عميق فرو ميرفت . گاهی هم دچار فراموشي می شد و درين گونه اوقات قادر نبود حتی بهترين دوستان خود را بشناسد . در نتيجه گاهی از بهترين مشريان خود به سردی پذيرائی می كرد و يا اين كه او را با خشم و خشونت از تجار تخانه اش بيرون می راند . البته اين حالات ها زود رفع می شد و بعلت ثبات قدم و قابل اعتماد بودن ، بين قاطبه مردم دانتزيگ عزت و احترام داشت . از بعد از چهل سالگی بتدريج كر گويد (اين خصوصيت به پسرش هم منتقل شد) و از ماليخوليا رنج ميبرد و گفته ميشود مرگ او نتيجه يك خودكشي بوده است .

بدین ترتیب خصوصيات و حالاتی كه فيلسوف ما از جانب پدر

خود بارث برد بسیار مخلوط بود . اجداد پدری او همه بازرگانان موفقی بودند که قدری از مالیخولیا و دیوانگی رنج میبردند . چنانکه گفتیم مادر بزرگ هم يك بار دیوانه تشخیص داده شده بود . یکی از عموها کودن بدنیا آمد و دیگری نیمه دیوانه . پدر شوپنهاور هم همانطور که اشاره نمودیم گاهی اختلال مشاعر پیدا می کرد . علاوه بر این میراث بیمارگونه ، از جانب مادر هم پدر بزرگش گاهی دچار چنان حملات خشم و غضب میشد که کسی جرأت نمی کرد با او نزدیک شود . مادر شوپنهاور نقل میکند موقعی که فریاد تند و رسای او بلند میشد تمام اهل خانه از جمله سگ و گربه از شدت ترس پای به فرار می گذاشتند . بدون شك غضب غیر عادی فیلسوف ما هم از همینجا سرچشمه می گرفت معهدا ، این که مانند لومبروزو مرد عاقلی مانند شوپنهاور را جزو نوابغ مجنون بدانیم امری است غیر معقول .

ولی بسیاری از مخالفان شوپنهاور در دفاع از نظریات خود از این امر سودجویی کرده اند و بدبینی او را ناشی از آن دانسته اند که از اعضای يك خانواده مجنون بوده است . ولی وقتی که در نظر بگیریم بسیاری از نوابغ بوده اند که تمایل به بدبینی نداشتند و معهدا سابقه خانوادگی آنها به همین اندازه بد بوده و بسیاری از افراد هم عای رخم برخوردار بودن از بهترین میراث ، بدبین بوده اند این نظریه مردود از کار خواهد آمد .

موقعی که هاینریش فلوریس شوپنهاور به ۳۸ سالگی رسید و تقریباً از نظر تجربه و گرفتاری پیر شده بود عاشق دختر جوانی که بیش از ۱۸ سال نداشت ، شد . این دختر که نامش یوهانا تروسینر (Johanna Trosiener) بود دختر يك عضو سالخورده دولت بود که همانطور که گفتیم در برابر خشمش همه افراد خانه پای به فرار می گذاشتند . موقعی که او از این دختر خواستگاری کرد بدون این که مطابق آنچه مرسوم

بود سه روز برای تصمیم گرفتن مهلت بخواهد فوراً قبول کرده‌مسرش شود . او بیکمی از دوستانش نوشت : « من بخود غره بودم که تعلق به این مرد دارم و اتفاقاً آنچه تصور می‌کردم بحقیقت پیوست . » علاوه بر اینکه وی بکی از بهترین رجال شهر بود و ثروت‌زیرپایش می‌ریخت ، دارای سعه صدر و وسعت نظر هم بود . چنین بنظر میرسد که پایه‌ی دل‌بستگی آنها روی احترام و دوستی متقابل قرار داشت و هیچکدام از يك دیگر توقع عشق آتشین نداشت . یوهانا در ۱۳ سالگی برای نخستین بار مزه‌ی عشق واقعی را چشیده بود و هاینریش فلوریس هم‌بیش از آن پیر بود که در آنش عشق بسوزد بعلاوه باید تصدیق کرد که وی برای عشق رمانتیک مناسب نبود زیرا شمایل صورت او نشان می‌داد که وی بیشتر از تیپ « مارس » است تا از تیپ « آدونیس » . آنطور که همسر و پسرش توصیفش کرده‌اند او مردی بود تنومند و چهارشانه با صورتی پهن و گرد و دهانی بزرگ و بینی کوچک و يك جفت چشم برآمده و سرزنده . تصوبری که از او باقی مانده نشان می‌دهد که وی غولی بوده با انرژی ، مغرور و باهوش . ولی از سوی دیگر یوهانا درست نقطه‌مقابل او بود . برخلاف هاینریش فلوریس او بیش از حد کوچک و ظریف بود و اگرچه شاید نمی‌شد او را زیبا خواند ، دلربا و مهربان و خوش مشرب بود . در حالیکه شوهرش دارای اراده‌ای آهنین بود ، یوهانا مهربان و تسلیم بود ، هاینریش فلوریس متفکر و محزون و همسرش شاد و خوشگذران بود . جوانی و ظرافت یوهانا با سال‌خوردگی و تجربه وسیع هاینریش فلوریس هم‌چشمی می‌کرد و عشق و علاقه او به هنرهای زیبا و ادبیات با عشق و علاقه شوهرش به سیاست و نویسندگان هجو برابر بود علی‌رغم این اختلاف ، آنها زن و شوهر جدی از کار درآمدند و در زندگی زناشوئی کامیاب شدند . چنانکه اگر یوهانای

گورچوآلو نمیتوانست خود را بیازوی بازرگان قدبلند برساند، او سرخم می‌کرد و مانند يك بچه دستش را میگرفت . او یوهانا را بطرف محراب و از آنجا به خانه سفید خود در اولیوا برد . در آنجا با تمام وسائل آسایشی که شوهرش فراهم نموده بود، با بیشه‌ای وسیع و دریای آزالد روبروی آن ، ماه عسپش را با شادمانی بسر آورد . یوهانا اکنون همی توانست هم از مناظر زیبای اولیوا با تماشای رفت و آمد کشتی‌هایش برخوردار شود و هم به شهر باستانی و زیبای دانتزیگک عشق ورزد . البته قسمت اعظم وقت یوهانا در کتابخانه شوهرش که حاوی کتاب‌های انگلیسی و فرانسه هم بود صرف می‌شد. یوهانا بیشتر به مطالعه رمان‌های فرانسوی علاقه نشان می‌داد . او کتاب زیاد می‌خواند. بدون شك هلاقه او به ادبیات و توانائی او در نویسندگی از همین جا شروع شد.

در این ضمن شوهرش بیشتر اوقات خود را در تجارتخانه‌اش در شهر می‌گذراند و فقط در آخر هفته به املاکش سر می‌زند. درین موقع یکی دو دوست همراه خود می‌آورد و بدین ترتیب ایام تعطیل، با خوشی و شادمانی صرف می‌شد.

گاهی تعداد مهمانان بیشتر می‌شد ولی در هر حال موقعی که تاجر به شهر مراجعت می‌کرد مهمانان هم میرفتند و یوهانا تنها می‌ماند با کتاب‌هایش و جنگل ساکت و آرامش و دریای با عظمتی که صدای امواج مهیبش سکوت جنگل را میشکست.

وقتی که دو سال بدین ترتیب طی شد ، هاینریش که می‌دید سرانجام دانتزیک آزادی خود را از دست خواهد داد و نمی‌خواست درین صورت در آن شهر بماند ، نقشه يك مسافرت طولانی به آلمان ، بلژیک ، فرانسه و انگلستان را کشید تا به همسر جوان خود دنیا را نشان بدهد. قرار شد مسافر نشان در انگلستان پایان یابد زیرا این جمهور بخواه ثبات قدم به این کشور آزادی دل بستگی زیاد داشت. او حتی ترجیح میداد

در آنجا اقامت گزینند تا اینکه رقیب و اسارت پروس را در دانتزیگ تحمل کند. البته یوهانا از اینکه با راهنمایی شوهر محبوبش از فرصت مسافرت کردن برخوردار خواهد شد خیلی خوشحال بود. او فقط در فرانکفورت دلش برای دانتزیگ تنگ شد زیرا در آنجا یاد زندگی شاهانه دانتزیگ را نمود. او هیچ فکر نمی کرد طفلی که در این موقع در شکمش بود مدت سی سال از عمر خود را در فرانکفورت صرف کرده و در همین شهر هم جان خواهد سپرد.

مسافرت از بلژیک بطرف پاریس و از آنجا بسوی انگلستان ادامه یافت زیرا هاینریش میل داشت پسرش (او فکر می کرد همسرش پسر خواهد آورد) باید در انگلستان بدنیا بیاید تا از حقوق مدنی این سرزمین برخوردار شود. ولی در این جا با مخالفت یوهانا روبرو شد و او اکنون هوس کرد به منزل خود در دانتزیگ مراجعت کنند و شوهرش با در نظر گرفتن وضعی که داشت طبق میل او رفتار کرد. مراجعت در یک قایق کوچک آنهم در فصل زمستان خطرناک بود و جای شک و تردید بود در اینکه در یک چنین اوضاع طفل سالم بدنیا بیاید.

در فوریه ۲۲ سال ۱۷۸۸ در خانه شماره ۱۱۷ خیابان هیللی گنکیست (Heiligengeiststrasse) بالاخره طفل بدنیا آمد و نامش را « آرتور » گذاشتند. علت انتخاب نام « آرتور » بخاطر آن بود که برای پدر شوپنهاور نام مزبور که املایش در چندین زبان اروپائی بیک صورت است برای بازرگان آینده جهانی بسیار مناسب بنظر آمد « آرتور » در آینده مردی خواهد بود که با بازارهای خارجی رابطه داشته و تجارتخانه عظیم شوپنهاور را اداره خواهد کرد. هم پدر و هم مادر از تولد این طفل خوشحال بودند. یوهانا در باره چیزی جز این فکر نمی کرد که دنیا پسر بزرگی نصیب او نموده. او مانند همه مادران اطمینان داشت که در تمام دنیا پسری بپاکی و زیبایی و هوشیاری آرتور وجود ندارد! او همچنان

بزندگی آرامی که در روستا بین دریا و بیشه داشت ادامه می‌داد و با خوشنودی کامل رشد پسرش را تماشا می‌کرد. در آن ایام سعادت بیخس، هرگز بخاطرش خطور نمی‌کرد در آتیه این پسرک هوشیار از لحاظ خوی و اخلاق کاملا عکس او خواهد بود و در آینده با وصف پیدبختی‌های زندگی، بیچاره‌اش خواهد کرد.

پنج سال اول زندگی آرتر در «اولیوا»، و یا در خانه اجدادش در «استوت هوف» طی شد. در این ایام بقدری باو خوش گذشت که معتقد شد دوران طفولیت باید اصولا دوران سعادت‌مندان‌ای باشد. او در شاهکار فلسفی خود جهان از لحاظ تصور و اراده مینویسد سعادت‌مندی يك طفل بخاطر آن است که رشد دستگانه عصبی در این دوران سریعتر از رشد جهاز تناسلی است. بعلاوه از هر دوره دیگر زندگی مغز او هم نسبت به سایر اعضا بزرگتر است. بنابراین هوش طفل درین دوره از عمر مانند دوران جوانی در خدمت شهوت نیست. همچنین به‌چوجه غریزه‌ی حفظ وجود و تولید مثل که انسان را در سالخوردگی برده‌ی نقشه‌ها و مقاصد طبیعت می‌سازد، مزاحم نیست. ذهن طفل درین سن آزاد است که در تماشاگاه جهان بدون داشتن غرضی بتماشا پردازد و با اعجاب و شگفتی به نظاره موجودات پردازد، در حالیکه در سالخوردگی برای اغلب افراد جهان چیزی غیر از مجموعه‌ای از اشیاء نیست که میتوان از آنها برای منظورهای و مقاصدی استفاده کرد. این طرز برخورد با اشیاء باعث می‌شود که افراد سالخورده توجه به چیزهای زیبا و اعجاب‌انگیزی که با اغراض مادی آنها ارتباطی ندارد نکنند.

از طرف دیگر، طفل مانند هنرمندان و نوابغ، سراپا غرق کنجکاو است. برای او نفس اشیاء نه منافع مادی که از آنها عاید می‌شود جالب توجه می‌باشد. برای او هم مانند فیلسوف، خوب و بد و زیبا و زشت (و غیره) عالیترین معیارها هستند برای توضیح و تشریح جهان. طفولیت

دوره میمونی است زیرا درین مرحله از عمر هوش درخشان براراده ظالم و خودسر مسلط است. زندگی طفل زندگی هوش است، این مرحله از عمر بمنزله آنتراکتی است قبل از بروز طوفان شهوات دوران جوانی، شوپنهاور می گوید این حقیقت در مورد میمونها هم صدق میکند. چنانکه آنها هم در دوران سالخوردگی کنجکاو و هوشی را که در دوران طفولیت بروز میدادند از دست می دهند و از نظر ظاهر خشن و از لحاظ سلوک و رفتار سرکش می گردند و البته این حقیقت را تجاربی که دانشمندان در عصر معاصر روی میمونها کرده اند تأیید می کند.

می توان علت نگاه درخشان و معصومانه اطفال که این قدر ما را تحت تأثیر قرار می دهد و گاهی در آنها حالت منفکرانه ای که رافائل در کر و بیان خود مجسم نموده است ایجاد می نماید، بدین صورت توضیح داد که آنها دارای زندگی عقلی فارغ از غم و نگرانی هستند. بهمین جهت است که دوران طفولیت يك شعر طولانی است دیدگاه طفل دنیا مانند دیدگاه نابغه، درون ذاتی است یعنی او دنیا را بصورت يك نمایش اعجاب انگیز و باشکوه می بیند. در این تابش بامدادی، برای او همه چیز درخشان و معجزه آساست. هم چنین هم در نابغه و هم در طفل علائق ذهنی قویتر از قدرت شهوانی است، بهمین جهت است که در نظر شوپنهاور هر نابغه ای يك طفل باقی می ماند و هر طفل نوعی نابغه است.

موقعی که پنج سال از عمر شوپنهاور گذشت، شعر طولانی، طفولیت هم در اثر بروز پاره ای حوادث جهانی قطع گردید. انقلاب کبیر فرانسه و تقسیم و تجزیه لهستان برای بار دوم و آشوبی که سراسر اروپا را فرا گرفته بود با محاصره شدن دانتزیگ در سال ۱۷۹۳ پایان یافت پدر فیلسوف چون دید امیدی نیست دانتزیگ آزاد شود، تجارتخانه خود را برچید و املاکش را فروخت و قبل از اینکه يك سرباز پروسی

یای خود را در دانتزیگ بگذارد در عرض بیست و چهار ساعت شهر را ترك کرد . بالطبع برای يك جمهوريخواه ثابت قدم مانند او شهری که بعد از دانتزیگ جالب توجه بود، بندر آزاد هامبورگ بود . وی با زن و بچه خود بدانجا روی آورد و در تحت شرایط نامساعد تجارتخانه خود را در هامبورگ باز کرد . گاهی یوهانا برای بازدید شهر دانتزیگ بدانجا مسافرت می کرد ولی هاینریش فلوریس شوپنهاور هرگز حاضر نبود به مسقط الرأس خود که اکنون يك ایالت پروسی شده بود حتی بعنوان يك جهانگرد مسافرت کند . ولی اگر چه از بازدید از دانتزیگ بیزار بود، بنظر می رسید حاضر است بهر کشور دیگر غیر از دانتزیگ مسافرت کند .

در طی این سالها نوعی بیقراری باعث شد که وی به چند مسافرت کوتاه و طولانی برود . عشق به مسافرت کردن موردی بود که هم زن و هم شوهر هر دو با آن کاملا موافق بودند . زن جوان که عروسی خود را خشک و فاقد شور و حرارت یافته بود چیزی بیشتر از مسافرت دوست نمی داشت . او که به شدت با ملاقات با افراد برجسته و گوناگون شایق بود ، در موقع برخورد با این نوع شخصیتها هوس و دلربائی خود را به کمال نشان میداد و مورد توجه قرار میگرفت . در بین شخصیت های مختلفی که شوپنهاور هادر این دوره آشنائی پیدا کردند این افراد بودند : کولپستوک ، بارون اشتال، دریادار نلسون و معشوقه معروفش لیدی هامیلتون . هاینریش نه تنها از مسافرت کردن لذت میبرد بلکه تصور می کرد این نوع تجارب وسیعتر برای پسرش « آرتر » مفید است . او يك بار اظهار داشت : پسر من کتاب جهان را خواهد خواند» وی در طول زندگی ، وی طبق گفته اش عمل کرد .

موقعیکه آرتر نه ساله شد (۱۷۹۷) او دارای خواهری شد و مادرش موافقت کرد طبق میل پدرش مدت آرتر دو سال از او جدا گردد .

هاینریش فلوریس شوپنهاور تصمیم گرفته بود آرتور با دوست قدیمی اش ژرژ دوبلسلیو در « هاور » زندگی کند و زبان و آداب فرانسوی یاد بگیرد . در آنجا در کنار دریا در تحت راهنمایی این دوست مهربان آرتور با آنتیم (Anthime) که پسر میزبانش بود بقول خودش خوشترین سالهای دوران کودکیش را طی کرد . موقعی که بسال (۱۷۹۱) به هامبورگ مراجعت کرد چنان بر زبان فرانسه مسلط شده بود که تقریباً زبان مادری خود را از یاد برده و تا مدتی بزحمت می توانست کلمات زبان آلمانی را با لحن خشنش ادا نماید . پدرش از این پیشرفتی که در زبان فرانسه نموده بود، بسیار خوشحال بود .

برای اینکه پسرش را برای یاد گرفتن حرفه تجارت آماده کند در یک آموزشگاه خصوصی نامنویسی کرد ولی آرتور هنوز چیز مهمی در این مدرسه فرانگرفته بود که عاشق تحصیل علم شد . او بطور جدی از پدرش خواهش کرد اجازه بدهد بجای تجارت بتحصیل علم پردازد ولی پدرش بشدت با این تقاضا مخالفت ورزید و مانند پدر گوته به خاطر آینده خود پسر، عزیزترین تقاضای پسرش را رد کرد . او که در سابق در اثر مضیقه مالی تجارب تلخی داشت، حاضر نبود پسرش به خاطر علم با زندگی فقیرانه ای روبرو شود و مانند اغلب محققین در اطاق زیر شیروانی در فقر و فلاکت جان دهد . ولی وقتی که آرتور از سفر اخیر خود به ویمار که در طی آن شیللر را ملاقات نموده بود بازگشت، اصرار پدر در این مورد سودی نبخشید . در این موقع بود که ناچر زرننگ فکر بکری کرد : چون می دانست پسرش علاقه زیاد به ملاقات دوستش آنتیم در « هاور » دارد و از آن مهمتر از جهانگردی لذت میبرد و گیمنازیوم (آموزشگاه عالی) برای او نفرت آور شده است، او پیشنهاد کرد پسرش یکی از این دو کار را بکند : یا با او در اروپا سیروسیاحت کند و موقع مراجعت در یک تجارخانه مشغول کار گردد و یا اینکه

اگر بخواهد تحصیل علم کند، در گیمنازیوم بماند و بتحصیلات خود ادامه دهد. برای يك پسر ۱۵ ساله خیالباف لازم نبود در انتخاب درنگ کند زیرا جذبه مسافرت برای او مدهوش کننده بود. لذا او موافقت کرد تاجر شود و از تحصیل علم منصرف گردد.

بدین ترتیب خانواده شوپنهاور يك مسافرت دو ساله (از ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۵) را شروع کردند و در هلند، انگلستان، بلژیک، سوئیس، اتریش و آلمان سیرو سیاحت نمودند. در طی این مسافرت‌ها هم‌مادر و هم‌پسر خاطرات خود را می‌نوشتند و این خاطرات مشحون از تأثرات روزانه آنها بود. بدینسان در حالیکه اغلب فلاسفه اروپا از ۱۵ تا ۱۷ سالگی بشدت سترگرم یاد گرفتن زبان‌های دشوار لاتین و یونانی و ریاضیات و علوم بودند، فیلسوف جوان مادر دنیا سیاحت میکرد و مانند زنبور عسل از هزاران جا بسرعت و بسهولت عسل جمع مینمود. بجای اینکه راجع به دنیا در کتابها حقائق فراگیرد وی موجودات دنیا را مورد مطالعه قرار داده و اطلاعات دست اول و اورژنال درباره آنها بدست می‌آورد. با اینکه باصطلاح کرم کتاب بود و کتب را خریصانه می‌خواند؛ در انتخاب کتاب‌ها از يك نقشه منظم و معین متابعت نمی‌کرد بلکه آنچه مورد توجهش قرار می‌گرفت و حس کنجکاویش را بر میانگیخت مطالعه نمی‌نمود. تا آخرین لحظه عمرش این نکته از خصوصیات فلسفه او باقی ماند که همیشه مباحثاتش آغاز می‌شد با مطالعاتی که گاهگاهی شخصاً درباره اشیا نموده بود. مثلاً او در يك پیره مرد چشمان خوشحال و بشاش می‌بیند و يك دختر جوان را تیره بخت و مخزون می‌یابد و برای او صورت يك میمون شبیه به صورت يك انسان بنظر می‌رسد و جنایتکاری را می‌بیند که تا به حد يك حیوان سقوط نموده است.

او در موقع صرف ناهار از طرز سلوک احمقانه افسران جوان

ناراحت است و در حین مطالعه روزنامه Times انگلیسی و روزنامه‌های فرانسوی (که پدرش همیشه توصیه می‌کرد که آنها را بخواند) گزارشی از بدبختی‌های بشر و وقایع عجیب و نادر روزگار می‌یابد. از میان این تأثرات مختلف تفکرات او که البته بر پایه دانش اندوخته شده و حکمت دیگران تنظیم گردیده است ولی در اساس بطرز عجیب آزاد و بی‌قید و بند و از آن خود اومی‌باشد، برمی‌خیزد. همین موضوع است که او را با سایر فلاسفه ممتاز می‌سازد و قدرت و ضعف او هم در همین نهفته است. ممکن است سایر فلاسفه از لحاظ تبصر بر شوپنهاور برتری داشته باشند ولی هیچ‌یک از آنها دارای قدرت برهان و نظم سیستماتیک او نیستند و همچنین هیچ‌یک از آنها از لحاظ واقع بینی و بینش نافذی که وی درباره انسان‌ها و موجودات داشت بر او برتری ندارند. ولی اگر در میان بینش نافذ و الهامات جالب توجه او که با اسلوب کم‌نظیر آراسته و تنظیم یافته، ما فلسفه او را نزدیک به مشاهدات خود او ببینیم. و آن را دارای تضادها و داوری‌های یک‌طرفه به بینیم باید دلیلش را در تعلیم و تربیت دوران کودکی او بجوئیم.

خانواده شوپنهاور شش ماه در لندن و سایر شهرهای جالب توجه انگلستان بسر برد. آرتو مدت سه ماه در مدرسه شبانه روزی ویمبلدن که در تحت ریاست کشیشی به نام «لان کاستر» اداره می‌شد مشغول تحصیل بود و در طی این مدت پدر و مادر او مشغول گردش در اسکاتلند بودند. در اینجا آرتو اگرچه سرگرم مطالعه آثار شیلر و سایر نویسندگان مورد علاقه‌اش بود و در سایر اوقات فلوت می‌نواخت و آوازی خواند و نقاشی می‌کرد و سوار بر اسب می‌شد و یا در مجالس رقص شرکت می‌کرد و یا بشمشیر بازی می‌پرداخت و در ضمن زبان انگلیسی هم تحصیل می‌نمود، معینا بنظر می‌رسید که خوش نیست. او که عادت به خوشدلی و آزادی فرانسویها نموده بود بسختی می‌توانست خونسردی و انضباط سخت

مدرسه انگلیسی را تحمل کند. او مخصوصاً از دورویی انگلیسها و يك شنبه‌های طولانی و ملالت آور انگلستان سخت بود. در این ایام در طی نامه‌ای آرتر به یکی از دوستانش نوشت در اثراقامت در انگلستان « احساس کردم برانگیخته شده‌ام از تمام مردم انگلیس متنفر شوم. » بعدها اگرچه وی بیش از مردم اروپا برای انگلیسها ارزش قائل بود معهداً هم‌چنان بخاطر ریاکاریشان نسبت به آنها ابراز نفرت می‌کرد.

در این ضمن یوهانا نامه‌های طولانی برای وی از اسکانلند می‌نوشت و به‌طریق مختلف به نصیحتش می‌پرداخت. از جمله برای او نوشت وی نباید از اتیکت سفت و سخت انگلیسها ناراحت باشد زیرا بی‌بندوباری و سلوک خشونت آمیز، از آن هم بدترست. او باید ولو بحد افراط، آداب معاشرت و خوش‌سلوکی را یاد بگیرد و از اینکه آرتر جوان ابراز علاقه به هنر، شعر، نمایشنامه و رمان می‌نماید ناراحت بود. یوهانا باو نصیحت کرد « برای اینکه شخص بتواند از لذت‌های مست‌کننده‌ی زندگی برخوردار شود اول باید طریقه‌ی زندگی کردن را یاد بگیرد. در ضمن باین موضوع اشاره می‌کند که ارزش شاهکارهای توابع را درک می‌کند ولی او نباید بیش از حد وقت خود را صرف مطالعه‌ی این آثار نماید زیرا این عمل موجب می‌گردد که امور جدی زندگی از یادش برود « شیلر بمقامی که اکنون رسیده نمی‌رسید چنانچه در ایام جوانی فقط آثارش را می‌خواند، خود شیلر می‌گوید زندگی امری جدی و هنر آرام و پر صلح و صفاست... تو حالا باید زندگی جدی را شروع کنی... » و بعد به نصیحت‌های خود چنین پایان می‌دهد: « من حاضرم هرچه دلت خواست بشوی و دلبستگی به ادبیات پیدا نکنی.»

اینکه بعداً یوهانا شوپنهاور خود ادیب شد و پسرش فیلسوف

گردید و زندگی را خیلی جدی گرفت و همین امر هم موجبات ناراحتی مادر را فراهم کرد، طنزی عالی برای توییح و سرزنش او بشمار می‌رود. در حالیکه آرتر را به‌خطر علاقه‌ای که به هنرهای زیبا پیدا کرده بود توییح می‌کرد خود او بطور ناخودآگاه برای ادیب شدن آماده می‌گردید.

موقعی که والدین آرتر از مسافرت‌های خود در شمال انگلستان مراجعت کردند همه با هم به لندن رفتند. در آنجا فیلسوف ۱۵ ساله ما نخستین تفکرات خود را در باره قدرت نبوغ، نمود داخل کلیسای سنت پال، او را غرق حیرت نمود و کلیسای وست منستر آبی برای او مواد بی‌پایان برای تفکر فراهم کرد. مقابر و مونومانهای شعرا، قهرمانان و شاهان که با درخشندگی تمام جلوه گر بودند و افتخار و غرور قرن‌ها را نمایان می‌ساختند، او را باین فکر انداخت که آیا جلوه آنان در ماورای زمان و مکان به‌همین اندازه است؟ بنظر میرسد که او باین سؤال پاسخ منفی داده و به خود گفته است: شاهان فقط از خود تاج و عصای سلطنتی را و شعرا شهرتشان را باقی گذاشته‌اند ولی آنان که دارای روحی بزرگ بوده و عظمت ذاتی داشته‌اند شکوه و بزرگی دنیوی خود را نیز با خویش برده‌اند. او از این تفکرات نتیجه گرفت که يك نابغه واقعی فناپذیر است و تازمانی که زنده بود تغییرری درین عقیده نداد.

بعد از لندن شوپنهاورها به روتردام و گورکم و آنت و رپ و بروکسل رفتند.

در پاریس مدت دو ماه اقامت کردند و آرتر چنان شیفته‌ی موزه لوور شد که گوئی گنجینه‌های آن بطور مخون‌ناپذیر اثر دائم در ذهن او باقی گذاشتند. او به کمدی و کمدین‌های فرانسوی نیز علاقه‌مند گردید ولی ترازوی فرانسوی را با آن رجزخوانی‌های اغراق آمیزش، قبول نداشت.

برای خلق و خوی عبوس آلمانی او نه ظرافت شعری و نه اغراقگویی
جذبه‌ای نداشت برای کسی که مقدر شده بود بیش از هر کس دیگر
به معنی وحشتناک تراژدی پی برد و اهمیت متفاوتی آن را درک نماید،
این نمایشها چیزی جز نمایشهای مسخره نبود .

در جنوب فرانسه که مقصد بعدی مسافره‌های ما بود ، فیلسوف
جوان از تأثراتی برخوردار شد که هم با شکوه و هم وحشت آور بود .
غرش وحشت آور آب در کانال لانکودوک (Languedoc) در حینی
که در گذرگاه زیر زمینی اش فرو می ریخت ، باو این احساس را داد
که این آب می تواند موجبات فنای شخصی او را فراهم آورد (وی از
این احساس بطرز غریبی لذت برد) ولی از اینکه در واقع صدمه‌ای
از این آب باو نرسید احساس می کرد روحش اعتلایافته است . همچنین
و برای های آمفی تاتر در شهر (Nimes) احترام او را بخود جلب
کرد . در برابر قطعات سنگ خاکستری که دارای قرن‌ها خاطره بودند
او حالت متعالی (Sublime) را بشکل جدیدش احساس کرد یعنی
در اینجا او علو سال‌ها را احساس کرد نه علو قدرت را

کوه‌های پوشیده از برف آلپ که در آن زمان از حال توحش
بدر آمده متمدن شده بودند ، فیلسوف ما را افسرده و ناامید کرد .
در قله پوشیده از ابر مون بلان خلق و خوی نابغه را در حین گرفتاری
مجسم می دید و در برابر این تصویر مشغول عظمت و بزرگی ، پس نشست
ولی همانطور که خود او می نویسد موقعی که خورشید طلوع میکند
و ابرها را پراکنده می سازد و قله مون بلان را با رنگ قرمز ملون میکند
ما تصویر واقعی يك نابغه محزون را بدست خواهیم آورد که بكمك
قدرت هوش ذاتی خود از حالت غم و افسردگی بیرون آمده و آرامش
رسیده است . پسر شانزده ساله همچنان با افسردگی درباره وضع
بشیریت می اندیشید و گاهی که کالسکه آنها از میان دلرباترین مناظر

عبور می کرد ، او فقط به « کلبه های محقر مردم بینوا » توجه می کرد . و باه و ناله سر میداد . ایست و دو قرن پیش گو تما بودا که يك شاهزاده هندی بود و در قصر پرشکوه و جلال ، در ناز و نعمت می زیست روزی نگاهش به يك مرد سالخورده و يك مرد بیمار و يك جسد مرده افتاد . این منظره آنچنان حال او را دگرگون ساخت که افسونی که او را اسیر دنیای جادوئی آرزوها نموده بود ، از بین رفت و از آن به بعد . وی قصر پدر را با تمام خوشی ها و زیبایی هایش ترك کرد و در جنگل آواره گردید . حال برادر غربی او هم که پسر يك بازرگان ثروتمند بود ، شکوه و زیبایی طبیعت و عظمت تمدن های باستانی را از یاد برده و به منظره تیره بختی بشر ، چشم دوخته بود .

در تولون از شدت وحشت و ترحم از خود بیخود شده بود زیرا روبروی خود شش هزار محکوم را میدید که باید سالیان دراز در اسارت و بردگی بسر برند و بیگاری نمایند . وی در چهره آنها يك دنیا بدبختی می دید . در لیون که بیش از هر شهر دیگر از انقلاب کبیر فرانسه صدمه دیده بود ، او با تعجب میدید ساکنین شهر در همانجاها قدم می زنند که ده سال پیش دوستان و خویشان را انقلابیون تیرباران نموده بودند . درین مورد فیلسوف جوان ما در خاطرات روزانه خود می نویسد : « اینکه چگونه زمان و حشنا کترین خاطره را محو می کند ، امری است تصور نکردنی . »

پس از مجادله با پلیس اثریشی درباره ویزای خود ، آرتر بازرنگی نگهبان را مجاب کرد و بعد از آن مسافران ما به وطن خود روی نهادند . و پسر و مادر به دانتزیگ مراجعت کردند . بعد از چندی پدرش نامه ای طولانی از هامبورگ نوشت که حاوی نصایح عالی بود . از جمله باو نصیحت کرده بود که باید خوشنویسی را یاد بگیرد و روشن چیز بنویسد . باید انگلیسی و فرانسه را خوب یاد بگیرد و مستقیم راه برود و اسب

سواری یاد بگیرد . در نامه دیگر اندرز می دهد که باید یاد بگیرد چگونه می توان به نحو احسن با مردم سلوک و رفتار کرد و باید با حیا و زحمت کش و با تقوی باشد . کمی بعد، آرتو تر به هامبورگ مراجعت کرد تا کار آموزی خود را شروع کند و در دفتر کار بازرگانی مشغول کار شود . این نخستین چشم باز کردن او بود در برابر حقائق تلخ زندگی واقعی - او که چیزی غیر از افسون و زیبایی شهرها و کوهها و عجائب مناظر جدید و تازه ندیده بود حالا باید تمام روز را صرف دفاتر کل و حسابها کند و به کارهای کثیف و ملالت انگیز پردازد و تمام این مشقات را فقط بخاطر قولی که به پدرش داده بود تحمل نماید . شبها وی به خانه رومانتيك پدرش که در کنار کانالی واقع شده بود برمیگشت ولی در این موقع بقدری خسته بود که دیگر حوصله مطالعه کتابهای علمی و ادبی نداشت .

پس از چند ماهی که در کنار پیشخوان بازرگان مزبور گذراند، در ماه آوریل ۱۸۰۵ پدرش ناگهان در اثر تصادف و یا از روی عمد توی کانال افتاد و در آب خفه شد . «گوینر» که اطلاعات زیادی راجع باین موضوع دارد معتقد است که وی خود کشی کرد . این که آیا وی در اثر احتمال روبرو شدن با خسارت و یا این که در اثر دست دادن جنون آنی و یا تأثیر و نفوذ غیر سالم همسرش باین عمل دست زده، هنوز روشن نگردیده است ولی قدر مسلم این است که از چند ماه پیش باینطرف وی بیش از پیش کر شده بود و دیگر نمی توانست چنانکه باید و شاید با مردم آمیزش کند . بعلاوه دچار فراموشی شده، مالیخولیایی و پر سوءظن شده بود و حمله های ناگهانی خشم و غضب او هم رو به افزایش گذاشته بود همه اینها تا اندازه ای می تواند ما را معتقد سازد که وی دچار جنون شده و ممکن است یوهانا يك عامل اصلی در تشویق او بخود کشی بوده است زیرا او سرزنده و جوان بود در حالیکه شوهرش

سالخورده و موقر و عبوس بود و در نتیجه آبشان توی يك جوی نمی رفت. بدون شك فیلسوف ما موقعی که بعد ها در باره مرگ پدرش (که همیشه احترامش می گذاشت) اندیشید و اخلاق مادرش را که (نسبت با او روز بروز متنفرتر می شد) مورد مطالعه قرار داد، مادر را مقصر یافت. در نظر او فقط مادر مقصر بود زیرا او محیطی نامساعد برای پدر خوب و عزیزش فراهم کرد و با این عمل وی را به انتحار برانگیخت. آرتور در طول عمرش همیشه از پدر بنیکی یاد می کرد. در چاپ دوم کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» که آن را بپدر اهداء کرده مطالبی در ستایش پدر در اهداء نامه خود گنجانید.

از سوی دیگر درباره مادر مطلبی ننوشته که در آن از وی بنیکی یاد شده باشد. اکنون که مادر خود بجرگه نویسندگان در آمده بود، بطور قطع هم او نسبت به پسر و هم پسر نسبت به مادر احساس بیگانگی می کرد و هرگونه همدردی بین آنها از میان برخاست و اختلافات خصمانه آنها بروز کرد.

معهدا بر طبق نظریه خودش، انسان هوش را (که وسیله نجات و رستگاری او هم در آن نهفته است) از مادر بارث میبرد. در حالیکه اراده که يك اصل اهریمنی است، میراث پدر است! البته در اینجا شوپنهاور بآنچه که درباره خودش صدق میکند، کلیت میدهد.

چنانکه وی در شهوات آتشین و رنجهای تاریک خود اراده ترش و غم آلود پدر خود را می بیند و در تفکر آرام خود، هوش درخشان فارغ از درد و تشویش مادر را. از طریق موهبتی که از مادر با او بارث رسیده بود، و به جهان بسا دانش آرام شادی بخش خود بطور واضح و برون ذاتی می دید. از طریق پدر، تمام سنگینی شهوات طوفانی و غمهای جهانی را احساس می کرد. موهبت مادر با او قدرت موشکافی و توازن و روشن بینی بخشید و میراث پدر عمق

و قدرت در او بوجود آورد. آن یکی او را هنرمندی خوشحال و متفکری بزرگ نمود و این یکی او را به موجودی گناه آلود غرق در رنج و عذاب تبدیل کرد. در درون خود نزاع دائمی این دو قدرت را احساس می کرد و مانند فاوست متحیر بود خود را متعلق به کدام یک بداند. چون بحد اکثر هم از اراده و هم از هوش برخوردار بود، مانند هر نابغه واقعی مقدر شده بود، هم درد و خوشی را بحد اکثر احساس کند.

برای رنجهای خود به پدر عزیز و محترمش مدیون بود و برای خوشی هایش به مادرش. ولی حتی در اینجا گویی حق را به پدر می دهد زیرا بر طبق نظریه او رنج و اراده، واقعیت نهایی است در صورتی که خوشی جنبه منفی دارد و هوش، هر قدر هم بخود بیالذ و بلند پروازی کند، مآلاً بنده و برده «اراده» است اگرچه یگانه وسیله رستگاری در همین هوش نهفته، مع هذا مآلاً هوش بمنزله چراغ ضعیفی است که سوسو میزند. ممکن بود شوپنهاور سپاسگزار پدرش باشد که با استقلال مالی بخشید و قادر ساخت به تحصیلات خود ادامه دهد زیرا بدون این دو، او هیچ کاره می شد. ولی از سوی دیگر او می بایست بخاطر عمق احساس و قدرت برخوردار شدن هم نسبت باو سپاسگزار باشد زیرا او بدتون اینها قادر نمی شد به بزرگترین بدبین روزگار تبدیل شود.

مادر فیلسوف ۱۷ ساله، ریشه بسیاری از افکار بعدی او را می بینیم. بدبینی او از همان موقع آغاز شده بود. در ۶۵ سالگی او توضیح میدهد چگونه قدرت تأثرات دوران کودکی ممکن است طفولیت بشارت دهنده وضع انسان در سال خورده گی می باشد. او می نویسد: بدین ترتیب است که تجارت و آشنایی های دوران کودکی و اول جوانی بعدها عنوان و سرفصل مام دانش و تجارب بعدی را تعیین می نماید... بدین سان اساس جهان بینی با در دوران طفولیت ریخته میشود و در همان طفولیت ژرف و یاسطحی بودن آن، معلوم می گردد: بعدها همین جهان بینی بدون اینکه تغییری اساسی در آن رخ دهد، با گذر ایام تکمیل می گردد.»

فصل دوم

جوراب آبی برای يك مادر !

هامبورگ و ویمار ۱۸۰۵-۱۸۰۹

پس از درگذشت پدر، چون از آرتر که اکنون فقط ۱۷ سال از عمرش میگذشت، انتظار نمیرفت بتواند تجارتخانه را اداره کند لذا یوهانا براهی جز این ندید که فوراً تجارتخانه را تعطیل کند. وی درین کار، زیاد عجله کرد و اعتنائی به خساراتی که در اثر این عجله ببار میآمد نکرد او به زندگی هنری و فکری علاقمند بود و دلیلی نمیدید در هامبورگ معطل ماند. پس خیلی طبیعی بود اگر اکنون ویمار یا «شهر شعراء» توجهش را بخود جلب کند زیرا «گوته» و «ویلند» که دو ادیب بزرگ آلمانی آن روزگار بودند در این شهر میزیستند و ویمار مرکز فرهنگ آلمانی گشته بود. لذا در اوائل سال ۱۸۰۶ همراه با دختر نه ساله اش «آدل» بجنوب این شهر عزیمت کرد و مقدرگشت درین شهر بعنوان يك ادیب بکارهای بزرگ دست زند. از آن سوی، آرتر طبق قولی که به پدر داده بود در هامبورگ ماند و تاچندی هم چنان سرگرم کاری که از آن سخت نفرت داشت، بود

قبل از عزیمت، مادرش یادداشتی برای پسرش گذاشت بدینگونه: «تو هم اکنون اینجا را ترک کرده‌ای و هنوز بوی دود سیگار است. استامام میشود. بدان که برای مدتی طولانی ترا نخواهم دید. ما با هم عصر امروز را بخوشی طی کردیم: بگذار همین، خدا حافظی ما باشد. خدا حافظ آرتو خوب عزیزم! موقعی که این یادداشت را میخوانی احتمال دارد دیگر اینجا نباشم؛ ولی در هر حال میل دارم بنزدم نیائی زیرا تحمل خدا حافظی برآ ندارم... امیدوارم این موضوع مایه‌ی افسردگی تو نشود و فکر نکنی که آرتو گول زده‌ام من این کار را بخاطر خودم کردم زیرا خوب آگام درین گونه لحظات چه قدر از خود ضعف نشان میدهم و بشدت بهیجان می‌آیم. خدا حافظ! مادر تو، یوهانا شوپنہاور» یوهانا نمیخواست احساس ناراحتی کند. این یکی از خصائص اصلی اخلاق او بود. او بقدری از نشان دادن احساسات شدید میترسید که اکنون که موقع مناسب برای این کار فرا رسیده بود، از آن فرار میکرد. او می‌بایست بهر قیمت که شده محبت خود به پسر را محدود و آرامش و خونسردی خود را حفظ کند زیرا در غیر این صورت امکان داشت زندگی راحت و نقشه‌های او، دگرگون گردد شوپنہاور از این بی‌خدا حافظی رفتن مادرش ناراحت نشد و در جواب یادداشت او نامه‌ی مهر آمیزی نوشت و این نامه موجب گردید در روزهای اول ورودش به ویمار باو خوش بگذرد. جواب او بنابه پسرش خصائص اخلاقی او را خوب نشان میدهد: «من زیاد بفکر تو هستم و خیلی دلم برایت تنگ شده است چه باید کرد، تقدیر چنین خواسته است...»

بنظر میرسید ویمار شهری است مطابق با ایده‌آلش زیرا این شهر واقعاً زیبا، و تاتری با دسته بازیگران کم نظیر داشت. او هنوز گوتته و ویلندرا ملاقات نکرده ولی یک خانه‌گرا نبها واقع در نزدیکی تاتر که با عالیترین مبله‌امبله شده بود اجاره کرده و آنرا از هر حیث آماده نموده بود تا از افراد برجسته‌ی شهر پذیرائی کند. او در طی نامه‌ای

به پسرش اطمینان می‌دهد که زندگی اجتماعی در ویمار هم مطبوع و هم کم‌خرج است. «بازحمت و خرج کم، قادرم بزرگترین مغزهای ویمار بلکه آلمان را لااقل هفته‌ای یک بار دور میزچای خودم گرد آورم و بطور کلی از یک زندگی خیلی لذت بخش برخوردار باشم.» یوهانا کاملا مطمئن بود و حق هم با او بود. زیرا وی دارای عین همان خصوصیات بود که برای محیط جدید مناسب بود. یعنی شاد و سرزنده بود و اندام لاغر پر حرکتش دلها را میر بود. علاوه بر اندام زیبا، به چندین هنر آراسته بود یعنی هم سرعت و سهولت بزبانهای انگلیسی و فرانسه صحبت میکرد و هم در نقاشی سررشته داشت. در اثر مسافرت‌های زیاد دارای گنجینه‌ای از خاطرات جالب توجه شده بود که بموقع لازم از آنها در هنگام مکالمه استفاده میکرد. میزبان بسیار ماهر بود یعنی میدانست چه موقع باید حرف بزند و کی سکوت اختیار کند. موقعی که مردان بزرگ سخن میگفتند او سراپا گوش میشد و فقط گاهگاهی یکی دو کلمه حرف میزد و سپس برای تشویق آنها بادامه دادن صحبت‌های خود، چنان ماهرانه رشته سخن را به موضوعات دیگری میکشاند که باعث جلب مدح و ستایش اغلب مهمانان میشد. وقتی که بحث و گفته‌گو سردی میگرایید و حضار در اثر ناراحتی و باملاکت سکوت اختیار میکردند، او در آنها فوراً شور و شوق میدمید بدینسان او در مهمانان برجسته خود ذوق و حرارت ایجاد میکرد. بهمین جهت طولی نکشید که خانه او پاتوق رجال مشهور و برجسته‌ی ویمار گردید. حتی موقعی که بیگانه‌ای وارد شهر ویمار میشد بمنظور نشان دادن یکی از عجایب شهر او را بخانه مادام شوپنهاور میبردند! یوهانا، در انتخاب میدانی برای جولان، محل مناسبی را پیدا کرده بود زیرا در سراسر اروپا، شهری نبود که آرزوهایش را مانند شهر ویمار بر آورد. ویمار دارای سابقه‌ای درخشان بود. از عصر قرون وسطی شاهزادگانش به هنرهای زیبا اهمیت میدادند و از هنرمندان حمایت مینمودند.

چنانکه آثار هنری گرانبها که از آن زمان درین شهر باقی مانده نشان میدهد تا چه اندازه آنها هواخواه هنر بوده اند . در قرن شانزدهم مارتین لوتر پیروانی پیدا کرده و طرح او برای اصلاحات مورد حمایت دوکهای ویمار قرار گرفته بود . در اوائل قرن هجدهم باخ به ویمار آمد و نه سال در آنجا بسر بود . پیش از او مردان بزرگ دیگر آمدند . و بدین ترتیب ویمار رونق گرفت بطوری که کم کم ویمار پناهگاه شعراء و هنرمندان گردید . لذا موقعی که گوته به ویمار روی آورد بزودی مورد لطف و عنایت دوک قرار گرفت . و مشاور مخصوص او گشت . شاعر اغلب بدربار احضار میشد و کم کم بطوری گردید که دوک و گوته بدو دوست جدا نشدنی تبدیل گشتند . آنها با هم میرقصیدند و با هم بروستاها میرفتند و با دختران روستائی نزد عشق میباختند و چنانکه گوته نوشته دوک مرد بسیار باهوشی بود و بنظر میرسید هیچ چیز نمیتواند خون او را خنک کند و یا انرژی اش را پایان رساند . او دوست بسیار وفاداری بود و حتی در موقعی که تمام درباریان با گوته مخالف شدند ، او هم چنان به گوته مهر میورزید .

در تحت توجهات همین دوک (که نامش کارل اوگست بود) گوته شیلر ، ریلند و بسیاری از مردان برجسته ی دیگر تمام انرژی خود را صرف آفرینش کردند و آثار بدیعی از خود بر جای گذاشتند . کم کم طوری شد که ویمار مشهور گردید به «شهر شعراء» «آتن آلمانها» ولی علی رغم تمام این برتری ، ویمار از خطر مصون نبود . در سال ۱۸۰۶ که بوهانا شوپنهاور به ویمار آمد ، ارتش دوک به ارتش پروس ملحق شده بود تا با ناپلئون بجنگد . بنظر مردان عاقلی مانند گوته این جنگ فایده ای نداشت و نتیجه ای شمر بخش از آن عابد مردم ویمار نمی شد . ولی از سوی دیگر مردم بهیجان آمدند و فقط موقعی اعتمادشان تبدیل به ترس و تشویش شد که دوکشون با هم گلاویز شدند و خانواده دوک پای به فرار گذاشت .

در هفته بعد از نبرد «ینا» یوهانا به اتفاق «آدل» از يك مسافرت طولانی مراجعت کرد و در «هتل الفانت» اقامت گزید .

هنگام مراجعت شوپنهاور و بیمار را پر آشوب دید خانواده ها با تشویش و نگرانی اثاث خود را جمع کرده آماده فرار بودند چون نتوانستند برای فرار اسب کرایه کند، یوهانا مجبور شد در شهر بماند و منتظر حوادث بعدی شدند . پادشاه و ملکه پروس و چندین ژنرال آمدند . اوضاع شهر بمنتها درجه در هم و بر هم بود و هر چه ناپلئون پیروزمندانه نزدیکتر می شد شهر بیشتر در اضطراب و آشوب فرو می رفت . معلوم شد نبرد در نزدیکی و بیمار صورت خواهد گرفت . روز چهاردهم اکتبر غرش تندر آسای توپ در شهر شنیده شد و ساکنان ساکت و بیحرکت منتظر نتیجه ماندند . طرف غروب سربازان بطور تك تك به شهر آمدند و خبر دادند فرانسویها پیروز شده اند . بعد از آن شهر و بیمار غارت شد و خسارت جنگی هنگفتی از آن اخذ گردید و امارت دوک تابع امپراطوری ناپلئون شد . در این ایام تاریخ، یوهانا خود را زنی دلیر و خدمتگزار نشان داد . او چون زبان فرانسه را خوب میدانست و از مراسم فرانسویها آگاه بود به نمایندگی از طرف ملت با فاتحین طوری سلوک و رفتار کرد که دوک نشین و بیمار از بسیاری از بلیه هائی که سایر دوک نشین ها گرفتارش شدند ایمن ماند . معذابه بسیاری از آلمانها بدرفتاری شد . مثلاً نقاشی بنام کراوس در اثر بدرفتاری سربازان فرانسوی در گذشت . حتی به گونه که طرف توجه و عنایت ناپلئون قرار گرفته بود بدرفتاری شد . یعنی چهل سرباز فرانسوی در حیاط خانه او گمارده شدند تا بمراقبت پردازند . دبری نگذشت که در تن از آنها اجازه دخول در منزل را خواستار شدند و تهدید کردند در صورت عدم موافقت در را خواهند شکست . بآنها اجازه داده شد وارد شوند و کریستیانامه شوقه و فادار گوته به آنها غذا و شراب داد ولی آنها خوشنود نشدند و تقاضای ملاقات با خود گوته را نمودند . گوته هم از جای خود برخاست و با وقار

بنزد آنها آمد و تنها با طرز سلوکش ، آنها را آرام کرد . بعداً همین اوباشان در صدد قتل او بر آمدند . آن شب ، شب پرهیجانی بود ولی با شجاعتی که کریستیانا نشان داد بکسی صدمه‌ای نرسید . آن شب گوته بیش از پیش شیفته معشوقه‌اش شد و تصمیم گرفت با او ازدواج کند . کریستیانا مدت ۱۸ سال معشوقه او بود و روزهای تاریکی که اکنون طی میکردند باعث شد وی بیش از پیش عزیز گردد .

در نامه‌ای که یوهانا در طی این ایام پر آشوب به آرتر نوشته ، صایب جنگ و پیروزی خود را نقاشی نموده است . روز سیزدهم اکتبر وی به اردوگاهی که در نزدیکی شهر ایجاد شده بود رفت و ارتش را آماده حرکت یافت . روز بعد غرش توپ‌های نبرد «ینا» از دور بگوش رسید . او به پسرش مینویسد : آه ، آرتر من ، بیاد آوردن آن تنها کافی است که از وحشت بلرزم گاهی کف اطاق می‌لرزید و لختی پنجره‌ها بهم می‌خورد و سرو صدا راه می‌انداخت . آه ، خدایا چه قدر ما به مرگ نزدیک بودیم ، ما دیگر يك انفجار تنها نشنیدیم ، پشت سر هم صدای نافذ گلوله‌ها که سوت زنان از روی خانه می‌گذشت و آن طرفتر بر زمین سقوط می‌کرد بدون اینکه صدمه‌ای برساند شنیده می‌شد . فرشته‌ی خدا بالای سر ما بود و ناگهان در قلب ، آرامش و شادی احساس کردم . من آدل را روی زانویم نشاندم و امیدوار بودم گلوله‌ای هر دوی ما را بقتل برساند تا هیچک زنده نماند تا برای دیگری گریه کند.»

همچنین یوهانا به پسرش راجع به غارت شهر و بیمار و وحشی‌گری سربازان فرانسوی مطالبی مینویسد و از شجاعتی که دوشش لوئیز نشان داد سخن می‌گوید این دوشش که در قصر تنها و بی دفاع مانده بود خود را نباخت . دیگران را از آنچه مواد غذایی در کاخ مانده بود ، سهمیم کرد و موقعی که دیگر چیزی غیر از سیب زمینی باقی نماند ، بدون کوچکترین شکایت سیب زمینی مصرف میکرد . یوهانا از این زنی که

با ناپلئون مقابله کرده و بکمک شجاعت و افسونگریش، دل او را ربوده و باعث شده بود ناپلئون شوهرش را عفو کند، بسیار خوشش آمد. دز خالیکه تمام شهر از وحشت قتل و غارت میارزید، یوهانا «آدل» خود را در دست گرفت و نزد «پرنس مورا» داخل قصر رفت تا از او کمک و حمایت بطلبد. پرنس مورا حاضر نشد با او ملاقات کند ولی با وی به مهربانی سلوک و رفتار کرد و یک کمیسر جنگ به خانه اش گسیل داشت تا هم از خودش و هم از خانه اش محافظت کند. حالا که خودش نجات یافته بود درصدد کمک کسان دیگر که در معرض خطر بودند برآمد.

شوهر یوهانا بر پروسی‌ها که باعث شده بودند او دانتزیک را ترک کند، لغنت فرستاده بود. یوهانا این موضوع را یاد دیگر بیادداشت و با اینکه برای آن اهمیتی قائل نبود. او دیگر نسبت با آنها نظر بدخواهانه نداشت و حتی نخستین زن در وینار بود که بکمک سربازان معزوح پروسی شتافت او مینویستد همسایگانش نمیتوانستند چندان کمک بیکنند زیرا خود آنان تقریباً آنچه را داشتند از دست داده بودند ولی خود او که همه آذوقه و اموال خود را نجات داده بود اکنون میتواندست سخاوتمند شود. چه قدر شراب به سربازان خسته و معذب داده و با آنها شادی و آرامش بخشیده بود چه قدر آنهائی که در حال جان سپردن بودند با او دعا کردند! یوهانا چون وجود خود را مفید یافته بود، دیگر هیچ افسرده نبود او به آرتور نوشت هم‌چنان شجاع و امیدوار باشد که این مصیبت به بهترین صورت پایان خواهد یافت. با تمام گرفتاریهایی که داشت، او پسر خود را از یاد نبرده نبود. او در نامه‌هایش اظهار مسرت میکنند که در نزد او نیست و اگر نه امکان میداشت کشته شود سپس با نگرانی از سلامتی گوشش که به همین زودی رو به کری میرفت پرسش میکند. همچنین با او اطلاع میدهد که قصه‌های

وحشت آور جنگ را برای او نقل نخواهد کرد زیرا میداند با چه لذتی روی موضوعاتی که مربوط به بدبختی و ستمگری بشر است تفکر می کند

بنظر میرسد عکس العمل آرتر نسبت به جنگ يك عكس العمل فلسفی بوده است ، او که در همان ۱۸ سالگی به يك بدبین ثابت قدم تبدیل یافته بود ، فقط درباره عالمگیر بودن شر میاندیشید و وقایع خون آلود اخیر الذکر را نمونه ای ازین مصیبت جهانی میدانست. موقعی که یوهانا درباره ی بدبختی عمومی که در اثر جنگ دامنگیر همه میشود بحث میکند و بامکان اینکه مصائبی را که دیگران متحمل شوند از یاد بپر اشاره مینماید شوپنهاور جوان باخوشحالی باین تم میچسبد و مینویسد:

«ولی مطمئناً این مصیبت چیز مهمی نیست زیرا در يك زندگی زودگذر هیچ چیز نه درد بی انتها و نه شادی بی انتها پابرجا نمی ماند و اثر دائمی از خود باقی نمیگذارد اما همه چیز در سیل زمانه تحلیل رفته به هیچ تبدیل می یابد . دقائق و اتمهای ریز بیشمار که هر عمل در آن تقسیم میشود، گرمهائی هستند که هر چیز بزرگ و عظیم را خرد و نابود میکنند غول هیچی و پوچی ، هر چیز را که تلاش میکند بطرف بالا صعود کند بزیز می کشد .

در زندگی بشر هیچ چیز جدی وجود ندارد زیرا خاکی که از آن باین زندگی ایجاد شده دارای هیچگونه ارزش نیست . چگونه ممکن است برای يك چنین بیچارگی و تیره بختی ، بطور دائم شور و هیجان نشان دهیم . « ممکن است یکی از ابیات شاعر انگلیسی بنام «گی» (Gay) که روی آرامگاهش در «وست مینستر آبی» جلب توجهش را کرده بود بخاطر داشت و آن بیت چنین است :

Life is a jest; and all things show it

I thought so once and now I know it

ترجمه :

زندگی يك شوخی است و همه چیز حکایت از این حقیقت میکنند.
 من يك بار چنین تصور میکردم و حالا اطمینان حاصل کرده‌ام. «
 فیلسوف بهمین لحن بسخن گفتن ادامه میدهد و حتی شعر میگوید.
 ظاهراً يك علت اندوه و افسردگی او آغاز شدن دوران جوانی،
 است. دوران دراز توهم که همان دوران طفولیت باشد، اکنون طی شده
 بود و میدان بازی هوش تبدیل یافته بود به جهان وقایع تلخ و تصاویر
 دلربائی که کنجکاو طفل را بر میانگیخت بصورت اشیاء خواستنی و
 آرزوهای وحشتناک دنیای تمایلات درآمده بود. اراده بعد از يك خواب
 طولانی بیدار شده بود و شوپنهاور شروع نموده بود به معذب شدن از
 شهوات مزاحم ناراحت کننده.

يك منبع دیگر اندوه آرتر درین زمان کار ملالت آوری بود که در
 آن ایام سرگرمش بود. برای جوانی با روحیه‌ی او که تشنه استقلال و
 آزادی بود، انجام کارهای دفتری يك تجارتخانه بزرگ جالب توجه نبوده
 و مقاومت در برابر کشش علوم و ادبیات امکان ناپذیر بود. معیناً چون
 میخواست نسبت به قولی که به پدرش داده بود وفادار بماند تا دو سال
 دندان روی جگر گذاشت و به کار نفرت‌انگیز خود در تجارتخانه ادامه
 داد و هیچ خیال هم نداشت زیر قولش بزند و شغل مناسب دیگری
 انتخاب کند. بجای ترك کار خود، نامه‌های شکوه آمیز به مادرش مینوشت
 و آن زن خوشگذران و خوشبین را بشدت ناراحت میکرد.

آرتر جوان با خودش در جنگ بود و در راه زندگی مانند مردی
 که بار سنگینی به دوش داشته باشد، در فضای مه‌آلود بدون اینکه امید
 داشته باشد سالهای عمر خود را نجات بدهد، گام برمیداشت.

علی‌رغم اینکه کارهای مربوط به تجارتخانه را خوب فرا گرفته
 بود، معیناً میل و کشش بطرف هنر و ادبیات بقدری قوی بود که گاهی

در حین انجام کارهای تجارخانه در موقعی که کسی نگاه نمی‌کرد با اشتیاق دزدانه نمایشنامه و یا رمان مطالعه می‌کرد و هرچه بیشتر غایب میشد تا بتواند به تئاتر و موزه‌های هنری و باغ وحش (به حیوانات علاقه زیاد داشت) برود و بمطالعه بپردازد. همچنان با تفاق دوست قدیمی اش «آنتیم گریگوار» به عیاشی و خوشگذرانی می‌پرداخت و گاهی هم خود را در محافل اشراف و اعیان قاطی می‌کرد. «نامه‌هایی که وی به مادرش نوشته حاکی از این است که وی با بارون‌ها و کنتس‌ها رابطه دارد. معاشرت‌های پرخرج او مادرش را نگران کرد گویا اینکه خود او هم چندان مقتصد نبود. لذا طی نامه‌هایش باو اندرز میداد سرمایه‌ی محدودی را که در اختیار خود دارد، این‌طور از دست ندهد.

درین ضمن یوهانا خود را با نوعی زندگی که کاملاً مخالف با زندگی پسرش بود، سرگرم کرده بود. حالا تمام استعدادهای خفته او در حال بیدار شدن بودند. دو روز بعد از نبرد «ینا» برای اولین بار گوته را ملاقات کرد. یوهانا رو بروی خود مورد موقر و وجیهی یافت که سراپا لباس سیاه پوشیده و با ادب در برابرش خم شد. او از اینکه طرز سلوک او را بیش از حد خشک نیافت خوشوقت شد. یوهانا با کمال احترام با دو دستش باو دست داد و گوته قول داد مجدداً بملاقات او آید.

در ایام وحشت آوری که بدنبال نبرد «ینا» پیش آمد، یوهانا در اثر شجاعت و سخاوتی که نشان داده بود دل بسیاری از اطرافیان خود را ربوده بود. او به پسرش نوشت که در عرض چندروز معدود دوستان جدیدش را بیش از آنچه ممکن بود در عرض ده سال بشناسد شناخته است. گوته گفت او با تمهید آتش یکی از اعضای «انجمن ویمار» گشته است. دلیل خاصی وجود داشت که گوته از او ممنون باشد. چندروز بعد از نبرد «ینا»، در هنگامی که همه از حوادث جنگه دچار وحشت شده بودند، گوته تصمیم گرفت کریستیان را زن رسمی

خود نماید. ولی حتی در آن ابام نامعلوم و پر آشوب، انجمن و بیمار حاضر نبود او را عفو کند. گوته بزرگ که همه در برابر او با احترام سرخم می کردند درین مورد کاری نمی توانست بکند. باو اجازه داده شده بود، بکارهای دل هوسباز خود پردازد، به معاصرین بزرگ خود توهین نماید و هنر پیشگان را مورد عتاب و خطاب قرار دهد و مدت میجده سال با معشوقه های رنگارنگ نرد عشق ببازد. ولی وقتی که وی درس سخاوتمندی تا بدانجا پیش رفت که حاضر شد با معشوقه ای رسماً ازدواج کند، با او بدشدند و هیچ يك از خانمها حاضر نشد روی يك چنین پیوندی صحه بگذارد و کریستیان را بعنوان همسر رسمی گوته بشناسد. بسیاری احساس کردند گوته تر کشان کرده حتی خانم فون اشتاین مطمئن بود او دیوانه شده و طبیعت شیطانی اش بر وی غلبه نموده است. شارلوت که زن بیوه شیلر بود فوق العاده ناراحت شد و نه تنها کریستیان را بعنوان همسر گوته قبول نداشت بلکه سالیان دراز مورد تحقیرش قرار داده و نسبت باو ابراز تنفر میکرد: در این گونه اوضاع بود که گوته روی به یوهانا آورد. او يك بیوه رن پולدار بود و باو با نظر اعجاب مینگریست و گوته فقط باو اعتماد داشت. یوهانا در نحوه ی سلوک با همسر گوته تردیدی بخود راه نداد و آنچه آن خوب از این زن پذیرائی نمود که بزودی سایر خانمها باو تأسی کرده، رفتار خشک و رسمی خود را ترك نموده و نسبت باو مهربان شدند. یوهانا بدخترش گفت: اگر گوته اسم خود را باو داده بگذار ما هم يك فنجان چای باو بدهیم. نیاز فقط به همین بود. یوهانا که يك زن بیگانه در و بیمار بود بیگانه کسی بود که گوته را از آن وضع ناهنجار نجات داد. از یوهانا پرسیدند چرا گوته با خدمتکار خود ازدواج کرد؟ او در جواب گفت: برای اینکه زنی بهتر و با ارزشتر از وی نیافت.

از این راه و از چندین طریق دیگر یوهانا برای گوته اهمیت

پیدا کرد. عروسی او مانند «نبردینا» يك جزء از خوشبختی او گشت و گوته در خانه یوهانا احساس می کرد در خانه خودش است. وی در آنجا دوستانش را ملاقات می کرد و بسیاری از افراد را که بشهر به دیدنش میآمدند او را در خانه یوهانا ملاقات می کردند. در خانه همین زن گوته در اطراف موضوعات گوناگون بحث می کرد و آثار نویسندگان محبوبش را برای دوستدارانش می خواند و تشریحش می کرد. یوهانا به پسرش نوشت: «گوته عادت کرده پشت سرم بنشیند تا بتواند ببیند لیم تکیه دهد.»

درین موقع بود که یوهانا فرصت را غنیمت شمرده اظهاراتی می کرد تا مهمان عالی مقامش بیانات حکمت آمیز خود را آغاز کند. بدون شك نظرا عجاب انگیزی که این زن نسبت به گوته داشت در يك چنین موقع حساس برایش شاعر آلمانی يك نعمت غیر مترقبه بشمار می رفت. خانم فون اشتاین و دیگران می توانستند رشک بورزند؛ این مهم نبود. یوهانا در دل مهمان بزرگ راه یافته بود و گوته که از مهربانی و مهمان نوازی او خشنود شده بود بچندین طریق نشان داد چه قدر از او ممنون است. او نه تنها او را از گنج نبوغش برخوردار ساخت و بنوشتن آثار ادبی تشویقش نمود و او را با برجسته ترین ادبا آشنا ساخت بلکه در تعلیم و تربیت دخترش آدل نیز کمکش نمود. مانند بسیاری از معاصران خود یوهانا در حضور گوته دست و پای خود را گم می کرد او اقرار می کرد هر وقت گوته اطلاع میداد میخواهد بخوابد اش بیاید او می ترسید و وقتی که گوته داخل اطاق میشد احساس می کرد وجود فوق العاده ای در بین آنهاست او بزودی دریافت که حتی نزدیکترین دوستانش بهمین طریق تحت تأثیرش قرار می گیرند. او به پسرش مینویسد «این گونه چه موجود شگفت آوری است؛ او چه قدر بزرگ و چه قدر خوب است.»

علاوه بر گروه بسیاری از ادبای بزرگ دیگر به‌خانه خانه خانم شوپنهاور می‌آمدند (از قبیل ویلاند - هاینریش مهیر - ورنر - گریور - پاسو - فورست پاکرو و برادران شلگل). شخصیت‌های برجسته دیگر نیز مانند دوک بزرگ ، دوک ژهارد فون ساخن به‌خانه‌اش می‌آمدند .

از آن سوی پسرش آرتر در هاهبورگ می‌فرید و اظهار نارضاقتی می‌کرد . وی بقدری اظهار ناراحتی می‌کرد که مادرش بخواه که همیشه میل داشت به افرادی که در زحمتند کمک کند روی به دوستش « فرنو » که يك نقاد بزرگ هنری بود آورد و از او سؤال کرد : آیا برای پسرش دیگر دیر شده . يك محقق شود؟ فرنو در طی نامه‌ای طولانی جوابی برای او فراهم کرد . وقتی که نامه مزبور بدست آرتر رسید از شدت خوشحالی بگریه افتاد زیرا در آن نامه « فرنو » نوشته بود ۱۸ سالگی برای تغییر دادن مسیر زندگی و روی آوردن به تحقیقات علمی و ادبی نه تنها دیر نیست بلکه بهترین موقع است زیرا در همین موقع است که حافظه و قوه داورى بكمك هم می‌آیند لذا هر کار علمی که درین سن آغاز می‌شود چنانچه با اراده راسخ دنبال گردد آسانتر و سریعتر از سنین دیگر (اعم از اینکه دوران جوانی باشد یا دوران پیران) نتیجه می‌رسد

این نامه از يك پیره مرد محترمی که در محیط فقیرانه‌ای پرورش یافته با تلاشهای شخصی خودش بجائی رسیده و نامی در جهان ادبیات تحصیل کرده بود ، باعث گردید آرتر تصمیم قاطع بگيرد و با عجله از کار تجارتخانه دست کشد . مادرش با و هشدار داد با ترك شغل پردرآمد خود باید بصورت طلبه‌ای فقیر در آید تا بازرگانی پوادار

يك ماه بعد یعنی در ماه ژوئن ۱۸۰۷ وی در آموزشگاه عالی گوتا واقع در نزدیکی « ویمار » مشغول تحصیل گردید . ناآن موقع وی فقط مختصری زبان لاتن که به‌درر امور بازرگانی می‌خورد فرا گرفته بود

ولی این مقدار برای يك محقق بسیار کم بود. شوینهاور باشتاب سرگرم تحصیل گردید، زیرا خورشید بزرگ جوانی در افق زندگانی غروب نموده و جوانان کم‌هوشتر از او جلو افتاده بودند. ولی با وجود این آرتور دوره طفولیتش را تلف نکرده بود. او مسافرت‌های دور و دراز نموده و چندین زبان فراگرفته و با مراسم و آداب ملل مختلف آشنا شده بود. او یاد گرفته بود به تنهایی با حقایق روبرو شده و بر قوهٔ داوری خود تکیه کند. او بر طبق دستور پدرش «کتاب جهان» را مطالعه نموده بود. بر طبق مراسم آن ایام يك دانشجو باید بعد از پایان تحصیلات رسمی بمسافرت پردازد. شوینهاور قبلاً باین کار دست زده بود و این امر اثر خاصی روی تمام دستگاہ فلسفی او گذاشته بود.

البته هم‌کلاسانش جوانتر از او بودند ولی اطلاعات عمیقتر او در باره دنیا موجب شد تحسین آنها را جلب کند و مشهور شود. برخی از دوستان این دوره او تا پایان عمر دوست او باقی ماندند. در تحت يك چنین شرایط شوینهاور پیشرفت شگفت‌انگیزی در فراگرفتن زبانهای لاتن و یونانی و سایر دروس نمود. موقعی که دبیر محبوب و عزیزش فردریش یاکوب باز نشسته شد وی شعری در مدح او نوشت. چون شعرش مورد توجه هم‌کلاسانش واقع شد، وی شعر دیگری در هجو افراد بی‌فرهنگ شهر نوشت. در این دو شعر شوینهاور خصیصهٔ اخلاقی خود را که عبارت باشد از احترام به شایستگی واقعی و نفرت شدید از تزویر و دغلبازی، نشان داد. اگر موضوع به همین جا خاتمه می‌یافت عیبی نداشت ولی در اثر جسارتی که پیدا کرده بود آرتور شعر دیگری در هجو يك استاد دانشگاہ نوشت. وقتی که اولیای امور از این شعر اطلاع حاصل کردند شاعر نوزده ساله ما مجبور شد از تحصیل در آموزشگاہ گوتا دست بردارد. وقتی که مادرش شنید چه دسته‌گلی به آب داده در طی نامه‌ای طولانی به شدت توبیخش نمود و به او هشدار

داد چنانچه طرز سلوك خود را تغییر ندهد بدون شك با گرفتاری‌های بیشتری روبرو خواهد شد. او اقرار می‌کند که آرتو آدم بدی نیست و قلباً پاك و خیرخواه است ولی اضافه می‌نماید زرنگی فوق‌العاده‌اش باعث شده تمام استعداد و معلومات او در ظلمت مستور بماند.

بزودی تصمیم گرفته میشود که او به ویمار بیاید و خود را برای رفتن به دانشگاه آماده کند ولی باین شرط که مزاحم مادرش نشود و جدّه از او زندگی کند. مادر با واطمینان می‌دهد که خیرخواه اوست و حاضر است هر خدمتی که از دستش برآید برای او انجام دهد. سخاوت طبع و نیکی او را انکار نمی‌کند. آنچه بدست فقط طرز سلوك او و بدبینی اوست که باعث می‌شود شب‌ها خوب نخوابد و حتی در خواب کابوس ببیند. سپس در نامه‌های خود اشاره به زندگی زناشویی خود میکند و شرح می‌دهد چگونه مدت بیست‌سال با مردی که پیرتر از خودش بود زندگی خالی از عشق نموده و از تندخوئی و افسردگی او رنج بسیار برده است. معه‌ذا هرگز شکایتی نکرده و مشرب و خوی خود را تغییر نداده است.

موقعی که یوهانا شروع به نوشتن رمانهای خود نمود قهرمانان رمانهایش نیز مانند خود او در سکوت مصائب را تحمل می‌کردند. مثلاً «گابریل» که یکی از این قهرمانهاست در سکوت مصائبی که بر او وارد می‌شود تحمل می‌کند و حتی به فاصله يك انگشت به مرگ نزدیک میشود و معه‌ذا هرگز از تیره‌بختی خود شکایت نمی‌کند. دوستانش برای او اشك میریزند و به سر نوشتش ناسزا می‌گویند ولی او هرگز ناله‌ای نمی‌کند. آری این قهرمانان کوچولو که دارای روحی زیباست، مانند اولیاء در پس اشکهایش لبخند می‌زند و حاضر نیست با اظهار ناراحتی‌ها و تیره‌بختی‌های خود از ارزش آن بکاهد.

یوهاها متوجه شده بود متأسفانه پسرش درست نقطه مقابل اوست.

با اینکه در ناز و نعمت بزرگ شده و از مزایای بسیار برخوردار بود، نمی‌توانست از آه و ناله و ابراز ناراحتی دست بردارد. پیش‌خود اندیشید زندگی با او بمنزله قربانی کردن آسایش و آرامش خود خواهد بود، چرا که او خانه پر صلح و صفای او را با توییح کردن نوکران و بابه‌خشم آمدن سر وقایع کوچک و بی‌اهمیت تبدیل به جهنم خواهد کرد. با بودن او در خانه‌اش، در موقع پذیرائی از مهمانان، سخنان شیرین او خفه و احساسات او لگدمال خواهد شد. زیرا بمجرد این که وی شروع می‌کرد به تعریف فضائل و خوبیهای افرادی کسه مورد علاقه او بودند، آرتو با قیافه‌ی عبوس خود شور و حرارتش را می‌کشت. خیر، او نمیتوانست با پرداخت چنین بهائی با پسرش زندگی کند. وی باو می‌نویسد در حال حاضر زندگی آرامی دارد و هیچ کس با او مخالف نیست؛ او هم با کسی مخالفتی ندارد. او حاضر نیست زندگی فعلی خود را تغییر دهد. بهتر است در آینده که آرتو رسالخورده‌تر شد و به‌حقایق زندگی بهتر از این آشنا گردید، بهتر با هم کنار آیند. آنگاه او حاضر خواهد بود که از وی دعوت کند که با او زندگی نماید. فعلا آنها باید خیلی کم همدیگر را ببینند. او می‌تواند عصرها که از مهمانانش پذیرائی می‌کند به خانه‌اش بیاید به شرط این که بد بحث نکند، و درباره دنیا به رجز خوانی نپردازد. از همه مهمتر این که او نباید در کارهای منزل مداخله کند بلکه باید مانند یک مهمان به خانه‌اش بیاید.

پس از آنکه دستورات فوق را از مادر عاقل خود دریافت کرد، آرتو به ویمار آمد و در خانه پروفیسور پاسو که در نزد او زبان لاتین و یونانی یاد می‌گرفت (این دوزبان را چنان با جدیت فرا گرفت که در عرض دو سال بر هر دوی آنها مسلط شد) اقامت گزید. همچنین به یاد گرفتن اسب‌سواری و شمشیربازی و نواختن قلووت و گیتار پرداخت. ریاضیات و تاریخ را در نزد خود فرا می‌گرفت و تادل شب سرگرم

مطالعه کتاب‌های ریاضی و تاریخی بود با وجود این همه گرفتاری وی فرصت آن را هم پیدا می‌کرد که به تئاتر و کنسرت و مجالس رقص برود و در فصل زمستان به اسکی بازی پردازد. گاهی هم سوار بر اسب می‌شد و در شهرهای مجاور به گردش می‌پرداخت. در یکی از مسافرت‌های خود با اسب به ارفورت او بسیار مأیوس شد وقتی که مشاهده کرد خانم‌های طبقه اعیان و اشراف که به شدت از ناپلئون متنفر بودند پس از دیدن یک کمندی که توسط ناپلئون در تئاتر شهر مزبور ترتیب داده شده بود عقیده خود را تغییر داده ناپلئون را دوست‌داشتنی‌ترین مردان روزگار به‌شمار آوردند! †

شوپنهاور در جوانی نسبت به تناقضات و دروغهائی که در اجتماع آنروز او وجود داشت حساسیت داشته و از انگشت گذاشتن روی این تناقضات و دروغها لذت می‌برد. در حالی که مادرش به وسائل آسایش زندگی توجه داشت و به ضعف‌ها و عیب‌های اطرافیان خویش اعتنا نداشت، آرتور اصرار داشت پرده از روی عیوب و ضعف‌های آنها بردارد. در حالی که یوهانا روح زیبا را توصیف می‌کرد پسرش آن را با چاقوی جراحی و کارد قصابی قطعه قطعه می‌نمود. مادر تأثیر و نفوذ دو جانبه ظریف افراد بی‌فرهنگ و حساس را وصف می‌کرد و او انگیزه باطنی سلوک و رفتار محرکات شهوانی افراد را آشکار می‌کرد. باید تصدیق کرد که با اینکه آرتور در جامعه و بیمار، در روشنائی غم‌انگیز و خنده‌آوری به جلوه‌گری می‌پرداخت، او که از جوانترین افرادی بود که در سالن مادرش حضور می‌یافت، از همه غمگین‌تر بود. او یکی از خوشبخت‌ترین افراد بود و معهذاً همیشه افسرده و ناراحت بود. بطرز عجیبی در معتقداتش ثابت‌قدم بود و بهیچ‌وجه نمی‌توانست با افرادی که مخالف معتقدات او بودند روی خوش نشان بدهد. این که یک جوان نوزده ساله خود را یک دانشمند بزرگ تصور کند و آنهم دانشمندی

عبوس و افسرده، هم خنده‌دار بود و هم ناراحت‌کننده. اگرچه آرتر از زندگی در ویمار لذت میبرد و بطرز باورنکردنی به فعالیت میپرداخت و به جای دو سال و نیم در عرض نصف این مدت خود را برای دخول در دانشگاه آماده کرد معه‌ذا به معنی واقعی در «آتن آلمان» و هم در سالن مادرش احساس غربت میکرد. جامعه‌ی خودساز و خودبین قرن هیجدهم که نسبت به بدبختی ورنج‌های مردم بی‌اعتناء بود و با اصلا آن را احساس نمی‌کرد و همچنین سعی داشت دائم حقیقت را بپوشاند و خودپرستی و شهوات پست بشری را نادیده بگیرد او را سخت خشمگین می‌کرد. گاهی در اثر همین خشم به شدت با این و آن به مباحثه می‌پرداخت و با گفتارهای تاریک و آلوده با بدبینی خود آرامش مادرش را از بین برده و دوستان او را به وحشت می‌افکند. تعجب نداشت اگر خواهرش آدل و دوستان او از این جواب‌های خشن و خارج از نزاکتی که این جوان عجیب و غریب به طرف می‌داد ناراحت شده از اظهار عقیده خودداری میکردند تا مبدا چکش انتقادات بیرحمانه او بر سر آنها هم فرود آید. نه دخترها و نه افرادی که در سالن مادرش حضور می‌یافتند عادت نداشتند در یک جامعه اشرافی این گونه سخنان رک و راست و نیش‌دار را بشنوند. اما فیلسوف جوان ما که نسبت به شخصیت بی‌نظیر خود وفادار مانده بود و فقط گاهی و آنهم با بی‌میلی با اطرافیان خود همداستان میشد، همچنان به قرن هیجدهم، پشت کرده بود.

چون روز بروز بیشتر احساس میکرد اختلاف اساسی بین او و اطرافیانش وجود دارد و نیک میدانست در آینده اوضاع تغییر خواهد کرد لذا سعی می‌کرد اکنون که وقت و انرژی دارد از آن حداکثر استفاده را بنماید به همین جهت، با جوانان سطحی و خام قطع رابطه کرده تنهائی را گزید و یافقط با افراد برجسته‌ای امثال «فرنو» و «فاک» معاشرت می‌کرد. شوپنهاور باین افراد نامور و چند تن معدود دیگر احترام میگذاشت و

از گفتگو با آنها استفاده زیاد کرد. زیرا آنها بودند که او را به هدف دور او که روز بروز درخشانتر میشد نزدیکتر کردند و باعث شدند وی به آرمان خود برسد.

شوپنهاور قسمت اعظم دوستان مادرش را - بااستثنای گوته که در سرتاسر عمرش باو احترام می گذاشت و از او تجلیل می کرد - سطحی و تهی مغز یافت. اگرچه درین موقع مجال و فرصت گفتگو با این مرد بزرگ را پیدا نکرد و فقط در ضیافت های بزرگ او را می دید ولی از دور محبت و علاقه او به این ادیب برجسته آلمانی روز بروز زیادتر میشد. البته این گوته هم پای بند همان تشریفات و مراسم لوس و خنک قرن هیجدهم که شوپنهاور جوان از آن بیزاری می جست ، بود ولی در او و ناپلئون اخگر نوعی وجود داشت که هر مانعی را ازین میبرد و قلبها را تسخیر میکرد. شوپنهاور با بی صبری منتظر فرصت بود که از نزدیک با او آشنا شود و از اینکه مادرش دوست صمیمی اوست باو رشک میورزید. در سال ۱۸۰۸ قسمت اول «فاوست» که بزرگترین اثر گوته است منتشر شد. این کتاب تأثیر و نفوذ قاطعی در سراسر عمر آرتر و فلسفه و آثار بعدی او داشت باین معنی که موضوع دوگانگی طبع انسانی و یا به عبارت دیگر نزاع دائمی جنبه شهوانی وجود انسانی با جنبه عقلی او، همان اندیشه ای بود که در درون ذهن آرتر هم مشتعل بود.

بعداً در عرض چند سال معدود شوپنهاور فاوست پست و فاوست عالین را در یک سیستم فلسفی کاملاً ابتکاری - آن قدر ابتکاری که حتی گوته که حمیر مایه این فلسفه را برایش فراهم کرده بود نمیتوانست قبولش کند - گنجانید. در زندگی خود هم او با آرمانها و آرزوها و گناهان و رنجهایش پیرو فاوست بود منتهی به سبکی که هرگز مورد قبول گوته نمی توانست واقع شود. پس از یک ملاقات، گوته در باره شوپنهاور گفت: « او جوانی است که در کش بسیار دشوار است. معهذاً چند سال

بعد که شوپنهاور معروف گردید و حقایق و اسرار زندگی بر ملا گردید بسیاری او را «فاوست مجسم» تشخیص دادند.

در زمانی که شوپنهاور در بیمار زندگی می کرد هیچ کس او را چنان که بود نشناخت. در آن زمان وی جوانی گستاخ، خشن، مبارزه طلب و عبوس و افسرده به نظر می رسید. هیچ کس در او آن انزوای مطلق که شاه فتر و سرچشمه بدبینی او بود را ندید. شعری که در این ایام نوشته نشان می دهد چقدر این احساس ممکن است ژرف باشد. او می گوید :

در وسط يك شب طولانی
در اثر ترس ناگهانی بیدار شدم
شنیدم که او در تالار و برج و باروی بام
مینالد و جیغ می کشد .

جغدها ناله می کنند ، پنجره ها تاغ تاغ صدا می کنند هیچ گونه روشنائی نمی تواند در این ظلمت شوم نفوذ کند. آرتر احساس میکند که هرگز روز نخواهد شد. او تنهاست و فراموش شده و حتی به نظر میرسد درخشیدن يك نگاه دوستانه بسیار دور است.

ریشه این تنهایی واضطراب کجا بود؟ يك مرد جوان خوشبخت با حالت افسرده در پارک های زیبای و بیمار گسردش میکرد و به مراکز فرهنگی اروپا سر میزد. آن طرف خیابان تأثر مای قرار داشت. با پولی که داشت میتوانست هر چه دلش میخواست بخرد. دوستانی هم داشت، سوز و ضیافت هم بپا بود. معینا آرتر احساس تنهایی میکرد و خوش نبود. يك علتش بدون شك طبیعت ناسازگار خودش بود که هر نوع رابطه دوستی و عشقی را دشوار میکرد. او که مغرور، حساس و زودرنج بود، میخواست بطور نامحدود دوست داشته شود. بخصوص مادرش نمی توانست از او همچو مهربی برخوردار سازد. موقعی که او وارد

و بیمار شد و سالن مادرش رونق داشت، مادرش خیلی باصراحت تحالیش کرد که احتیاجی باو ندارد. البته او می‌تواند نسبت به او یار و یاور باشد ولی زندگی آرام و دوستان متمشخص خود را بروی ترجیح میدهد. او را مانند يك مهمان به‌خانه‌اش دعوت کرد در صورتی که او می‌توانست چون يك ارباب وارد خانه‌اش بشود. او را به مردان بزرگ معرفی‌اش کرد در حالی که خود آرتر می‌بایست این کار را می‌کرد. او باید قبل از همه در قلبش جای داشته باشد و حال آنکه مادرش او را پشت سر مردان برجسته دیگر در گوشه‌ای محقر جایز داده بود.

موقعی که آرتر ۲۱ ساله شد و هنگام آن فرا رسید که ارثیه خود را دریافت دارد، به نظر می‌رسید عقیده مادر درباره‌اش عوض شده. او به پرسش نوشت: برای من مشکل است که با تو چانه بزنم. مگر منافع ما هر دو یکی نیست؟ موقع نیاز به که می‌توانم روی بیاورم جز تو و تو هم اگر چیزی بخواهی میتوانی مثل سابق به من روی بیاوری» به نظر می‌رسید که یوهانا ترجیح می‌داد ارث آرتر را در نزد خود نگاه دارد. و مخارجش را بپردازد ولی آرتر با این ترتیبات مخالف بود. او به قابلیت مالی مادرش نه تنها اعتماد نداشت بلکه شدیداً ظنین بود. بعلاوه او می‌خواست مطمئن شود ارثیه‌اش تعاقب به خودش دارد و باید از آن چون گنجی برای آینده محافظت نماید.

ثبات قدم پرسش درباره این موضوع و اینکه وی میل داشت کاملاً مستقل باشد یوهانا را نومید کرد. مگر منافع هر دوی آنها یکی نبود؟ دو سال پیش همین یوهانا صفحات زیادی را پر کرده بود تا شرح بدهد چه قدر منافع آن دو با هم فرق دارد و لذا باید جدا از هم زندگی کنند. یوهانا با بی میلی سهم او را که نقداً بالغ بر ۱۹/۰۰۰ دلار بود با اضافه ملکی که در دانزیک تقسیم نشده باقی مانده بود داد هفت سال بعد (۱۸۱۶) چند هزار دلار دیگر از عمویش به ارث رسید. وی با احتیاطی

که یکی از خصائص اخلاقی آرتر شده بود، دوثلث سرمایه‌ی خود را قرضه ملی خرید و فقط يك ثلث آن را در تجارتخانه موهل و شرکاء سرمایه‌گذاری کرد و این کار را هم فقط به خاطر مادرش کرد. و اما خود مادر تمام سرمایه خود را به موهل و شرکاء داد زیرا می‌خواست از بهره‌ی زیاد آن که بالغ بر ۸ درصد بود بهره‌مند شود. او از عدم اعتماد و سوءظن پدرش بسیار ناراحت شد. در حالی که اگر آرتر به نصیحت او گوش کرده و تمام پولش را در تجارتخانه مزبور سرمایه‌گذاری کرده بود امکان داشت هرگز اثر بزرگ فلسفی خود را تکمیل نکرده و نامی بزرگ در فلسفه تحصیل نکند. حوادث بعدی برای يك بار سوءظن او در مورد کارهای بشری را موجه جلوه داد و بدبینی او به صورت حکمت عملی درآمد.

شوپنهاور خوشحال بود ثروت کمی در اختیار خود دارد. حالا او می‌توانست بطور مستقل و راحت در بقیه عمر از آن استفاده کند و آزادانه از جایی به جای دیگر برود و بدون این که کسی مزاحمش شود افکار خود را بیندیشد. او آزاد بود. لازم نبود عقاید، وقت و روح و وجدان خود را بفروشد. موقعی که مادرش تمام میراث را به سه قسمت مساوی تقسیم کرد او بر طبق وصیت شوهرش که يك ربع را برای همسر و بقیه را برای دو فرزند تعیین کرده بود رفتار نکرده بود ولی شوپنهاور نه در آن موقع و نه بعد، از این بابت شکایتی نکرد. او برای میراث مختصری که با بایش برای او باقی‌گذاشته بود بسیار راضی بود و با روش عاقلانه‌ای که در خرج کردن آن نشان داد تا آخر عمر با همین پول مختصر آسوده زندگی کرد.

فصل سوم

کار آموزشی فلسفی

گوتینگن و برلین ۱۸۱۳-۱۸۰۹

با در آمد خوبی که اکنون داشت و تصمیم راسخی که برای موفقیت در کار جدید خود گرفته بود، شوپنهاور به سال ۱۸۰۹ به گوتینگن که روزی دانشگاه آن را یکی از باارزترین بلکه بزرگترین دانشگاههای جهان خوانده بود، عزیمت کرد.

در بین دانشگاههای آلمان گوتینگن دژ مستحکمی برای تحقیق علمی و آزاداندیشی بود. به خاطر همین هم شوپنهاور مجذوب آن گشته بود. او دیپلمش را در طب گرفت ولی نه بقصد طبیب شدن بلکه بخاطر آن که مادرش تشویقش کرده بود وارد حرفه‌ای شود که بتواند از آن پولی بدست آورد. زیرا ممکن است آنچه باو بارث رسیده بزودی تمام شود. ولی شوپنهاور بهتر از مادر میدانست چه باید بکند. او زندگی یک محقق را دوست داشت و میدانست عایداتی که دارد برای او کافی است. رشته‌های تحصیلی که اکنون انتخاب کرده بود نشان می‌داد آنچه او را برانگیخته رشته‌های مزبور را انتخاب کند کنجاوی سوزان خودش بوده نه نصیحت عاقلانه مادر. تقریباً هیچ رشته‌ای نماند که شوپنهاور در

برنامه تحصیلی خود آنرا نگنجاناند، وی بزودی در کلاس درس استادان تاریخ طبیعی، معدن‌شناسی، علم تشریح، ریاضیات و تاریخ سیاسی شرکت کرد. در ششماه دوم در کلاس مربوط به فیزیک، شیمی، گیاه‌شناسی شرکت کرد و در ششماه سوم مشغول تحصیل تاریخ قدیم و فیزیک، علم تشریح تطبیقی و پسیکولوژی و متافیزیک شد. آخرین دوره درسهائی که در گوتینگن دید (۱۸۱۱) رشته‌های انتخابی او منطق فیزیولوژی، علم شرح نژادها و تاریخ حکومت بود. علاوه بر رشته رسمی مطالعات فوق او به بررسی آثار کلاسیک یونانی و لاتین ادامه داد و معلم خصوصی برای تکمیل معلومات لاتین استخدام کرد. همچنین شمشیربازی را بطور خصوصی فرا میگرفت و چون در نواختن فلوت استاد شده بود، شروع به یاد گرفتن گیتار نمود.

این برنامه وسیع و مختلف که بیشتر بدرد یک فیلسوف می‌خورد تا یک متخصص، با کنج‌کاو عمیق او کاملاً جور درمی‌آمد. ممکن است سلیقه پدر در تعلیم و تربیت و انتخاب این برنامه وسیع و همه جانبه دخالت داشته است زیرا بر طبق ایده آل پدرش، او نه تنها باید دارای معلومات کلی و عمومی باشد بلکه باید مرد جهان‌هم باشد. بهمین جهت او فلوت می‌نواخت و گیتار تمرین می‌کرد و شمشیربازی یاد میگرفت و مانند یک ارستو کرات راست راه می‌رفت و به خواندن حوادث سیاسی و ادبی علاقه نشان می‌داد.

نخستین معلم او در فلسفه استادی بنام ج. س. شولتز بود که شهرت او بیشتر بخاطر مخالفت او با فلسفه کانت بود. در کتابی که تحت عنوان Aenesidemus نوشته بود وی سعی کرد نشان دهد فلسفه نقادی کانت باز اندازه دست‌گاه فلسفی لایبنتز که می‌کوشد در دش کند، جز می‌و غیر قابل مدافعه است و Noumenon و شیئی بالذات او اسرار آمیزند و فلسفه او پر از اشکالات منطقی است. شوپنهاور جوان این انتقادات را به دیده

تحقیق مینگریست ولی اوبه نصیحت شوانتمبنی براین که باید فقط آثار افلاطون و کانت را بخواند و بعد به ارسطو و اسپینوزا روی آورد گوش داد و اتخاذ همین رویه او را تبدیل به یک فیلسوف کرد و اثر ژرفی در آثار بعدی اش گذاشت .

شوپنهاور در باره نطق های استادان یادداشت های زیادی برداشت . بطوریکه در عرض چهار سال یادداشت ها بصورت مجلات قطور و حجیم درآمد . آنچه درین مورد قابل ذکر است آن است که در یادداشت های او در باره این نطق ها نموده آنطور که از یک دانشجوی مبتدی فلسفه انتظار میرود ، تبعیت کور کورانه از استاد مشاهده نمیشود بلکه بالعکس حاوی انتقاد است .

شوپنهاور یک دانشجوی جدی بود و در خوشگذرانیهای که دانشجویان دانشگاه گوئینگن مینمودند شرکت نمیکرد . او میخواره نبود و باسراف و تبذیر هم نمی پرداخت . عیاشی های او مانند سایر امور روی حساب و با احتیاط توأم بود . دیگران میتوانستند بی خیالانه در وحشیانه ترین خوشگذرانیها شرکت کنند زیرا چیزی نداشتند که از دست بدهند ولی زندگی او طوری بود که با گذر ایام معلوم شد با ارزش است و باید مراقب و حسابگر باشد . بنابراین اگر چه نمیتوان تصور کرد که وی در گوئینگن در مجرد محض زندگی میکرد درین شکی نیست که وی زندگی خود را طوری ترتیب داده بود که کارهای دیگر زندگی ، صدمه ای به تندرستی ، حیات عقلی و با آینده او وارد نکند . حتی در اینجا وی با خود در صلح و آرامش بسر نمیبرد . او نمیتوانست بانوازش های کوتاه و بی معنی ولو اینکه از روی احتیاط و بر طبق اصول تندرستی صورت گرفته باشد قناعت کند . قلب رمانتیک او طالب مهر کامل و مطلق بود ولی امیدی نداشت آن را پیدا کند . از سوی دیگر وحشت از ارضای تمایلات جنسی او را دائم بر میاگیخت با شهوات خود مبارزه کند ولی هنوز فیلسوف خود را از نیسای پست

تمایلات جنسی آزادنکرده و در جهان ابدی ایده‌ها بپرواز در نیامده بود که مجدداً شهوات لگام‌گسیخته، آشکار میشدند. خلاصه در وجود شوپنهاور چندین نفر نهفته بودند که دائم باهم نزاع میکردند. در او یک رومان‌تیک نرم‌خو و ملایم وجود داشت که میل داشت مادر. تنها او را بطور مطلق دوست بدارد و از اینکه یک چنین مهری در بین نبود، وی رنج ببرد. ضمناً در او یک اگوئیست مستبد و شهوت پرست وجود داشت که اراده خود را بر او تحمل می‌کرد و بالنتیجه بکامجویی می‌پرداخت. همچنین یک «ولی» وجود داشت که او را غرق تفکرات بی‌غرضانه غیردنیوی میکرد. در محله دانشجویان با آثار افلاطون و کانت که در کنارش قرار گرفته بودند و مجسمه سقراط و تصویر گوته که روبرویش بودند و پوست خرس و سگش، شوپنهاور میکوشید بین تضادهای وجود خود آشتی برقرار کند. خارج از منزل در خیابان خوشگذرانیه‌های شهر بود و در داخل منزل خوشی‌های عاقلانه‌ای که از کار و تفکر حاصل میشود. در طی دو سالی که در گوتینگن بسر میبرد بدون شك میل به کار و تفکر بر میل خوشگذرانی غلبه کرد زیرا اشتیاقی که وی برای تحصیل علوم و بعداً تحصیل فلسفه پیدا کرد، دیگر محل خالی برای فعالیت‌های نوع دیگر باز نگذاشته بود. در آموزشگاه از جوانانی که دوئل میکردند متنفر بود و آن را کار احمقانه‌ای میدانست. روش سقراط را می‌پسندید که علیرغم اینکه یک عده باو ناسزا میگفتند او با خونسردی بسخن خود ادامه میداد. وقتی که دوستانش از طرز سلوک او تعجب کردند او در پاسخ گفت:

آیا چنانچه خری بشمالگد بزند شما احساس میکنید آن خر بشما توهین نموده؟»

اگر چه شوپنهاور از زندگی سطحی که جوانان دانشگاه داشتند خود را کنار کشیده بود، معه‌ذا تعداد معدودی دوست و آشنا داشت که با آنها معاشرت میکرد. در حضور آنها او میتواند عقائد شوم خود را

در باره‌ی زندگی و اجتماع بگوید و به بحث پردازد. با افزایش این حس در شوپنهاور که او مبتکر و نابغه است، وی نمیتوانست عقیده مخالفی را قبول کند. بهمین جهت در بحث بسیار وحشی و بی پروا بود. هیچکس جرأت نمیکرد با او مخالفت کند و عقیده‌های عجیب و غریب او ظاهرأ بسیار وحشت آور بود. از سوی دیگر او میدانست چگونگی خوش مشرب باشد لذا آنهایی که به سخنان غم‌انگیز او گوش میکردند از خوش مشربی وی نیز برخوردار میشدند.

درین ایام شوپنهاور با علاقه زیاد اخبار روزنامه‌ها و مجلات مخصوصاً روزنامه «تایمس» لندن و ژورنالهای فرانسه را میخواند همچنین فرصت آن را پیدا کرد مطالعاتی در گیاهشناسی و حیوان شناسی بنماید. برای این منظور وی مرتب به پارکی در نزدیکی منزلش قرار داشت میرفت و سری هم به باغ وحش میزد. نظرات گوناگونی که در آثار خود درباره گیاهشناسی داده نشان میدهد چه قدر وی در گیاهشناسی چیزهای تازه و ابتکاری کشف نموده است. همچنین در گونینگن بود که شوپنهاور برای بار اول نسبت به تشریح حیوانات ابراز انزجار کرد. خود شوپنهاور مینویسد «بلومن باخ» که یکی از دانشمندان رشته فیزیولوژی بود با او تعریف کرد چگونگی عده‌ای از افراد نادان بدون منظور و بعضی هم برای تکرار تجاربی که سابقاً چندین بار به مرحله اجرا گذارده شده، حیوانات زبان بسته را بمخاطر تشریح تحت شکنجه قرار میدهند. شوپنهاور که نسبت به حیوانات همدردی عمیقی نشان میداد و آنها را «برادران خوش قلب انسان» میخواند پشددت از این عمل بخشم آمده با لحن بسیار تند به کسانی که با مخلوقات بیچاره باین طریق رفتار میکنند حمله میکرد. وقتی که اطلاع حاصل کرد یکی از پزشکان در نورنبرنگ دو سنگ را آن قدر گرسنه نگاهداشته تا بمیرند و منظورش از این عمل آن بوده که معلوم نماید درین وضع به چه نسبت از نسوج مغزی سنگ کاسته میشود، شوپنهاور دچار وحشت شد. او بخود گفت چگونگی ممکن است کسی پس از یک چنین کشتار بیرحمانه شب

آرام بخوابد .

علاقه شوپنهاور به حیوانات و تصدیق این موضوع که آنها برادران انسانند از صفات خوب و دوست داشتنی شوپنهاور بشمار میرود . از نظر عمق همدردی، او از هر فیلسوف غربی دیگر به «بودا» نزدیکتر است. کانت که قانون اخلاقی را مانند ستارگان آسمان متعالی یافته بود، نسبت به حقوق حیوانات هیچگونه احساسی بروز نداد . سایر فلاسفه مسیحی نیز مانند او بودند . کانت میگفت از حیوانات باید مانند يك وسیله استفاده شود ؛ حیوانات را نمیتوان غایت دانست. برای شوپنهاور يك چنین فاصله عمیقی بین انسانها و حیوانات وجود نداشت توجه و ملاحظه ای که وی به حیوانات داشت او را از يك طرف به فلسفه هند پیوند میدهد و از طرف دیگر با دانشمندان تکامل از قبیل لامارک و داروین مربوط میسازد .

در این دوره روابط شوپنهاور با مادرش چندان خوب نبود و اگر چه تعطیلات خود را با وی در ویمار گذراند ، اختلافات قدیمی با نیروی دو برابر، از سر آغاز گردید و بنظر میرسید با افزایش هوش و تجربه فیلسوف جوان زیادتر میشود . در سالن مادرش ، شوپنهاور احساس قنهایی میکرد و فکرمی کرد مورد تحقیر و بی اعتنائی قرار گرفته است . همینطور هم بود زیرا مادرش با داشتن آنهمه دوستان برجسته ، پسرش را جوانی خام بیش تصور نمیکرد . اگر شوپنهاور تمکین می کرد ، کارها رو بر اه میشد ولی چون یوهانا برای مدتی طولانی از شوهرش تمکین نموده بود حالا حاضر نبود در برابر استبداد و زورگوئی پسرش سر فرود آورد در آغاز مادر در صدد برآمد امتیازاتی به پسرش بدهد یعنی به او اجازه بدهد با او در خانه اش زندگی نماید ولی با افزایش رنجیدگی از او (که از حوادث روزمره سرچشمه میگرفت) مادر با نامه ای نوشت (هر وقت میخواست مطلب ناگواری را با اطلاع پسرش برساند وی برایش نامه مینوشت!) و درین نامه توضیح داد اگر چه خیلی دوستش

میدارد از این ترتیبات ناراحت است و نمیتواند با او زندگی کند بخصوص که «صحیح نیست يك پسر بالغ ورشد یافته در خانه مادرش زندگی کند.» پس از اینکه شوپنهاور مدت دو سال در گوتینگن تحصیل کرد، بعلمت حلاقه‌ای که به «فیخته» پیدا کرده بود در دانشگاه برلن مشغول تحصیل گردید وی در آنجا به بر نامه وسیع و متنوع خود در باره علوم و آثار کلاسیک ادامه داد و سخنرانی‌های استادان در باره هیئت و فیزیک و مغناطیس و الکتریک و شیمی تجربی و فیزیولوژی و تشریح مغز انسان و حیوان را شنید و آثار افلاطون، ارسطوفان و هوراس را خواند و بسخنرانیهای درخشان فیخته نیز گوش داد در اینجا وی خود را با مردی روبرو دید که جهان بینی رمانتیکش خیلی شبیه به دستگاه فلسفی خودش (که شروع بتجلی نموده بود) میباشد. او از فیخته یاد گرفت جوهر جهان اراده است و عالم برابر است با نفسی که اراده می‌کند. اینها را شوپنهاور خود قبلا احساس کرده بود ولی وی در تعالیم فیخته مطالب دیگری یافت که با خشم و تمسخر از آنها روی گرداند. اینکه فیخته این همه حقایق را در فاضل-آب اشتباه غرق نموده بود، برای شوپنهاور جوان حد اکثر فساد و انحطاط بود. به همین جهت وی شروع کرد به اظهار تنفر از فلسفه فیخته چه این امر در آثار بعدی او بخوبی آشکار گشته است.

شوپنهاور در اراده عقیده فیخته مبنی بر اینکه جهان اراده است که شکل‌های گوناگون هستی را به خود گرفته مخالفتی نداشت بلکه بالعکس این نظریه هسته مرکزی دستگاه فلسفی خود او گشت. آنچه او را بمخالفت با فیخته برانگیخت این بود که فیخته به رابطه خصمانه آشتی ناپذیر اراده و عقل اشاره نکرده بود. برای او اراده يك وجود عاقل و باشعوری بود که هر لحظه به شکل بت‌عیاری درمی‌آمد بدون اینکه در ماهیتش تغییری حاصل شود، حال آنکه برای شوپنهاور اراده قوه‌ای ستمگر، شهوانی، سیر نشدنی در ظلمات بود، و این قوه چیزی غیر از قوه توالد و تناسل

جهان نبود.

پروفسور معروف یعنی فیخته با بیان فصیح و بلیغش ایده آلیسم عالی خود را از بالای کرسی خطابه تشریح می کرد در حالی که شاگرد شیکاک، بدبین و حقیقت جوی او با خشم و همدردی و نفرت روز افزون به سخنانش گوش فرامیداد. بهمین جهت بود که در موقعی که فیخته یازدهمین نطق خود را دربارهٔ Wissenschaftslehre ایراد میکرد او در دفترچه خود چنین یادداشت کرد: «هم اکنون فیخته حرف هائی زد که شدیداً هوس کردم شش تیری روی سینه اش گذارده و باو بگویم: باید هم اکنون بدون این که از مرحمت ایزدی برخوردار شوی بمیری. ولی بخاطر روح علیل و بیچاره ات بگو ببینم با این حرفهای درهم برهم جنون آمیزت واقعاً میخواستی مطلبی را توضیح بدهی یا ما را خر تصور کرده بودی و قصد فریب دادن ما داشتی؟» البته طرز سخنرانی فیخته طوری نبود که شوپنهاور آن را بپسندد. فیخته چند بار سعی کرد فلسفه خود را با بیان قابل فهم برای مردم تشریح کند اما نه تنها به منظور خود نرسید بلکه بیش از پیش گفتارش مبهم گـردید چندانکه حتی خودش نمی فهمید چه میگوید! این موضوع باعث شده بود که شوپنهاور به مسخره اش پردازد. آنچه باعث شوخی های بی ادبانه او شده بود موضوع آن بود که فیخته با اینکه در باره نور طبیعی خرد سخن پراکنی می کرد، خود مانند شب تاریک و غیر قابل نفوذ باقی مانده بود! با اینکه شوپنهاور با ایده آلیسم و ولونتاریسم فیخته موافق بود، از طرز وی که وی از عقاید و بیانات خود نتیجه می گرفت شکار بود. تاهنگامی که زنده بود شوپنهاور از متود دیالکتیک فیخته و هگل نفرت داشت و این روش بحث کردن را تردستی و حقه بازی برای فریفتن مردم بمنظور تحصیل روزی می دانست. هر چه بر سالهای عمرش بیشتر می گذشت، شوپنهاور بیشتر به ریشخند و تمسخر می پرداخت. سرانجام Wissenschaftslehre فیخته

که شوپنهاور آن را همیشه *Wissenschaftsleere* (خالی از علم) می خواند، برای او بصورت يك داستان خسته کننده کودکان در آمد.

آنچه شوپنهاور را بیش از هر چیز دیگر ناراحت می کرد آن بود که فیخته کار خود را با شناسائی کانت آغاز نمود و در نتیجه در بسیاری از محافل او را شاگرد بلکه تکمیل کننده تعالیم استاد خود می انگاشتند.

زیرا شوپنهاور بطور واضح می دید که « نقادی عقل مطلق » کانت علم دروغینی را که فیخته تحت نام فریبنده *Wissenschaftslehre* عرضه می دارد غیر ممکن می سازد. تمام داستان شیرین «من» و « جز من » که فیخته از آن سخن میگوید اگر حقیقتی در برداشته باشد این حقیقت تعلق به قلمرو تجربه دارد نه قلمرو متافیزیک ، جلوه دادن آن بصورت يك جزء از تعالیم متافیزیکی کانت در نظر شوپنهاور بمنزله اهانت به کانت است. مشاهده این حقیقت که فیخته از افتخارات دیگران بهره برداری میکند امری اسف انگیز بود. همچنین مشاهده این حقیقت که او زمین را ترك کرده و خود را با روح متعالیش در تنهایی در هوا معلق مانده غیر قابل تحمل بود. موقعی که فیخته اظهار عقیده کرد زندگی « ایده » مافوق هر نوع اندوه و یسا تأسف بر وقایع گذشته است و درد انکار نفس را تجربه نمی کند، شوپنهاور احساس میکرد در این باره بینش عمیقتری دارد. بدینسان حتی در موقعی که شوپنهاور هنوز شاگردی بیش نبود به يك رئالیسم علمی که فلسفه او و فلسفه استادان دانشگاه را کاملا از هم متمایز میساخت رسیده بود. در حالی که فیخته در اوج ایده آلیسم و بلاغت میهن پرستانه خود بازگشت فرضیات عقل و منطق را تعلیم می داد و آن را حالت طبیعی يك انسان می دانست شاگرد او یعنی شوپنهاور اطلاعاتش در باره کانت بحدی زیاد بود و چنان در اعماق زندگی فرو رفته بود که نمی توانست باور کند يك همچو چیزی امکان پذیر باشد. او معتقد بود اراده فقط گاهگاهی ساکت و در حال استراحت است در حالی که هوش با

تمام ادعائی که دارد قادر نیست خط‌سیر طبیعت را تغییر دهد لذا حتی بزرگترین متفکرین قادر نیستند کاملاً حتی از شر جسم خود رهائی یابند بلکه باید گفت هرچه هوش بیشتر باشد ، بهمان نسبت بر قدرت اراده افزوده شود و در نتیجه نزاع بین هوش و اراده صد چندان شدیدتر می‌گردد.

شوپنهاور مانند سنت اوگستین عقیده داشت قدرت شر در آدمی فوق‌العاده است - همین نکته است که به سیستم فلسفی شوپنهاور جنبه مذهبی داده و آنرا اینهمه برای آدمیان پر جذبیه ساخته است. فیخته و شاگرد او با يك عينك بدنیا می‌نگریستند و در بسیاری از موارد با هم هم‌عقیده بودند . هر دو می‌گفتند ماده اصلی و اساسی جهان اراده است، چیزی که هست در حالی که فیخته اراده را مرتبط با هوش و خرد می‌دانست شوپنهاور اراده طبیعت را کور ، بی‌قرار بی-هدف و خشنودی ناپذیر یافت.

تفاوت کلی فلسفه این دو نفر از همین جاسر چشمه می‌گرفت. خوشبینی برای شوپنهاور نفرت‌انگیز بود دیگر چه رسد در آن موقعی که خوشبینی با حرارت وطن پرستی مخلوط شده و به ایده آلیسم بی‌گوش تبدیل یابد. درین صورت اراده غیر قابل تحمل گشته باعث می‌شد شوپنهاور بشدت به آن حمله کند و از آن بدگوئی نماید. همچنین در هر کدام اختلافات آشتی ناپذیری وجود داشت که باعث شده بود درك يكديگر غیر ممکن گردد شوپنهاور که طبعاً پرسیوئظن بود از فصاحت و بلاغت فیخته احساس ناراحتی می‌کرد . زیرا می‌ترسید علی‌رغم بی‌میلی خودش بطور غیر مشروع تحت تأثیر سخنانش قرار گیرد. موقعی که بحرفهای این مرد کوچک پر انرژی با گیسوی وحشی و پراکنده و چشمان نافذ پراز «تأثر تهی» نگاه می‌کرد چگونه از بالای میز خطابه افکار خود را بر دیگران تحمیل می‌کند، او بیش از پیش دامن شکیبائیش را از دست می‌داد .

پیروزی و موفقیت يك ناراحتی دیگر او بود و حس حسادتش را بر- می‌انگیخت. خود او خیلی خوب بلد بود چطور حرف‌هایش را به کرسی بنشانند و دوست داشت عقاید خود را برای دیگران شرح دهد. معهذاً این‌جا، در برلین موفقیت چندانی بدست نیاورد و در حالی که تعداد دوستانش را محدود کرده بود، باسگش، مجسمه سقراطش و تصویر گوتته‌اش در انزوا بسر میبرد. بنابراین با اختیار خود خویشتن را از سایر جوانان همسن جدا کرد و بدنبال فرهنگ جدید آلمان جلو رفت. هرچه بیشتر از نهضت‌های اصلی زمان خود فرار می‌کرد به آنها همدردی بیشتری نشان می‌داد و بیش از پیش میل پیدا می‌کرد آنها را انفاقی و بدلی بحساب آورد. این پس‌نشینی از حال بالطبع او را بسوی گذشته کشاند و در نتیجه بیش از پیش به کار مطالعه کتاب‌های کلاسیک قدیمی روی می‌آورد.

همچنین وی طبعاً به افرادی که از اجتماع رانده شده بودند همدردی نشان می‌داد و مکرر به تیمارستان امور خیریه سر میزد تا نسبت به دیوانگانی که در آن‌جا بستری بودند همدردی نشان دهد. او نسبت به آنها بهمان اندازه همدردی نشان می‌داد که به حیوانات نشان می‌داد (همدردی او نسبت به حیوانات و دیوانگان بیش از همدردی او نسبت به انسان‌های سالم بود) ولی چون کنجکاری علمی او که از تصادفات استفاده می‌کرد، باعث شد در حالی که به آنها کمک فر او ان می‌کرد تحت مطالعه‌شان هم قرارداد بخصوص دو بیمار توجه او را به خود جلب کرده بود. آنها از دیوانگی کامل خود به خوبی آگاه بودند ولی قادر نبودند تحت کنترلش قرار دهند. هر وقت آنان حالت طبیعی می‌داشتند مانند افراد سالم حرف می‌زدند. در نتیجه شوپنهاور چنین نتیجه گرفت که دیوانگی پیدا شدن يك بی‌نظمی در قوانین تجربه است ولی دیوانگان بخاطر اختلال حواس قادرند گاهی آنچه را که در چشم‌رس يك مرد عادی نیست، ببینند. آنها

از لحاظ داشتن يك چنین استعداد با نابغه شریکند . با داشتن این نوع معتقدات پیدا است شوپنهاور نمی توانست با آنتی تز «نبوغ الهی» و «جنون حیوانی» فیخته موافق باشد . درین مورد جالب توجه ترین عقیده او این است که بدترین کاری که ممکن است شخص بکند این است که بکوشد حالات خصوصی خود را خفه کند و هرگز به آنها اجازه ندهد که بتجلی پردازند زیرا وقتی که به يك چنین اقدام دست زد حالات خصوصی او بصورت يك ایده ثابت درآمده اختلال حواس ایجاد می کند و مآلا کار او را بطرف بیمارستان می کشاند . در اینجا مانند موارد دیگر ، شوپنهاور تئوریهای مکتب پسیکو آنالیست معاصر را پیش بینی مینماید .

پس از این که شوپنهاور مدت دو سال در برلین به تحصیل پرداخت ، در سال ۱۸۱۳ لشکر مغلوب ناپلئون از دور حالت تهدید به خود گرفت و آلمان که خود را با شور و حرارت سخنرانی های فیخته و سایر ناطقان میهن پرست مسلح کرده بود در صدد دفاع از خود برآمد . شوپنهاور به دلایلی چند دیگر معطل نشد و با عجله بدون این که کتاب ها و اثاثیه خود را همراه خود ببرد برلین را ترک کرد .

فصل چهارم

زئوس و یمار

ویمار ۱۸۱۳-۱۸۱۴

موقعی که بسال ۱۸۱۳ قشون عظیم ناپلئون از دور شروع به تهدید کرد و آلمان با کوشش فوق العاده در صدد دفاع برآمد، شوپنهاور غرق در تفکرات فلسفی خود بود و ستاره خود را دنبال می کرد. فیلسوف جوان ما آرامش خود را همچنان حفظ کرد که گوته شاعر حفظ نموده بود. اگرچه وی داوطلب برای مبارزه با ناپلئون فراهم می کرد و برای یکی از این داوطلبان شمشیرزیبائی هم خرید، خودش هیچ بفکر آن نبود. که برای نبرد به میدان کارزار برود. او يك بار گفته بود آلمان اورا تربیت نکرده که يك وطن پرست شود. مسقط الرأس او دانتزیگ بود و همین پروسی ها که اکنون خود را هموطن او می دانستند، خانواده اش را از شهر مزبور بیرون رانده بودند. به علاوه مسافرت های زیاد نموده و در خارج از آلمان هم به تحصیل پرداخته بود لذا نسبت بسایر ملتها هم همدردی پیدا کرده نمی توانست حرارت يك وطن پرست را داشته باشد. از سوی دیگر اعتقاد او این بود که وی بدنیا آمده تا از طریق مغز نه مشت به دنیا خدمت کند. چون سخنرانی هائی که استادان در دانشگاه می کردند

قطع شده و خود شهر برلین هم مورد تهدید قرار گرفته بود، شوپنهاور خود را مسلح کرد ولی با اینکه اموال خود را به بهترین صورت پنهان کرده بود مبالغ زیادی از پول او بسرقت رفت و سارق هم پیدا نشد، پس از این رویداد ناگوار وی با عجله شهر را ترك کرد و تصمیم گرفت رساله دکترای خود را در يك محل امن و امان بنویسد.

اگرچه وی نسبت به تلاش آلمان برای حفظ استقلال خود همدردی نشان می داد، به نبوغ ناپلئون نیز باعجاب می نگریست و نمی توانست او را مانند سایرین «شیطان مجسم» حساب کند. در اطراف او افرادی بودند که معتقد بودند اگر ناپلئون تا ابد هم مورد زجز و عذاب قرار گیرد، باز برای ستمگریهایش باندازه کافی مجازات نشده است. شوپنهاور گفته آنها را اصلاح کرد و چنین استدلال نمود: ناپلئون بیش از آنهایی که همین کار را خواهند کرد اگر قدرت آن را پیدا می کردند، مقصر نمی باشد. ناپلئون در اثر داشتن اختیارات فوق العاده می تواند ستمگریهای اراده بشری را بطور کامل آشکار و نسلی را بیدبخت و بیچاره سازد. عملیات جنایتکارانه او هم چیزی غیر از جزء مکمل رنجهای ناشی از فعالیت «اراده شر» در سرتاسر دنیا نیست. پیدا شدن مردی مانند ناپلئون در دنیا خود دلیل بر آن است که زندگی رؤیای شیرین لذت و خوشگذرانی نیست بلکه يك تراژدی است که در آن «اراده هستی از خود آگاه می شود. بنابراین ناپلئون چیزی غیر از يك آئینه بسیار قوی که اراده زندگی خود را در آن جلوه گر نموده است، نیست. عجیب این است که هگل که رقیب بزرگ شوپنهاور بود عقیده مشابهی درباره ناپلئون داشت. موقعی که يك روز هگل ناپلئون را در «ینا» سوار بر اسب دید اظهار داشت: من امپراطور، این روح جهان را دیدم که برای کسب اطلاعات مقدماتی راجع به وضع دشمن از شهر خارج شد؛ خیلی احساس عجیبی بانسان دست می دهد وقتی که يك چنین

فرد را سوار بر اسب در يك نقطه و محل به بیند در حالی که وی از همان نقطه بر دنیائی فرمانروائی می نماید.» حتی گونه که باصطلاح پاپ اعظم «آتن آلمان» بود نتوانست در مقابل افسون ناپلئون مقاومت کند. او بایک بار ملاقات شیفته‌ی ناپلئون شد و به آلمانها گفت: زنجیرها بتان را تکان دهید که این مرد بیش از حد برای شما بزرگ است.»

بدینسان شوپنهاور اقدامات شدید و بی رحمانه ناپلئون را چیزی جز تصویری از اراده بی رحم جهان نمی دید و همین موضوع هم انگیزه‌ای شد برای خلق و ایجاد دستگاہ فلسفی خود.

در حین آنکه شوپنهاور از طریق درسدن به و بیمار فرار میکرد، در بین راه برای سربازان فرانسوی و روستائیان آلمانی مترجم گردید و از این لحاظ شهرتی بهم زد. در موقع ورود به و بیمار، او مرد بیگانه‌ای را در خانه مادرش یافت که شام و ناهارش را با او می خورد و به کلفت و نوکرهایش دستور می داد و به هر کجا می رفت همراهش بود و در کارهای ادبی کمکش می کرد و بقدری مورد توجه و عنایت یوهانا قرار گرفته بود که شوپنهاور از این که او را تنها گذاشته و يك چنین رسوائی را به بار آورده به خشم آمده بود. او فکر کرد کسی که باین زودی شوهرش را از یاد برده ممکن نیست او را دوست میداشته، چون می دید با بودن این بیگانه (که گویی در دل مادر جای او را گرفته بود) در خانه مادر، نمی تواند زندگی در يك چنین خانه را تحمل کند شهر و بیمار را ترك کرد و به رودول اشتاد رفت.

در اینجا وی با انرژی تمام مشغول تألیف رساله‌ای بنام «ریشه چهارگانه اصل دلیل کافی» شد. وی در زیر این عنوان جالب توجه مشغول تشریح مسأله قدیمی قانون علیت گردید.

افلاطون، ارسطو، فلاسفه دوران اسکولاتیسیسم، لایبنتز و بسیاری دیگر همین موضوع را مورد بحث قرار داده بودند. ولی شوپنهاور

بطرزی بدیع با گرفتن الهام از کانت، این مسأله را مورد بحث قرار داده بود. بر طبق تئوری او دلیل به چهار شکل منطقی، فیزیکی اخلاقی و سابق بر تجربه جلوه میکند که برابر است با قضایا، مفاهیم، محسوسات ریاضی و ارتباطات ایجابی در جهان فیزیکی و حالت‌های روانی. یا بعبارت دیگر علت و معلول به چهار صورت در می‌آید: ۱- در منطق به شکل حصول نتیجه از مقدمات قیاس ۲- در فیزیک به شکل تابع معلول از علت ۳- در ریاضیات به شکل قوام بنا بر قوانین ریاضی و میکانیک. ۴- در اخلاق به شکل حصول رفتار از نهاد.

اگرچه این اثر با عجله نوشته شد و از بعضی لحاظ خام بود، بعداً بصورت سنگ زیرین دستگاه فلسفی او درآمد.

پس از آنکه رساله فوق را پایان رساند آن را همراه با نامه‌ای مفصل که به لاتن نوشته شده و در آن بر سبیل اجمال مطالعات خود را ذکر نموده بود برای دانشگاه بنا فرستاد و در نامه خود وی از اولیای دانشگاه مزبور تقاضا کرد انتقادی برای رساله او تهیه شود و در صورت امکان رساله او جهت اعطای درجه دکترا مورد قبول واقع شود. ظاهراً نویسنده جوان درباره اثر خود شك و تردید داشت و تقاضا نموده بود راجع به اصیل بودن آن اطلاعاتی در اختیارش بگذارند. او بیش از هر زمان دیگر، درین مورد بخصوص درباره اثر خود شك و تردید داشت و اظهار تمکین می‌کرد. دیوی نگذشت که در پائیز ۱۸۱۳ او دیپلم دکترا را دریافت کرد و از شدت خوشحالی نتوانست تحت تأثیر این اغوا قرار نگیرد که عنوان رساله و نام و خود را با يك قطعه الماس روی شیشه پنجره اطاقش حك نکند.

وقتی که وی به بیمار مراجعت کرد مادرش حتی يك ذره تحت تأثیر افتخار جدیدی که نصیبش شده بود، قرار نگرفت. او که در فعالیت‌های ادبی خود شهرتی بهم‌زده بود و با مردان

بزرگ محشور شده و رمان خسته کننده اش گابریل (Gabriela) مورد مدح و ستایش مردی مانند گوته قرار گرفته بود حوصله آن را نداشت که به آثار ناپخته جوان افسرده و تندخویی مانند پسر خود اعتنا نماید. موقعی که نگاهش به عنوان رساله « ریشه چهارگانه اصل دلیل کافی» افتاد، بطعنه پرسید آیا این مطالب مربوط به عطاری است؟ در پاسخ پسرش جواب می دهد « معهدا درحالی که حتی يك جلد از نوشته های تو در قفسه کتابخانه ها باقی نمانده، این کتاب هم چنان خوانده خواهد شد.» مادرش در جواب گفت: « بله، تمام نسخ کتاب تو در کتابفروشی هم چنان فروش نرفته باقی خواهد ماند». زمان ثابت کرد حق با پسرش بود زیرا درحالی که یوهانا شوپنهاور که زمانی رمان نویس بسیار مشهوری بود بکالی از یاد رفته، امروز آثار شوپنهاور بیش از آثار هر فیلسوف دیگری خوانده میشود.

تزاو که بهزینه خود در «ینا» به چاپ رسیده بود، بزودی در تعداد معدود به چاپ رسید و او با فخر نسخ معدودی از آن را برای افراد معروف و برجسته از قبیل گوته، پروفسور شولتز (نخستین استاد فلسفه او) و يك همکار که در تجارتخانه هامبورگ با او آشنا شده بود، فرستاد. اگرچه فیلسوف جوان به منقدان و تقریظ نویسان به چشم حقارت مینگریست نمیتوانست از تقریظی که شولتز برای کتاب او نوشته بود ابراز خوشحالی نکند. مخصوصاً از این نظر از او ممنون بود که در آن از کانت دفاع شده و علیه نویسندگانی مانند شولتز در آن مطالبی نوشته بود. شوپنهاور به تمام انتقادات کانت گوش داده بود و این انتقادات جز اینکه وی را بیش از پیش شیفته کانت سازد تأثیر دیگری در او نکرده بود. معهدا شولتز ناراحت نشده از اسلوب و قوه بینش شوپنهاور خوشش آمده و آن را ستوده بود. اگرچه عده ای دیگر هم به شاسائیی اثر او پرداخته از آن تعریف کردند و بعضی هم بشدت مورد انتقادش قرار

دادند معهنا کتابش خیلی کم مورد توجه قرار گرفت . شاید علتش بخاطر آن بود که شوپنهاور چیز تازه‌ای نگفته و همان دکترین کانت را بنحو دیگر تشریح نموده بود. بعلاوه در این رساله حتی نامی از فیخته و شلینگ و هگل که در آن ایام جزو فلاسفه طراز اول بشمار می‌رفتند برده نشده بود. بدوق شك برای برخی از خوانندگان، رساله فوق‌ناهنگام و افکار مندرج در آن از تجاعی بنظر می‌رسید.



این تصویر را مادر شوپنهاور از خودش و دخترش کشیده و به «گوته» تقدیم کرده است

موقعی که شوپنهاور با دیپلم خود پیروزمندان به‌ویما مراجعت کرد استقبالی از او نشد که سهل است، در خانه مادرش باز همان

بیگانه‌ئی را که قبلاً نام بردیم دید و مانند اولیس که پس از مسافرت هایش به خانه مراجعت کرد و بسیار ناراحت و افسرده شد او هم گرفتار سوءظن گردید. زیرا شاعری ۳۳ ساله بنام مولر فون گرشتنبرگ که اخیراً وارد ویمار شده بود هنوز به مادرش، به شکل و صورتی خدمت می‌کرد که بنظر آرتر زننده بود. این جوان نه تنها با مادرش غذا می‌خورد بلکه در خانه‌اش به سر می‌برد و به مستخدمین دستور می‌داد چه باید بکنند و چه نکنند.

آرتر که بسیار رگ‌گو و صریح‌اللهجه بود، به مادرش تهمت زد که رابطه نامشروع با گرشتنبرگ دارد. در نتیجه، سخنان درشت بین پسر و مادر رد و بدل شد. مادر میگفت دوستی او با جوان مزبور یک دوستی افلاطونی است. او را برای خدمت آورده است چون جوان معقولی است. چرا باید از دستش بدهد؟ چرا باید او را به خاطر هوسهای پسرش قربانی کند؟ اما آرتر نمیتوانست حتی تماشای آن مرد را تحمل کند. عقیده او در باره‌اش کاملاً خلاف آن بود که مادرش اظهار میداشت. لذا هر بار که سر میز ناهار و یا شام می‌نشست نیشی باو میزد تا این که دوست معنوی یوهانا نتوانست دیگر تاب و تحمل بیاورد و چون کار به ستیزه‌جوئی کشید و نظم خانه برهم خورد، یوهانا مانند همیشه نامه‌ای طولانی و توییح آمیز برای پسرش نوشت که در نتیجه نوشتن آن آرتر چند روز بعد ویمار را ترک کرد و با اینکه بعد از این واقعه مادرش تا ۲۴ سال دیگر زنده بود، آرتر دیگر هرگز او را ملاقات نکرد.

علل این جدائی همیشگی زیاد بود و با گذر سالها دائم رو با افزایش میگذاشت. حتی در ایامی که آرتر در هامبورگ بسر می‌برد از اسراف و تبذیر مادرش شکایت می‌کرد. مادرش در ویمار سالنی ایجاد کرده بود که نمی‌توانست از عهده‌ی تأمین مخارجش برآید و به مسافرت‌های پرخرج می‌پرداخت. او میراث شوهرش را به باد می‌داد و چنان که بعداً

شوپنهاور در کتاب‌هایش نوشته ، این کاری است که هرزنی در موقعی که میراثی در اختیارش باشد خواهد کرد. موقعی که شوپنهاور آنچه از میراث پدر سهم خودش بود دریافت داشت از ولخرجیهای مادرش نگران شد. از این ولخرجیها بدتر آن بود که با این که مادرش بیش از چهل سال از سنش می‌گذشت امکان داشت دوباره شوهر کند. البته یوهانا اطمینان داد که چنین خیالی ندارد ولی چگونه ممکن بود او که در اطرافش جوانان زیباروئی را می‌دید که دائم تملقش را می‌گویند و می‌کوشند دلش را بدست آورند ، حرف مادرش را باور کند؟

در بین دوستان یوهانا از همه لایقتر و برجسته‌تر فرنو بود ولی او پیر و علیل بود و یوهانا در نامه‌ای که به پسرش نوشت به این موضوع اشاره کرد و اطمینان داد نباید از این بابت ترس و وحشتی به خود راه دهد. وقتی که فرنو سخت مریض شد، یوهانا او را به‌خانه خود برد و او را پرستاری کرد و وقتی که او درگذشت یوهانا شرح احوالش را نوشت و از همین موقع زندگی ادبی او آغاز گردید. او نفع زیادی از این مرد برده بود زیرا او بود که ذوق و سلیقه‌اش را تربیت کرده و یادش داده بود چگونه باید چیز بنویسد. روابط او با این مرد آن چنان که یوهانا در زمان‌هایش شرح می‌دهد بسیار عالی بود ولی جای تأسف این بود که در موقع این دوستی، فرنو از همسر جوان و ایتالیائیش که کمی قبل از او درگذشت متأثر شده بود.

در هنگام تشییع جنازه فرنو، یوهانا با دوستش گرهارد فون کوگه‌لن نقاش که چندین بار در درسدن ملاقاتش نموده بود آشنا شد. بعد از او عده‌ای دیگر با او دوست شدند. يك بازرگان ثروتمند در فرانکفورت نیز با او پیشنهاد ازدواج کرد. بعد از او یکی از اشراف به خواستگاریش آمد. ولی او به پسرش نوشت برایش آزادی مهمتر از هر چیز دیگر است و آن را در مقابل هیچ چیز دیگر قربانی نمی‌کند. او ترجیح

می‌داد با ادباء و دانشمندان رفاقت کند و دوستان معنوی داشته باشد. آزر از این سرگرمیهای مادرش هیچ سردر نمی‌آورد. بیچاره مادرش تهنیدی محبت بود و با اظهار دوستی مردها اکتفا نموده بود ولی پسرش بکارهای او بانهایت سوءظن می‌نگریست و تصور می‌کرد مادرش چیزی شبیه به زن بدکاره شده است.



شوپنهاور در دوران تحصیل (کاریکی از دوستانش)

تا سال ۱۸۱۴ آزر نسبت به سلوک و رفتار مادرش فقط خشمگین بود و گاهی با او طعنه‌هایی می‌زد ولی حالا دیگر حوصله‌اش سررفته بود. با او ولتیماتوم داد یا او را انتخاب کند و با رفقای مرد خود را. بدین ترتیب مادر بیچاره‌اش در وضع ناراحت‌کننده‌ای قرار گرفت و قادر نبود تصمیمی بگیرد، در یک طرف جوان زیبا و همدم مهربان به نام گرشنبرگ قرار گرفته بود که نه تنها در منزل بلکه در کارهای ادبی‌اش

کمکش می کرد، از سوی دیگر جوان مستبد و ترش روئی که مخالف رفقا و سرگرمیهایش بود قرار داشت. گرشتنبرگ ذوق ادبی داشت و می توانست قصه های شیرین بگوید و اشعار نغز بسراید (اشعاری که در زمان «گابریل» یوهانا و «قصه های کاله دونیان» بچاپ رسیده بود، از او بود) و یار و یاور او باشد. درحالی که پسرش بغیر از این که ایراد بگیرد و تیر و طعنه بزند و دستور و فرمان بدهد و مزاحم شود، کار دیگری برای مادرش نمی کرد. و اینها همه عیش یوهانا را منقص می کرد.

يك منبع دیگر ناراحتی مادرش آن بود که آرتر سر بازانی را که به جنگ می رفتند مورد تمسخر قرار می داد. برای یوهانا که دارای احساسات وطن پرستی بسیار شدید بود، این طرز سلوک قابل تحمل نبود. نه او و نه گرشتنبرگ نمی توانستند تمسخر و حشیانه او از میهن پرستان آلمان را نادیده بگیرند گویا اینکه خود گرشتنبرگ از شرکت در جنگ خودداری کرده بود، یوهانا با احساسات پرشوری که نسبت به میهن خود داشت می بایست پسرش را جبان بخواند ولی او این تهمت را صریحاً بر پسرش وارد نکرد بلکه به دوستش «گان» که با آرتر هم عقیده بود اظهار داشت کسانی که با جنگ مخالفند افراد جبانی بیش نیستند.

«گان» همراه با آرتر به بیمار آمده بود و در خانه مادر شوپنهاور بخرج دوشنش زندگی میکرد و دائم در امور خانوادگی بیوه زن با نشاط و سرزنده مداخله می نمود. یوهانا بقدری از این مداخلات ناراحت شده بود که تصمیم گرفت خود را بهر قیمت شده از شرش خلاص کند. لذا به پسر خود اطلاع داد این یهودی جوان (مقصودش گان بود) را از خانه بیرون خواهد کرد. در جواب شوپنهاور آمادگی خود را برای پرداخت مبلغ بیشتر از بابت پانسیون او اعلام داشت. ولی منظور یوهانا اخذ

مبلغ بیشتر از بسابت پانسون نبود بلکه یهودی جوان برای او سرخر مزاحمی شده بود که باید بهر قیمت شده از شرش خلاص شد لذا طبق معمول مادام شوپنهاور در نامه طولانی به پسرش نوشت و بار اطلاع داد که قصد ندارد او را از خانه بیرون کند فقط منظورش این است که باو اطلاع دهد « برای يك مادر و پسر رشد یافته و بالغ صحیح نیست در يك خانه زندگی کنند.» و در پایان نامه می نویسد: « هر وقت تصمیم گرفتی از این خانه بروی بمن اطلاع بده. عجله ای در این کار نکن. زیرا لازم نیست خیلی وقت پیش از رفتن، این موضوع را بمن، اطلاع بدهی، علی رغم تصمیم قاطعی که یوهانا گرفته بود، او به « آرتر عزیزم» اطلاع میدهد بین او و گروشتنبرگ انتخابی بعمل نیآورده است. او میتواند در بیمار بسربرد و گاهگاهی بمنزلش بیاید و مهمان او باشد. بدینسان یوهانا پسر خود را بخاطر گروشتنبرگ که در هیچ کاری به مقام برجسته ای نرسید و در خانه اش يك پرازیت حسابی بود قربانی کرد. برای سالیان دراز او از دوستی گروشتنبرگ که در عاقبت کار با هوس های رنگارنگش مزاحم او شده بود و نج برد و تصمیم گرفت برای رهائی از شر او دخترش را باو بدهد. ولی در این جا « آدل» پس از تردید بسیار، حاضر نشد با مردی که هیچ دوستش نداشت ازدواج کند.

از شوپنهاور خرده گرفته اند که سلوکش نسبت به مادر خود خوب نبوده حال آنکه در این شك و تردیدی نیست که برای بی نظمی ها و دلخوری هایی که بوجود می آمد بیشتر خود مادر مقصر بود در واقع شكست او به عنوان يك مادر بیش از شكست آرتر بعنوان يك فرزند بچشم می خورد. بدون شك دوستان ادیبش و جاه طلبی هایش اغلب موجب گردیدند او نتواند موفقیت های آینده پسرش را پیش بینی بکند. و از طرف

دیگر افسردگی و خوی آتشین آرتر باعث شده بود او از یاد ببرد چقدر وی احتیاج به مهر مادری دارد. معهذا اگر وی آنچنان مادری بود که در رمانهای خود وصفش را نموده، بر این پیشآمدها غلبه میکرد و در راه افتخار و بزرگی، برای پسرش مانند یک شیر ماده می‌جنگید. ولی متأسفانه حقیقت عکس آن بود. نه تنها او به نبوغ پسرش پی نبرد، حتی محاسن او را ندید و نقاط ضعفش را نمی‌توانست تحمل کند. رفتار و سلوک او در برابر پسرش بر مبنای خرده‌گیری و برتری‌فروشی قرار داشت. البته یوهانا دارای لحظات مهربانی نیز بود ولی بطور کلی برخلاف قهرمان‌های رمانش بردبار و صبور نبود و برای او انجام وظیفه بر مهر-ورزیدن و آسایش و خوشبختی افراد را فراهم کردن مهمتر بود. وقتی که گابریل (قهرمان رمان او) احساس می‌کند مجبور است با مردی که دوستش ندارد ازدواج کند و از معشوق واقعی خود دست بردارد، باین سرنوشت دردناک تن در میدهد و درسکوت با شکیبائی سرنوشت تیره‌ی خود را متحمل می‌شود. ولی زنی که یک چنین قهرمانی برای رمان خود آفریده بود خود از این صفت محروم بود. بلکه بالعکس تعقیب کارهای ادبی سطحی و رفتن بدنبال ماجراهای معنوی را بر انجام وظایف مادری ترجیح میداد. او در این کار بحدی بافراط گرائید که هیچوقت به خود زحمت آن را نداد که آثار پسرش را بخواند و با اینکه میتواند است برای آثار او تبلیغ کند و کاری کند که این آثار مورد توجه شخصیت‌های مهم قرار گیرد، این کار را نکرد.

از قطع رابطه با مادر، بدترین صدمه‌ای که به شوپنهاور رسید قطع شدن رابطه او با خواهر نیز بود - خواهری که فوق‌العاده دوستش می‌داشت. اگر چه «آدل» با چشمان آبی بیرون آمده و دندانهای برجسته اش، زشت و بدتر کیب بشمار میرفت، دارای استعداد و زنی فهمیده و هنرمند بود. او از نقاشی سررشته داشت و مقالات انتقادی می‌نوشت. و بعلاوه

الهام بخش گرشنتبرگ بود زیرا تنها او تشویق و ترغیبش می کرد که شعر بگوید. بقدری آدل دختر با استعدادی بود که حتی «گوته» از معاشرت با او لذت می برد لذا علی رغم زشتی اش گوته او را در لیست محبوبه های خود قرار داده بود. متأسفانه عیب این دختر آن بود که در طول عمرش نمیتوانست تصمیمی بگیرد. گاهی با این مرد نرد عشق می باخت و گاهی دیوانه وار عاشق یک مرد دیگر می شد و در موقع گرفتن تصمیم سخت مرد می ماند. در یک زمان او دوست عزیزش اوتی لی فون گوته عاشق یک مرد بودند و آنگاه دیری نگذشت که وی معشوق خود را از دست داد و آه و ناله اش بلند شد. «آدل» برخلاف مادرش فوق العاده احساساتی بود و برخلاف برادرش قادر نبود گاهی گاهی به کمک عقل احساسات خود را کنترل کند. چون دارای احساسات تند و پرحرارت برادر بود و نه می توانست بر آن غلبه کند و نه ارضایش نماید لذا در طول عمر رنج برد و محکوم شد در طول عمر در تنهایی، زندگی پوچ و فلاکت آور خود را تحمل کند. از سوی دیگر از رفتار مستبدانه مادرش نیز رنج میبرد و از اینکه وجیه نبود ناراحت بود. چنانچه مادر، اجازه میداد با برادرش مکاتبه کند، از این ناراحتی بسی کاسته میشد ولی مادر مستبد او قدغن کرده بود وی به برادر نامه ای بنویسد و یا نامه ای دریافت دارد

در حینی که آرتر، مادر و خواهر و خانه وز زندگی خود را از دست میداد با مردی دوست شد که بیش از همه معاشران خود احترامش می گذاشت. باید گفت در بین کلیه افرادی که در مجالس مهمانی مادرش شرکت می کردند او فقط به گوته احترام میگذاشت. بعد از او تنها کسی که در بیمار مورد توجهش قرار گرفت هنرپیشه ای بنام کارولین یا گرمان، سوگلی دوک کارل اوگست بود. علاقه او باین دختر زیبا فوق العاده شدید بود. او به مادرش گفت: اگرچه او را در خیابان دیدم سنگها را میشکنند،

من بخانه‌اش خواهم آورد.» بنظر میرسد آرتر چندان علاقه‌ای بدوستان خواهرش پیدا نکرده و حتی بارفتار عجیب و غریب خود آنها را ترسانده است. ولی اگر آرتر افراد زیادی را در ویمار دوست نمیداشت در عوض علاقه شدید او به گوته جبران این وضع را می‌کرد. بعدها وی راجع به گوته چنین نوشت: گوهر قرن ما و گوهر ملت آلمان، گوته‌ی بزرگ که نامش در سراسر قرون بر لب‌ها خواهد بود، مرا لایق آن دانست که با او معاشرت کنم. چیزی که باعث شد گوته برای اولین بار آرتر را مورد توجه قرار دهد رساله او درباره «ریشه چهارگانه دلیل کافی» مخصوصاً قسمت مربوط به اشراق بود که در آن از طوز استدلال استقرائی اقلیدس انتقاد شده بود. گوته چنان از این انتقاد شوپنهاور بهیجان آمده بود که در یکی از مجالس مهمانی یوهانا از صندلی خود برخاست و در مقابل جمع زیادی به ستایش پسرش پرداخت. علت آن که گوته به نظریات جدید شوپنهاور جوان علاقمند شده بود بخاطر آن بود که خود گوته نیز درباره تئوری رنگ‌ها با دانشمندان در افتاده بود. لذا گوته پس از مطالعه رساله فوق برای شوپنهاور وسایل و آپارات تئوری رنگ خود را فرستاد و تجارب پیچیده‌ای که با آن آپارات و وسایل نموده بود برایش تشریح کرد.

ایراد عمده‌ای که گوته گرفته بود این بود که وی برخلاف نیوتون که میگفت نور سفید مرکب است نه ساده، گوته اظهار عقیده می‌کرد نور سفید ساده است نه مرکب. او میگفت اگر نور سفید حاوی تمام رنگ‌هاست چرا موقعی که از پس یک منشور به دیوار سفید نگاه میکنیم طیف دیده نمیشود؟ در این جا گوته از یاد برده بود که در یک چنین آزمایش ساده ممکن است چندین طیف روی هم افتد و بدین ترتیب مجدداً رنگ سفید را بوجود آورد. ولی آرتر با گوته همداستان شد و با اینکه تمام دنیای متمدن از نیوتون طرفداری می‌کرد، شوپنهاور

طرفدار قرص و محکم گوته شد. نکته‌ی غریب آن است که هگل که در بین تمام فلاسفه از همه بیشتر پیش شوپنهاور منفور بود، از تئوری گوته حمایت میکرد. ولی فیزیکدانان علی‌رغم احترام زیادی که به گوته بعنوان يك شاعر بزرگ می‌گذاشتند بطور قطع با تئوری او مخالف بودند. البته گوته با این تئوری جدیدش میتواندست مطلبی تازه به هنرمندان بگوید ولی قادر نبود قانون جدیدی در فیزیک وضع کند.

ولی شوپنهاور خودسرتر و مستقلتر از آن بود که تئوری گوته را بدون چون و چرا قبول کند. او آشکارا میدید که تئوری او احتیاج به اصلاح دارد. گوته سعی کرد توضیح بدهد که نمود رنگ ناشی از اثرات پیچیده‌ای است که واسطه برهم‌زننده، بوجود می‌آورد. آرتی که عقیده داشت فیزیولوژی اساس علوم است، نمیتوانست اهمیت عضو باصره در این امر را از یاد ببرد.

او با گوته همعقیده بود که رنگ در اثر مخلوط شدن نور و تاریکی بمیزان‌های مختلف بوجود می‌آید ولی اصرار داشت ثابت کند که شبکه چشم در اثر عکس‌العمل‌های مختلفی که در برابر نور نشان میدهد رنگ‌ها و تمام سطوح درخشان جهان را بوجود می‌آورد. بعنوان يك حقیقت نهائی وی اظهار داشت:

رنگها در چشم هستند. طبق نظریه او شبکیه با يك فعالیت متعادل در برابر نور عکس‌العمل نشان می‌دهد. حد اکثر فعالیت منتج میشود به دیدن رنگ سفید و حداقل فعالیت منتج می‌شود به دیدن رنگ سیاه. اگر فعالیت سه‌چهارم باشد رنگ نارنجی دیده میشود و اگر يك چهارم باشد آبی و نصف قرمز و قس علیهذا...

ولی گوته که شاعری رئالیست بود نمی‌توانست با شوپنهاور همعقیده شود که رنگ امری است کاملاً درون ذاتی و نکته عجیب این است که در حالی که اجازه می‌داد دیگران از اشعارش خرده بگیرند، در

برابر نظریه رنگ خود که نزد خودش خیلی عزیز شده بود بهیچ وجه تحمل شنیدن کوچکترین ایراد را نداشت.

خلاصه اینکه گوته کشفیات اضافی را که شوینهاور در این مورد نموده بود را قبول نداشت لذا وقتی که فیلسوف ما مقاله «دیدورنگها» را که خود نوشته بود برایش فرستاد تا گوته نظر خودش را هم بآن اضافه کند و جهت انتشار امضایش نماید، گوته تقاضایش را رد کرد و بهانه آورد که به علت پیری برایش مشکل است طرز فکر دیگری را درک کند و حتی به سخنان مخالف گوش بدهد. وقتی که شوینهاور حضوراً به خدمت گوته شتافت شاعر آلمانی در حالی که به چشمان ژوپیتز مانند فیلسوف جوان نگاه میکرد گفت: چه؟ نور در چشمان تست فقط تا آنجا که بتوانی آنرا ببینی؟ خیر، تو آنجا نمی‌بودی چنانچه نور قادر نمی‌بود ترا ببیند.» شوینهاور خاموش ماند. این نصف حقیقت بود و شوینهاور بعداً این موضوع را ثابت کرد. گوته به او یاد داد که جهان از درون ذات (Subject) جداست. ولی از یک نظر دنیا تکیه بر درون ذات دارد و به آن مرتبط است. این حقیقت را شوینهاور از کانت آموخت. و بدین ترتیب شاهکار عظیم او یعنی «جهان از لحاظ اراده و تصور» بوجود آمد و این کتاب حاوی هم نظر گوته است و هم نظر کانت.

اگرچه برای تئوری شوینهاور دلیل مختصری وجود داشت دبری نگذشت که سخت به آن ایمان پیدا کرد. دیگر در مغز او شک و تردیدی باقی نمانده بود که آنچه او کشف کرده حقیقت نهائی است. او به گوته نوشت تئوری او در مدارس به بچه‌ها تدریس خواهد شد و از قبل آن در جهان مشهور خواهد شد مگر اینکه کسی آن را بدزدد! معذراوی اقرار می‌کند که هر کلمه‌ای که درباره موضوع تئوری رنگ نوشته از تئوری رنگ گوته الهام گرفته منتهی اظهار عقیده مینماید که اگر تئوری

رنگ گوته را به يك هرم تشبیه کنیم آنچه وی به این تئوری افزوده بمنزله نوك هرم است که اگر این نوك را برداریم اصلاً هرمی هم وجود نخواهد داشت! گوته که تصور می کرد خود او این هرم را تکمیل نموده است و دیگر نیازی به آن نبوده فیلسوف جوان چیزی بر آن بیفزاید، از این عمل خشنود نگشت.

در اینجا دو خودخواه بزرگ بهم روبرو شده بودند: شوپنهاور که سرش را در مقابل هیچ مردی غیر از گوته خم نکرد و گوته که در واقع در برابر هیچکس و فقط محتملادر مقابل ناپلئون، سر خم کرده بود. علی رغم اینکه گوته در اثر عدم موافقت با وی، مأیوسش کرده بود، شوپنهاور همچنان در طول عمر با عزت و احترام از او یاد می کرد و در حالی که خود را يك فیلسوف نمونه می نگاشت، گوته را شاعری بزرگ معرفی می کرد. لذا در آثارش این مطلب عجیب را ذکر می کند که در حالی که شاعر پیشانی خیلی بلندی دارد (پیشانی گوته خیلی بلند بود) فیلسوف (در اینجا شوپنهاور بفکر خودش بود) دارای پیشانی پهن و کوتاهی است.

اگرچه گوته حاضر نشد تئوری شوپنهاور را قبول کند، از ستایش او در یع نورزید و از این که مادر و پسر از هم جدا هستند خیلی ناراحت گشته بود و در زمستان ۱۸۱۴ او را چندین بار بخانه خود دعوت کرد و آنان در آن جا ساعت ها درباره موضوعات مختلف با هم بحث کردند. شاعر پیر درباره عقائدی که این فیلسوف جوان و بدبین ابراز می داشت مبهوت مانده بود. يك بار در يك مهمانی وقتی که شوپنهاور با چهره ای عبوس بطرف پنجره رفته و در افکار خود فرو رفت، عده ای از دخترها که طرز سلوك او را عجیب یافته بودند آهسته خندیدند. گوته نصیحتشان کرد که ساکت شوند و اضافه کرد: «آن مرد جوان دارد از ما فراتر می رود.» این موضوع بیش از آنچه گوته تصور می کرد حقیقت داشت.

زیرا شوپنهاور در ابتکارش فراتر از عصر خود می‌تاخت و بهمین جهت برای معاصرینش بیگانه بود. گوته نمی‌توانست چنان که باید و شاید شوپنهاور را درک کند ولی احساس می‌کرد توسط او افاق تازه‌ای در جهان اندیشه رخ خواهد داد.



شوپنهاور در دوران جوانی

بعداً گوته چنین نوشت: «دکتر شوپنهاور مانند یک دوست نزدیم آمد. ما در بسیاری از موارد با هم توافق حاصل کردیم معیناً نوعی جدائی چاره‌ناپذیر بود؛ در نتیجه مانند دو دوست که نا مدتی با هم گام

بردارند و بعد یکی بطرف شمال برود و دیگری بطرف جنوب روی آورد از يك ديگر جدا شدیم و بزودی از نظریکدیگر محو گردیدیم. « با این وجود چنانچه وی اطلاع حاصل می کرد که (Erdgeist) (از قهرمانان کتاب فاوست) فاوست تم اصلی کتاب هو لداک او یعنی «جهان از لحاظ اراده و تصور» قرار خواهد گرفت، از وحشت می لرزید. شاعر ۴۶ ساله حتی به خواب نمی دید که این فیلسوف عجیب و غیر قابل درک بعداً بصورت فاوست بزرگ خود در خواهد آمد.

نکته قابل توجه آن است که علی رغم ۴۰ سال اختلافی که بین او و شوپنهاور وجود داشت گونه به هیچ وجه آن برتری که بعداً نسبت به «اکرمان» نشان داد به این فیلسوف جوان نشان نداد.

او با علاقه به سخنانش گوش می داد و شوپنهاور هم همیشه در طول عمر باین دوستی که با گونه داشت افتخار می کرد و در آثار خود با احترام نام گونه را ذکر می کرد. در ماه مه ۱۸۱۴ قبل از حرکت به درسدن شوپنهاور به ملاقات گونه شتافت، شاعر بزرگ آلمان به او ان یادگار يك بیت در یادبودنامه آرتر نوشت و آن این بود:

اگر می خواهی از ارزش خود با خبر شوی
دنیای باید قدر و ارزش ترا تعیین کند.

بدنبال و بیاد گفتگوهای دوستانه بسیاری که با هم نمودیم.

گونه

اگرچه شوپنهاور باین چند خط بیش از هر چیز دیگر ارزش قائل بود، این چند سطر در واقع انتقادی از خود او و طرز دید او بود که حتماً خود شوپنهاور هم متوجهش گردید. به عبارت دیگر گونه متوجه شده بود علی رغم این که فیلسوف جوان ما به چشم حقارت به دنیا نگاه

۱- اکرمان مردی بود که اندیشه های گونه را در حین صحبت با او یادداشت

نموده و بعد آن را بصورت کتاب چاپ کرد. (مترجم)

می‌کند، تشنه آن است که جهانیان تعریفش کنند.

يك بار در درسدن بين گوتته و شوپنهاور يك سلسله مكاتبات صورت گرفت که در آن اخلاق هر دو نمایان است. از جمله گوتته می‌نویسد بقدری گرفتاریهایش زیاد است که فرصت ندارد درباره تئوری رنگ بیندیشد و یا مقاله شوپنهاور درباره این موضوع را مورد بررسی قرار دهد. در حالی که از آن طرف شوپنهاور می‌نویسد که آشنائی با آثار گوتته چیزی بیش از يك اتفاق جزئی بوده و توجه و بررسی آن قسمت اعظم اوقات او را فراگرفته است.

آخرین ملاقات شوپنهاور با گوتته در سال ۱۸۱۹ انجام گرفت شوپنهاور این بار با عجله از ایتالیا به آلمان مراجعت می‌کرد زیرا شنیده بود اموال و میراث خانوادگی او در خطر است. موقع رسیدن به ویمار به ملاقات شاعر پیر شتافت. موقع ورود گوتته که در باغچه خانه مشغول صحبت با عده‌ای از آقایان بود، با تعجب با آن کت سیاهش که نشان ستاره درخشانی رویش بود برخاست و با وقار هیبت آورش باو دست داد و از او تقاضا نمود چون فعلاً سرگرم گفتگو با آقایان است يك ساعت دیگر به ملاقاتش بیاید.

به نظر می‌رسد این يك ساعت برای شوپنهاور بسیار دردناك بوده است زیرا وقتی که نزد گوتته مراجعت کرد آنچنان قیافه اش گرفته و ناراحت بود که گوتته متوجه ناراحتی او گردید و وقار هیبت آور خود را کنار گذاشت و او را در آغوش گرفت.

فصل پنجم

تولد بدبینی غرب

درسدن ۱۸۱۸-۱۸۱۴

شوپنهاور «ینا» را برای زندگی انتخاب نکرد در حالی که اگر در این شهر اقامت می‌گزید می‌توانست با سایر فلاسفه آن محشور شود زیرا ینا در آن روزگار پایتخت فلاسفه آلمان به شمار می‌رفت. درین موقع با اینکه بیش از ۲۶ سال از عمرش نمی‌گذشت افکارش در يك مسیر معین و مستقلی جریان داشت و فلاسفه دیگر حرف تازه‌ای نداشتند باو بگویند. مانند بارکلی، هیوم و سایر فلاسفه بزرگ که در هنگام اوج قدرت خود دیگر احتیاجی به قیمومیت نداشتند، او هم احساس می‌کرد دیگر نیازی به سرپرستی و قیمومیت ندارد، هم‌اکنون زمین سبز و خرم در فضای پر از ستاره خود چرخ می‌خورد، سیارات بدور خود می‌چرخند، حیوانات درنده همدیگر را می‌دریدند، انسانها می‌نالیدند و می‌جنگیدند و دنیا کاملاً طبق فرمول او گردش می‌کرد. بعبارت دیگر دنیائی که از چندین سال باین طرف با اسرار و ستمگر بهایش او را مبهوت کرده بود، حالا

ناگهان بطور آشکار جلوش عریان شده و خود را چنان که هست نشان داده بود. از این که توانسته معمای جهان را حل کند بقدری خوشحال بود که در پوست نمی گنجید. او به یکی از دوستانش نوشت: «همچنان که زنی دارای بچه می شود، من هم دارای ثمری شده ام و همان طور که زن نمی داند جنینی که زیر دل او است به چه صورت رشد خواهد کرد، من هم نمی دانم ایده ای که در ذهن دارم چگونه در درون من به رشد و نمو خواهد پرداخت.» البته هر تابلوئی که در این ایام می دید و یا هر آهنگی را که می شنید و یا هر بحثی را که می کرد و یا هر رمانی را که می خواند و یا هر کتاب فلسفی و یا علمی را که مطالعه می نمود و یا هر تجربه ای را که می کرد، در طرز رشد این جنین مؤثر واقع می شد. در واقع چهارسالی را که شوپنهاور صرف به وجود آوردن دستگواه فلسفی خود نموده بود از مسرت بخشترین ایام عمر او به شمار میرود.

صحنه ای این فعالیت جالب توجه شهرزبان درسدن یا مرکز هنری آلمان بود. بهترین افکار او در حین قدم زدن در کنار رود الب از خاطرش خطوط کرد، شوپنهاور در حینی که تند قدم می زد ناگهان مکث کرده افکار خود را با سلوب فشرده خود در دفترچه یادداشت می کرد و موقعی که او برای یادداشت می ایستاد سگش هم پشت سرش متفکرانه توقف می کرد. بام رنگی و براق خانه ها و خورشید و آب، الهام بخش دائمی او بودند. او هم مانند ژان ژاک روسو در حال حرکت بهترین افکار به وی روی می آورد. از سوی دیگر اجتماعی که در درسدن وجود داشت مورد پسند فیلسوف جوان و مشکل پسند ما نبود. درسدن شهری بود پر از دوستانان هنرهای زیبا و ادبای پوک و سطحی با تعدادی کم از هنرمندان درجه یک. در بین دوستان نزدیک شوپنهاور سه تن از نویسندگان مشهور آلمان دیده می شدند و اینها عبارت بودند از کارل هیون که

رمانهای سانتیمانثال لغزنده می‌نوشت ، دیگر فردریش اوگست شولتز که تعداد ۲۰۰ جلد کتاب سطحی نوشت که بزودی از یاد رفت و دیگر گوستاوشیلینگ که در داستانهایش بدبختی‌های مردم را مجسم می‌کرد و مورد توجه مخصوص شوپنهاور قرار گرفت.

در بین سایر دوستانش، عده‌ای از ژورنالیست‌ها و نقادان بودند. از همان نوع ژورنالیست‌ها و نقادانی بودند که در نوشته‌های خود صریحاً به آنها حمله کرده‌است. با این که با این نوع نویسندگان مخالف بود، معه‌ذا به همان کافه‌هایی می‌رفت که این قبیل افراد در آن جا گرد هم جمع می‌شدند. شوپنهاور با منطق قوی و طعنه‌های برنده خود آنچنان آنها را می‌خکوب می‌کرد که چاره‌ای جز آن نمی‌دیدند برای فرونشاندن خشم خود پشت سرهم آبجو سفارش بدهند. برای این افراد که اربابان ادبیات، روز بودند، شوپنهاور يك لولوی وحشت آور بود و کمتر کسی جرأت می‌کرد با او سرشاخ شود. وی در این ایام با محققان ، نقادان هنر، نقاشان و هنرپیشگان نیز رفت و آمد می‌کرد. در حضور آنها همان حرفهائی را می‌زد و اشتیاقی را ابراز می‌داشت که بعداً بصورت یکی از معروفترین تئوریهای زیبایی‌شناسی در تاریخ هنر شکوفان شد.

افرادی که وی با آنها معاشرت می‌کرد با او هم‌طراز نبودند. این حقیقتی بود که وی بطرز دردناک از آن خبر داشت. معه‌ذا چاره‌ای جز آن نداشت که آنها را هم‌طراز خود بداند. در موقعی که آنان آبجو خود را می‌نوشیدند این جوینده حقیقت آنچنان با تحقیر به آنها نگاه می‌کرد که نمی‌شد تیر و طعنه‌های او را از میل و اشتیاق به حقیقت جوئی او، جدا کرد. او يك بار گفته بود ادب فقط ماسکی است برای پوشانیدن خود بینی. او نمی‌توانست نقش يك آدم ریاکار را بازی کند. عقائد او در ۲۷ سالگی در باره کلیه موضوعات هنری و علمی چنان ثابت و تغییر

ناپذیر گشته بود که به هیچ کس اجازه نمی‌داد سخنی علیه او بگوید . لذا در بین محافل ادبی و علمی درسدن بر او نام (Jupiter Tonans) یا « ژوپیتراگران » گذاشته بودند زیرا هر کس کوچکترین مخالفتی با او می‌کرد ، با حمله‌ی وحشیانه او روبرو می‌گشت . معه‌ذا گاهی رفتار و سلوکش خیلی دوستانه می‌شد، وضع او مخصوصاً در هنگام قدم زدن در کنار رودالب چنین بود. در این گونه موارد در هنگام صحبت از تئاتر و درام و موضوعات دیگر خوش‌مشرب می‌شد و افرادی که همراهش بودند از سخنان او متنفع می‌شدند . بنظر می‌رسید بطور کلی دوستانش علی‌رغم خشونت رفتار و سلوک او، با وی کنار می‌آمدند زیرا بزودی بین افرادی که او را می‌شناختند محبوبیت پیدا کرد. شوخیهای وحشیانه او حتی برای آنهایی که طعمه‌اش می‌شدند جذبه‌داشت در حالی که انرژی و شوق او که لبریز و تمام‌نشدنی بود، مقاومت‌ناپذیر بود علاوه واقعی به حقیقت او که در چندین مورد آشکار شده، نیز صفتی بود که او را مجذوب دیگران می‌ساخت . ه: چنین همدردی او نسبت به نقطه‌ضعف‌های طبیعی ورنجها و مصیبت‌های همزبان امری بود که توجه دیگران را به سوی خود جالب می‌کرد. به همین علت دوستان درسدنی او هرگز از یادش نبردند .

چندین سال بعد شولتز شرح مفصلی راجع به اخلاق شوپنهاور نوشت و در آن اظهار داشت که آشنائی او با این جوان باهوش ناشناس یکی از اتفاقات بسیار خوش‌زندگی او بوده است . وقتی که شوپنهاور این مقاله را خواند به یک دوست دیگر درسدنی یعنی کواندت که مورخ و هنرشناس بود نوشت که صمیمانه از شولتز با وفا و عزیزش تشکر می‌کند، کواندت که دوستدار فلسفه بود همیشه آماج تیر و طعنه‌های شوپنهاور قرار می‌گرفت و بیچاره با شکیبائی حملات دوستش را تحمل

می‌کرد. بقدری او در نظر شوپنهاور پوك و تو خالی بنظر می‌رسید که هنگامی که ایده جالبی را بیان می‌داشت شوپنهاور با او می‌پرید و می‌پرسید: «تو این را در کجا خواندی؟» علی‌رغم توهینی که شوپنهاور به او می‌کرد، کواندت در طول عمرش نسبت به او وفادار ماند.

از دوستان دیگر شوپنهاور نقاش جوانی بنام «لودویگ زیگسموند روهل» بود که یکی از عالی‌ترین پرتره‌های شوپنهاور را کشید. در پرتره او شوپنهاور در اوج شکوه و عظمت خود نشان داده شده است به عبارت دیگر پرتره او دورنمایی را نشان می‌دهد با آسمانی که به رنگ پولاد آبی است و به نظر می‌رسد طوفانی در شرف وقوع است. چهره‌ی شوپنهاور پر از قدرت تهدید کننده است مخصوصاً چشمانش با روشنایی عجیبی می‌درخشد و دهان کوچک و لبان کلفت و شهوانی او جنبه شیطانی طبیعت او را نشان می‌دهد. شوپنهاور چاره‌ای جز این ندید که از این پرتره تعریف کند ولی در عین حال از دیدن آن خیلی ناراحت شد. خواهر با هوشش آدل فریاد زد: «خیلی وحشی است، خیلی وحشی است» شوپنهاور هم نظر خواهرش را تصدیق کرد و در برابر روح خود آن چنان که دوستش دیده بود، خود را عقب کشید.

متأسفانه از گفتگوهائی که شوپنهاور در این موقع با افراد مختلف کرد و این گفتگوها اثری قاطع در برخی از قسمت‌های فلسفه او داشت، در هیچ کجا چیزی منعکس نشده است. احتمال دارد شنوندگان او بقدری از آنچه می‌شنیدند مدهوش می‌شدند که پس از پایان صحبت‌های او چیزی از آنچه گفته بود بیاد نداشتند تا به یادداشتش پردازند. در هر حال بسیاری از قسمت‌های آثار او نشان می‌دهد چه قدر در لطیفه‌گوئی قوی بوده و چه نیش‌ها و طعنه‌های تند و گزنده‌ای می‌توانسته است بزند. می‌توانیم یکی از دوستانان فلسفه درسدن را مجسم کنیم که مشغول

دفاع از «وحدت وجود» اسپینوزا است و شوپنهاور در حالی که چشمانش از خشم می‌درخشد از طرف سؤال می‌کند: «منظورت از این حرف که خدا خودش علت است، چیست؟ تو که تصدیق می‌کنی علت قبل از معلول می‌آید باید این را هم تصدیق کنی که خدا از خود سبقت گرفته است یعنی قبل از اینکه پیدا شود، وجود داشته است.» ولی بهمین جا هم قناعت نکرده شوپنهاور بطرف چنین می‌گفت: «آقای عزیز، اگر تو از کانت چیزی خوانده بودی، این مزخرفات را از نویسندگان میمون صفت ژورنالهای روزانه یاد نمی‌گیری زیرا این اندیشه که خدا علت خودش است بدون شك از بزرگترین چرندیاتی است که تا کنون وارد ذهن بشری شده. این عین عمل بارون فون مونس هاوزن است که سعی می‌کرد خود را بکمک گیسش از حوض بیرون بکشد و یا مانند مردی است که دستش به پر کلاهش نمی‌رسید و بالای صندلی قرار گرفت تا پر کلاه را بوضع دلخواهش جابجا کند. خلاصه چیزی احمقانه‌تر از این دکتربینی که هم‌اکنون عرضه داشتی در دنیا وجود ندارد.»

— پس بدین ترتیب احترامی برای اسپینوزا قائل نیستید؟

در جواب شوپنهاور می‌گفت: بالعکس، من خیلی باو احترام می‌گذارم. او یک فیلسوف واقعی بود و حرفهایش را شجاعانه برضد هم‌مسیحیت و هم‌یهودیت هر دو زد. بااستثنای هیوم و کانت، در جهان معاصر فیلسوفی وجود ندارد که اینقدر باو مدیون باشیم زیرا او هزار بار بیش از شارلانا‌های مفلوکی نظیر فیخته و هگل می‌ارزد. انتقاد از یک دکتربین تنها، رد کردن تمام تعالیم فلسفی یک فیلسوف تلقی نمیتوان کرد. بدون شك خود اسپینوزا انتقادی که من از او می‌کنم با طیب خاطر قبول خواهد کرد زیرا برای او حقیقت از هر چیز دیگر بالاتر و عزیزتر است.»

- بنابراین دکتر عزیز، سیستم فلسفی شما بادستگاه فلسفی اسپینوزا مخالف نیست؟

در جواب فیلسوف ۲۹ ساله در حالیکه طرف غرق تعجب میشد می گفت: خیر، بلکه بالعکس چیزی مانند ضمیمه آن است مانند انجیل که ضمیمه ای است برای تورات و پازند که شرحی است بر زند.

اگر چه شوپنهاور شهرت زیاد پیدا کرده بود که آدمی خوش-مشرب است و در این موقع دوستانی زیاد هم داشت، معینا بخاطر گوشه گیری نیز معروف بود. این دو نوع شهرت دلیل بر این است که تا چه اندازه وی سرشار از انرژی بوده است. شوپنهاور در کافه ها، تئاترها، اپراها و موزه ها دیده میشد. هر روز در پارکها و خیابانها قدم می زد و آزمایشهای علمی می نمود و کتابهای فراوان علمی و ادبی مطالعه می کرد. سرچشمه اینهمه فعالیت ایده های بزرگ او بود که در او انرژی تمام نشدنی دمیده بود. اگر او گاهی برای مدت طولانی گوشه انزوا برمی گزید بخاطر آن نبود که وقت کم دارد بلکه بیشتر بخاطر احساس تنهایی و حالت یأس بود که در این ایام گریبانش را می گرفت و بعد از آن هم همیشه پس از معاشرت با هموعان خود یک چنین حالت باو دست می داد. او می نویسد: در طول عمرم بطرز وحشتناک احساس تنهایی نموده و آه های عمیق کشیده و فریاد زده ام: حالا مرا با یک انسان روبرو کنید! ولی فایده ای نداشته است من همچنان تنها مانده ام. معینا باید برآستی اقرار کنم من کسی را از خود نرانده و از کسی که از نظر هوش و احساسات واقعا یک انسان بوده فرار نکرده ام متأسفانه در این دنیا به کسی غیر از افراد کوتاه فکر، تیره درون و پخمه برنخورده ام تنها گوته و فرنو و شاید هم ف.ا. ولف و عده ای محدود دیگر را که ۲۵ و یا ۴۰ سال پیرتر از من بودند مستثنی می دانم. لذا

بتدریج خشمی که بافرااد داشتم تبدیل به نفرت از نوع بشر گردید از همان آغاز زندگی، به اختلافی که بین من و سایرین وجود دارد پی بردم ولی پیش خود فکر کردم اگر صد نفر را بیازمایم در بین آنها انسانی خواهم یافت. بعد فکر کردم اگر هزار نفر را بیازمایم، بمنظورم خواهم رسید. بعد فکر کردم بین هزارها نفر، انسان دلخواهم را پیدا خواهم کرد. سرانجام باین نتیجه رسیدم که طبیعت بسیار لثیم است و من باید تنهایی شاهان را با وقار و بردباری متحمل گردم.»

در تنهایی بی سر و صدا که شاهکارهای واقعی در آن بوجود می آیند، شوپنهاور شروع به تألیف «جهان از لحاظ اراده و تصور» را نمود زیرا در ۲۹ سالگی دستگاه فلسفی او مانند «یک دورنمای زیبا از پس مه بامدادی» جلوه گر شده بود. از سالها پیش بدون اینکه عیناً بداند بکجا می رسد شروع به یادداشت اندیشه های خود نموده بود نتیجه این یادداشت ها چند دفتر کلان پر از حقایق و اندیشه های رنگارنگ بود که همه آنها را در قفسه ای قفل می کرد تا مبادا کسی آن را بدزدد. برای او این یادداشت هاییش از هر چیز دیگر ارزش داشت. او برای گوته نوشت هیچ مصیبت و یا موفقیتی و یا هیچ نوع تصادف دیگری که ممکن است برایش اتفاق افتد، باندازه این یادداشت ها مهم نیست. بتدریج وی پی برد در نوشتن کتاب خود بطرز باور نکردنی پیش می رود. هر مسأله ای که در ذهنش بود، هر حقیقت و یا واقعه ای که در باره اش می اندیشید مانند قالبی که از پیش تهیه شده باشد در جای خود قرار می گرفت. عبارت دیگر همه اندیشه ها و حقایقی که گرد آورده بود حول یک حقیقت بگردش در می آمد و این حقیقت چیزی غیر از محور دنیا و یا «اراده زندگی» با تمام تجلیات رنگارنگش نبود. در واقع چنان بنظر می رسید که ضرب المثل معروف ایتالیائی: «تمام جاده ها به رم منتهی می شود» در

مورد افکار او هم صادق است زیرا تمام اندیشه‌های او مآلاً به يك جا می‌رسیدند و آن «اراده زندگی» بود. او اکنون بطور واضح می‌دید در طی این سالیان دراز محور اندیشه‌هایش چه بوده و اکنون زیربالیهای عظیم این حقیقت عملی، کشتی وی بسرعت روان بود در حالی که آفتاب از پشت سر می‌درخشید و ستارگان از بالا سوسو می‌زدند.

گاهی در حالی که غرق اندیشه‌های مهم خود بود، توجهی باطراف خود نداشت و جواب‌های عجیب به مردم می‌داد. مثلاً يك روز که از نارنجستان مراجعت می‌کرد موجر چون دید شکوفه درخت نارنج روی کتش افتاده گفت: آقای دکتر، شما شکوفه کرده‌اید». در جواب دکتر شوپنهاور که از افکار خود مدهوش شده بود گفت: «همینطور است، باید درخت شکوفه بکند تا ثمری ببار آورد!» يك بار ديگر او در پارکی در حالی که خم شده و بدقت بشکل گیاهی نگاه می‌کرد و در ضمن باحرارت با خود حرف می‌زد، مشاهده‌گردید. شخصی از او پرسید: کیستی؟ فیلسوف جواب داد: اگر تو می‌توانستی بگوئی من کیستم خیلی از تو ممنون می‌شدم.» کمی بعد از این واقعه وی پاسخ گیج‌کننده‌ی آن را پیدا کرد و آن این بود: اگر مردی بالای يك کوه برود و درباره آنچه زیر پای خود می‌بیند فکر کند بخود خواهد گفت: «این جهان وسیع با تمام رنگها و صداهايش چیزی غير از ايده‌ی من نيست و اگر من چشمان خود را ببندم اينها هم وجود نخواهند داشت.» ولی با يك حالت افسرده‌ای که حاوی حقیقت بیشتری میبود، این طور هم ممکن بود بگوید: «من يك کرم كوچك غير قابل ذكري هستم در فلك الافلاك؛ ذره‌ای هستم بدبخت و تیره‌روز که برای لحظه‌ای اسیر سیاره‌ای شده در بختك فضای وسیع ستارگان و ماده پراضطكاك سرگردانم. بعلاوه من بقدری ضعیف و بی‌اهمیت هستم که اگر کوچکترین

تغییری در محیط زندگی من رخ بدهد کان لم یکن خواهم شد.» طولی نکشید که شوپنهاور يك پاسخ دیگر در مورد رابطهٔ نفس با جهان پیدا کرد و آن این است:

اگر مردی که بالای کوه می باشد بدرون خود بنگرد در آن خواهد دید يك اراده زندگی بیرحم و منفردی وجود دارد که برای رسیدن به منظور و آرمان خود بهر کاری تن در می دهد. ممکن است برای اینکه لحظه ای خوش باشد و یا بنفع کوچکی نائل گردد باعث قربانی کردن زندگی و خوشبختی دیگران گردد. معهذاً همین اراده منفرد که این قدر ستمگر و حریص است، در واقع جزئی است از يك اراده کل که در طبیعت هست و این اراده متضمن ماده و انرژی است. مختصر اینکه چیزی غیر از حقیقت کل نیست. البته دکتربین آخری، کمی عارفانه است و دارای چاشنی شنکرا، فلوطین و مولوی است در حالیکه دو عقیدهٔ قبلی جواب های ایده آلیستی و ماتریالیستی بهمان سؤال یعنی سؤال: «من کیستم؟» هستند. اگرچه این پاسخها با هم ضدیت داشتند، شوپنهاور نمیتوانست اختلاف آنها را ببیند.

در نظر او همهٔ اینها صحیح بودند و لذا نمی توانستند با هم مغایرت داشته باشند. در حالیکه فیخته و هگل برای غلبه بر چنین تناقضات می کوشیدند به روش دیالکتیکی خود توسل جویند، بنظر می رسد شوپنهاور مسألهٔ فوق را نمی دید و از اینکه فیخته و هگل يك چنین تلاشی رامی کردند مسخره شان می کرد. او پیش خود فکر می کرد يك بار که اظهار بدارد «ارادهٔ جهانی» و ارادهٔ فردی» در واقع یکی هستند دیگر مسألهٔ تناقض پیش نخواهد آمد. او که دشمن طبیعی استدلال از طریق عقل بود، می کوشید بکمک بلاغت و به نیروی نبوغ خود افکار عجیب و نامأنوس خود را بقبولاند.

او درباره نبوغ خود شك و تردیدی نداشت چنان که می نویسد :

« تصدیق می کنم چنانچه او پانیشادها و افلاطون و کانت پرتوهای خود را در يك و هله روی يك مغز واحد انسانی نیفکنده بودند، دستگاہ فلسفی من به وجود نمی آمد . معیناً باید گفت همانطور که «دیده رو» گفته است در آنجا ستون های بسیار هست که بر آن خورشید می تابد ، با این وجود فقط از ستون ممون (Memmon) صدا برخاست . « در طول حیات خود او هرگز حاضر نشد اقرار کند که وی به فلاسفه هم زمان خود یعنی شلینگ و فیخته و از طریق آنها به شعرای ویمار (از جمله خود گوته که شوپنهاور بدون شك دکتربین اراده خود را از او اقتباس نموده بود) نیز مدیون میباشد . موقعی که کتاب او چاپ شد متأسفانه آن را به صورت کتابی که حاوی اندیشه های قیمه شده ی فیخته است، استقبال کردند، ولی ابن انتقاد، نصفانه نبود زیرا ابتکار اصلی شوپنهاور را نادیده گرفته بودند . همانطور که خود شوپنهاور ادعا می کند، نقطه انعطاف فلسفه او جدائی کامل «اراده» از «عقل» است . يك اختلاف دیگر فلسفه او با سایر فلسفه های معاصر نظریات او در باری جمال شناسی و تئوری تاریخ و همچنین فرق گذاری او بین الهام و هوش و قابل اعتماد بیشتر دانستن الهام در مقابل هوش است . دیگر عقیده ی او مبنی بر این است که فلسفه يك هنر است نه علم است؛ و یا به عبارت دیگر يك نظر کلی و هم آهنگ بر جهان است که فیلسوف با توجه به «زیبائی» و «حقیقت» اظهار می دارد . در نظر شوپنهاور وسعت و وضوح اشراق و الهام برای يك فیلسوف صرف نظر نکردنی است فلاسفه ای که فقط بكمك مفاهیم، شعبده بازی می کنند (مانند فیخته و هگل) چیز جز آثار بنجل و مبتذل بوجود نمی آورند .

شوپنهاور عمیقاً از نبوغ خود باخبر بود و هرچه بیشتر پا به سن می گذاشت، از این حیث بیشتر مطمئن می شد . هرچه بیشتر باوبی اعتنائی

می‌شد، وی بیشتر نبوغ خود را برخ جهانیان می‌کشید. در حالی که سایر فلاسفه از قبیل کانت و اسپینوزا (که وی خود را با آنان مقایسه می‌کرد) ظاهراً هرگز خود را نابغه تصور نمی‌کردند، شوپنهاور قادر نبود خود را از فلسفه‌اش جدا کند. برخلاف آنها که دستگاه فلسفی خود را مبتنی بر حقایق علمی نمی‌دانستند، شوپنهاور ادعا داشت دستگاه فلسفی‌اش مبنای علمی دارد. ادعایش حتی بیش از این بود: او فکر می‌کرد تعالیم او مجموعه‌ای از اشراقات درخشان است که از قلب نیرومند خودش برخاسته و در حقیقت جهانی را توصیف می‌کند که در آن اندوه‌ها و کشمکش‌های خودش بر اساس جهانی، منعکس گشته است. مانند اغلب نویسندگان رومانتيك عصر خودش که از اغلب آنها شدیداً متنفر بود تصویر جهانی شوپنهاور انعکاسی بود از تمام طوفانها (Sturm und Drang) و نزاع‌های عمیق روح فاوست. در اظهار او مبنی بر این که فلسفه او نهادش را بهتر از زندگانی خودش نشان می‌دهد حقیقتی نهفته که شوپنهاور قصداً بروزش نداده و آن حقیقت این است که این مرد که ذاتاً رومانتيك بود چون در عمل به منظور خود نرسید، از طریق فلسفه رمانتيك خود، کمبود خویش را جبران نمود. در هر حال او همانقدر ممکن بود خودش را در تعالیم فلسفی‌اش از یاد برد که شخصی که چهره‌ی خود را در آئینه تماشا می‌کند خود را فراموش کند. با این که وی در فلسفه خود تعلیم می‌داد يك خوشبختی واقعی در جهان این است که انسان خودش را فراموش کند و یا با اصطلاح مرتاضان هند از خود بگریزد، فلسفه شوپنهاور آنچنان بود که يك چنین قراری را برای فیلسوف ما امکان‌پذیر می‌ساخت. کسی که بیش از همه به فلسفه‌اش با نظر اعجاب می‌نگریست، خود شوپنهاور بود. و کسی که بیش از همه از مطالعه آثارش لذت می‌برد باز خودش بود. در پس آنچه او خلاق کرده بود، همیشه خودش و یا به-

اصطلاح آن دنیای اصغری بود که باعث پیدایش يك چنین شاهکاری شده. اگر يك چنین احساسی رو به ضعف گذاشته باشد می توانیم تصور کنیم که يك چنین ضعفی موقعی روی آورد که جلد چهارم « جهان از لحاظ اراده و تصور » را پایان رساند زیرا چنان که وی بعداً اظهار داشت این جلد بقدری او را متعجب ساخت که تصور کرد کسی دیگر آن را نوشته است!

از این که وی خالق و مبتکر است چنان اطمینان خاطر تحصیل کرده بود که هر کس شك و تردیدی در درستی افکارش می کرد بمنزله توهین به مقدسات به شمار می رفت! به همین جهت دوستان او بزودی با گرفتند سخنانش را بدون چون و چرا قبول کنند. آنها فقط اجازه داشتند او پانیشادها، افلاطون و کانت را پیشگسوت او بدانند. ولی حتی در این جا هم شوپنهاور همیشه اصرار داشت تأکید کنند که افکار او حتی از اندیشه های افلاطون و کانت پیشروتر است. بدین سان در حالی که تمام حکمت عمیق و زیبای او پانیشادها را می شد در دستگاہ فلسفه او یافت، عکس آن عمل امکان پذیر نبود. همچنین او به ماهشدار می دهد که نباید تصور کنیم که او خیلی زیاد به کانت تکیه دارد. در بین سه کتاب معروف کانت در اره ی نقادی، وی همه را رد می کند غیر از «نقادی عقل مطلق» را و حتی از این کتاب فقط يك قسمت آن را صدر صد قبول دارد. و اما اخلاقیات، فلسفه مذهب و فلسفه عملی کانت برای او غیر قابل تحمل است. از جمله در باره اخلاقیات کانت می نویسد تحمل قانون اخلاقی بر کلیه موجودات عاقل مادام که این موجودات همه عاقل نیستند، کاری عبث و بی فایده است. بعلاوه چیزی که ما را وادار می کند از چنین قانون اخلاقی اطاعت کنیم نفع شخصی است نه احترام بی-غرضانه به نفس يك چنین قانون، همچنین آن قانون اخلاقی که مانند

يك فرمان و یا صدای خدا به سراغ ما می آید، از انگیزه ترس و یا احتیاط سرچشمه می گیرد. به علاوه فرمول اخلاقی معروف « کانت » یعنی : (Categorical Imperative) به هیچ وجه تحقق پذیر نیست، زیرا هر فرمان اخلاقی تحت شرایطی به وجود می آید بنابراین فرمان اخلاق بلا شرط يك تماقض است و هرگز نمیتواند وجود داشته باشد.

(استهزای شوپنهاور از مفهوم فوق، کمک زیاد به از بین بردن اصل « باید مطلق » (Absolute ought) نموده است و در بعضی محافل حتی کلمه « باید » هم دیگر مورد استفاده قرار نمی گیرد.)
 همچنین برای شوپنهاور این اعتقاد کانت که اساس قوانین باید بر پایه ای جدا از اصول اخلاقی قرار گیرد وحشت آور بود حتی از کتاب « نقادی عقل مطلق » همانطور که گفتیم شوپنهاور فقط با يك قسمت کوچک آن موافق بود و آن را از موزائیک پیچیده فلسفه کانت اقتباس نموده و اساس دستگناه فلسفی خود قرار داده بود. در حالی که حقیقت نهائی در فلسفه کانت بصورت « شیئی بالذات » که امری است ناشناختنی باقی ماند، در دستگناه فلسفی شوپنهاور به صورت « اراده » درآمد. و در همین اختلاف بود که شوپنهاور تصور می کرد گامی فراتر از کانت گذاشته و مسأله ای را که کانت نتوانسته حل کند او حل کرده است.^۱

با این وجود شوپنهاور مبتکر تر از آن بود که وی خیال می کرد. چنانچه او کانت را بهتر از آنچه شناخته بود می شناخت متوجه می شد که حتی در مواردی که با خوشحالی عقائد او را قبول می کند، چنان که باید و شاید پی به منظور اصلی کانت نبرده است! مثلاً کانت با دلائل

۱- شوپنهاور خدمتی را که کانت به جهان علم نموده تشبیه می کند به پزشکی که چشمان شخصی را که آب مروارید آورده معالجه نموده است. خدمت خودش به جهان علم را تشبیه می کند به عینکی که پس از شغایافتن در اختیار يك چنین مریض گذارده می شود. (مترجم)

محکم می اظهار می دارد که مکان و زمان انواع سابق به تجربه « اشراق » می باشند و بعد هم خیلی واضح تشریح کرد منظور او از این گفته چیست. شوپنهاور با این دکتترین کاملاً موافقت می نماید چیزی که هست استنباطی که وی از « انواع سابق به تجربه » دارد چیزی است غیر از آنچه کانت در نظر داشت. مثلاً شوپنهاور در کتاب خود نظریه (Transcendental Aesthetic) کانت را این طور توضیح می دهد: موعی که نور وارد شبکه چشم می شود، جریاناتی پیش می آید که در نتیجه آن جهان فرم و رنگ با تمام اشکال رنگارنگ و منظمش آشکار می گردد. اگر ذهن در تولید این اشکال و رنگها نقشی بازی می کند، این نقش اتفاقی است. زیرا بزرگترین سازنده شکل های ظاهری، حواس پنجگانه و مغز میباشند.»

باین ترتیب شوپنهاور دکتترین کانت را تبدیل به چیزی کرده که درست مخالف با مطلبی است که کانت گفته. بدبختانه نظر فوق با دکتترین های دیگری که شوپنهاور از کانت اقتباس کرده بود نیز تناقض داشت. زیرا اگر علیت مقوله ای است ناشی از قوه ادراک که فقط می توان شامل حال « فنومن » کرد، چگونه ممکن است اشعه نور تأثیری روی شبکه بگذارد؟ بطور کلی، چگونه ممکن است یک شیمی فیزیکی علت معلولی در یک عضو جسمی شود؟ پیداست این عمل غیر ممکن است. در این جا شوپنهاور نشان می دهد که او بیشتر یک طبیعی دان و فیزیولوژی دان است تا شارح بعضی تعالیم فلسفی کانت. تأثیر و نفوذ ایده آلیسم فیزیولوژیک شوپنهاور فوق العاده بوده است. باین معنی که ایده آلیسمی که در زمان داروین با خطر نابودی روبرو بود، به کمک شوپنهاور از نوجان گرفت. بعداً پژوهش های و پراگماتیست ها با شور و حرارت باین ایده آلیسم نوع مخصوص روی آوردند. در آثار کارل پیرسن (Karl Pearson) کاملترین تفسیر از این نوع ایده آلیسم می بایم ولی متأسفانه ابن نوع ایده آلیسم

بزودی مردود واقع گردید زیرا گفته این که چیزی وجود نخواهد داشت چنانچه اول ارگان‌های حسی تحریک شوند، این معنی را می‌دهد که خود ارگان‌های حسی هم وجود ندارد و بالنتیجه هیچ چیز وجود ندارد! معهدنا علی‌رغم اینکه این نظریه غلط از کار در آمد اخیراً بطور اتفاقی در کتاب *The Analysis of Mind* برتراند راسل باز ذکر گردیده است و بنظر میرسد دیگر هرگز از بین نخواهد رفت .

برداشتی که شوپنهاور از فلسفه هند نموده حتی از برداشتی که وی از فلسفه کانت نمود ناقصتر است البته در سال ۱۸۳۰ جز این نمیشد انتظار داشت . زیرا در آن زمان تازه تحقیقات زبانهائی سنسکریت و « پالی » آغاز شده بود . شوپنهاور بیک ترجمه ناقص و تحریف شده اوپانیشادها به زبان لاتن دسترسی داشت و اطلاعاتش درباره ادبیات هند نیز ناقص بود دیگر چه رسد به این که در دستگاہ‌های فلسفی هند (که اطلاعاتش درباره آن یقیناً خیلی کم و جزئی بود) تحقیقات کافی نموده باشد . لذا اظهارات تحسین آمیز او درباره فلسفه هند حاوی تصورات بسیار نادرست در باره این فلسفه است .

همچنانکه مفسرین فلسفه هند در آلمان آن زمان نیز بهمین نوع اشتباهات دچار بودند . معهدنا ستایش شوپنهاور نسبت به گنجینه‌های باستانی هند که بتازگی وارد اروپا شده بود ، با شور و حرارت زیاد توأم بود - آن چنان شور و جرارتی که میتوان گفت کسی که این فلسفه را در آلمان رواج داد و تحقیق در ادبیات سنسکریت را تشویق نمود، همین فیلسوف پیرفرانکفورت بوده است .

آنچه در فلسفه هند بیشتر توجه شوپنهاور را بخود جلب کرد بدبینی آن بود بعبارت دیگر دعوتی بود که در این فلسفه از آدمیان برای فرار از دام یک زندگی آلوده به فساد شده بود چون خود شوپنهاور

در راهی که خودش به تنهایی طی می کرد به همین نتیجه رسیده بود
لذا اکنون که ملتی بلکه قاره ای را یافته بود که با او هم عقیده است از خوشی
در پوست نمیگنجید. سابقاً در برابر خوشبینی جار زننده اروپا تنها
بود و با تأسف باضطراب و آشفتگی های مردم اروپا مینگریست ولی
حالا رفیقی در هند که گاهواره تمدن بشری و با اندازه سراسر اروپا جمعیت
داشت پیدا کرده بود. باین ترتیب حالا دیگر کسی در اروپا حق نداشت
به بدبینی او که محور فلسفه اش شده بود، بصورت بختك يك آدم خل
و دیوانه نگاه کند زیرا این عقیده ثابت و تغییر ناپذیر میلیونها نفر از
همنوعان خود او در نیم قاره هند بود.

متأسفانه فلاسفه هند دلیلی برای اثبات این حقیقت که زندگی
شر است ذکر نکرده بودند زیرا برای آنها این حقیقت بسیار روشن بود
و احتیاج به اثبات نداشت. حالا وظیفه شوپنهاور بود که بدون اینکه
از کسی کمکی بگیرد، دلائل خود را تنظیم نماید.

او این کار را چنان ماهرانه انجام داد و دلائل قانع کننده ای آورد
که بندرت نظیرش در سایر دستگاه های فلسفی دیده شده است.

مانند فیخته، فیلسوف بدبین ما نیز بشدت تحت تأثیر این حقیقت
بود که برای آرزوهای انسانی حدودی وجود ندارد منتهی در حالیکه
فیخته این امر را نشانه ی سعادت میدانست شوپنهاور آن را علامت
بدبختی تشخیص داد. زیرا اگر آرزوهای بشر نامحدود است، هیچ
نوع ارضاء محدودی نمیتواند انسان را خوشنود کند، زیرا بجای
هر خواهشی که بر آورده شده، چندین خواهش دیگر پدید خواهد آمد
هم چنانکه وقتی که شاخه درختی را بریدیم چندین جای دیگر آن درخت
جوانه میزند.

از سوی دیگر آرزوئی که بر آورده نشده منتج به درد میشود و
چون آرزوها هرگز بطور کامل بر آورده نمیشود، بنابراین انسان همیشه

محکوم است بدبخت باقی بماند

هرچه هوش زیادتر باشد، قوه تصور بیدارتر است و اشیاء بیشتری جلب توجه «اراده» را می‌کند. در نتیجه انسان احساس بدبختی بیشتری می‌نماید. حتی اگر آرزوهای ما بطور موقت برآورده شود، باز نتیجه خوبی تحصیل نخواهیم کرد. زیرا اگر آرزویی که برآورده نشده! الم است نتیجه آرزویی که برآورده شده، ملالت خواهد بود... از هیچ‌یک از این دو (یعنی الم و ملالت) فرار نمی‌توان کرد. دنیا دائم با وضعی آشفته و پریشان بین دو قطب درد و ملالت در نوسان است. موقعی که درد آرزوها خیلی زیاد می‌شود، آرزوی ارضای کامل را می‌کنیم ولی وقتی به آرزوها رسیدیم دوچار ملالت می‌شویم و بدبختی ما در این وضع به حدی می‌رسد که آرزو می‌کنیم این وضع را با نو میدانان آرزو کردن یک شیئی دیگر، تعویض نمائیم!

اگر ارضاء لحظه‌ای و موقت آرزوهای ما حقیقتی می‌داشتند، وضع رقت‌انگیز ما جبران می‌گردید ولی متأسفانه این ارضاءها پوک و فریبنده‌اند و فقط برای لحظه‌ای دوام دارند. گذشته برای لذت دارای جنبه منفی است و چیزی غیر از فقدان درد نیست؛ کمترین درد از شدیدترین لذت‌ها شدیدتر است. معهذا بقدری طبیعت محیل و بقدری دامپایش ماهرانه تهیه شده که حتی یک انسان عاقل برای کسب لذت جزئی و ناچیز حاضر می‌شود خود را به هزار درد سر دوچار کند او سالیان دراز زحمت می‌کشد تا به یک هدف دور دست برسد و وقتی که به آن هدف رسید می‌بیند خوشی او لحظه‌ای بیش دوام نیاورده و بزودی سیل ملالت چاره‌ناپذیر باو روی آورده و لذت او را تبدیل به الم کرده. دیری نمی‌گذرد که باز سراپی از دور جلوه‌گر می‌شود و باز همین جریان از نو تکرار می‌گردد.

بدین سان ثابت می‌شود که جهان چیزی غیر از نمایشگاه درد و

وحشت نیست که در آن انسانها فقط در اثر غرور و یا حیا و یا حفظ ظاهر، از پس بدبختی‌های رنگارنگ خود لبخندی تحویل یکدیگر می‌دهند. اگر کسی در باره حقیقت این موضوع شك و تردیدی دارد خوب است توجهی به آثار هنری که «آئینه‌ی واقعی زندگانی و دنیاست» بنماید تا بزودی درستی آن را اذعان نماید. در رومانها، اشعار، نمایش‌های تراژیک (مخصوصاً) دلائل کافی برای اثبات این موضوع پیدا توان کرد. بدینسان هر رمان‌نویس، هر چه درد و تشویشی که میتواند تصورش را بکند، بدوش قهرمان کتاب می‌گذارد و این بدبختی‌ها و اضطرابات تا پایان فصل از گریبان قهرمان کتاب دست بر نمی‌دارد. چرا؟ برای این که او يك آدم واقعی به نظر رسد و داستان دارای جنبه رئالیستی باشد! آیا رمان مشغول‌کننده خواهد بود چنانچه رمان‌نویس کاری کند که قهرمانش غرق در لذات باشد؟ خیر! علتش هم بخاطر آن است که لذت پوك و موهوم است و چیه‌زی غیر از فقدان درد نیست بهمین جهت داستانی که صحنه‌اش باغ‌اپیکور است چنگی بدل نمیزند و خیلی خسته‌کننده و ملالت‌آور بنظر می‌رسد. در نمایشنامه‌های تراژیک و اشعار نیز همین وضع دیده می‌شود. تم اصلی همه اینها درد است و همین درد ورنج است که ما را مجذوب‌رمانی می‌کند. فقط در داستانها و قطعات کوتاه می‌توان «تم» لذت را تحمل کرد ولی این کار هم دشوار است. دانه در بهشت (Paradiso) خود به لذت غیر قابل درك بهشتی روی آورد و تا اندازه‌ای توانست به نحوی توجه خواننده را به خود جلب نماید ولی قدرت آن به نسبت آنچه در جهنم (Inferno) اومی بینیم خیلی کم بود و علتش هم به خاطر آن است که این دنیا يك جهنم حسابی است و ذکر مثال زنده از جهنم کاری ساده است در حالی که ماحتی نمونه‌ای از حوریان بهشتی نداریم تا بتوانیم آن را به نحو احسن توصیف نمائیم.

ولی اگر هنر بدبختی های زندگی را منعکس می کند باز همین هنر به ما کمک می کند که از شر این بدبختی ها رهایی یابیم. لذت بردن از هنرهای زیبا ذاتاً طوری است که ما را بطور موقت هم شده از چنگال خودپرستی و آرزوهای پرشور و حرارت رها می سازد. این نوع لذت موجب می گردد در مطالعه شیئی مطلوب بخاطر خودش، مستغرق گردیم و این خود موجب می گردد از تشویشها و نگرانی هائی که در احوال عادی ما را آزار می دهد رهایی یابیم. در لحظه ای که درین گونه آثار تأمل می کنیم، تمام سؤالات ارقبیل چرا؟ و کجا؟ و برای چه؟ پایان می رسد و ما از قدم زدن در جاده دردهای پوچ و هیچ لحظه ای مکث می کنیم تو گوئی در تحت تأثیر سحر و جادو قرار گرفته ایم. این طریقه، طریقه اول رستگاری است. اگر چه شوپنهاور این جهان را بدترین جهان ممکن می دانست (بقدری در نظرش این دنیا بد بود که اعتقاد داشت اگر کمی وضع دنیا بدتر شود، همه دست به خودکشی می زنند) مانند همه فلاسفه و رهبران مذهبی بدبین، راه نجاتی هم نشان داد. و این راه هم در نظر او دارای سه راه فرعی است که عبارتند از: راه هنری، راه اخلاقی و راه متافیزیکی. راه اخلاقی فرار از شر پایدارتر از راه هنری آن است ولی دشوارتر می باشد و علتش بخاطر خباثت ذاتی بشر و تغییر ناپذیر بودن اخلاق افراد است. در دستگاه فلسفی شوپنهاور ترحم شاه فضیلت است در برابر این فضیلت، شجاعت و عدالت و حکمت چندان ارزشی ندارد. زیرا در فضائل فوق الذکر و فضائل دیگر، کمی نفع شخصی و خودپرستی نهفته است ولی در شفقت هیچ گونه خودپرستی و نفع شخصی وجود ندارد. بعلاوه شفقت دارای اهمیت متافیزیکی بسیار است. اهمیت متافیزیکی شفقت چیست؟ اهمیت متافیزیکی شفقت در این است که مواعی را که بین « من » و « تو » وجود دارد از بین می برد و نشان می دهد « در

آفرینش همه از يك گوهریم» و فرق «من» و «تو» توهمی بیش نیست و این گونه اختلافات فقط مربوط به جهان «نمود» است نه جهان واقعیت. کسی که باین حقیقت پی برده است از دردی که بردیگران وارد می شود چنان درد می برد که گوئی آن درد بر خود او وارد شده است. داشتن این احساس است که باعث می شود از دردهای دیگران رنج بریم و همچنان که در صدد رفع احتیاجات خود برمی آئیم در رفع احتیاجات آنها هم بر آئیم. این طریقه رهائی اخلاقی است و با این طریقه از خودخواهی نجات می یابیم.

نجات متافیزیکی از رنج و ستمگری يك قدم بالاتر است یعنی وقتی که ما اطمینان حاصل کردیم زندگی پوچ و سراپا درد آلود است، در وضعی قرار می گیریم که از تلاش های بیهوده و عبث دست برداشته از خودپرستی دست کشیم و مهر و شفقت را پیشه خود سازیم. البته در این جا هوش است که به نجات ما می آید. هوش اگرچه مانند چنگال عقاب و نیش عقرب در خدمت اراده طبیعت است، مع هذا گاهی از راه خود منحرف می شود و به ارباب خود یعنی «اراده» چندان اعتنائی نمی کند و درصدد بر آوردن نیازهای خودش برمی آید. هوش مانند شمشیر دو دم است: از يك طرف وسیله ای است برای حفظ وجود و تکثیر نوع و از طرف دیگر (و این گونه موارد خیلی اسنثنائی است) از خدمت به ارباب خود یعنی «اراده» سرباز زده درصدد برمی آید ارباب خودش شود. وقتی که هوش باین مقام رسید صاحب آن جزو اولیاء می گردد

۱- درجائی شوپنهاور فرق يك انسان خوب و يك انسان بد را تنها در این می داند که انسان خوب در سلوک خود با شعار «تومن نیستی» بدیگران آزار می رساند زیرا خود را برتر از دیگران می داند و انسان خوب با شعار «تومن هستی» دیگران را مانند خودش دوست دارد و لذا به هیچ وجه میل ندارد به کسی آزار برساند. (مترجم)

و دیگر اعتنائی به افلاك هم ندارد. اگرچه شوپنهاور خود هرگز بچنین مقامی نائل نگردد و بدون شك در هند مرتاضانی وجود دارند که با تمارین گوناگون تنفسی، و مراقبه و مکاشفه در این راه گامهای بلندی برداشته‌اند. متأسفانه شوپنهاور دارای طبیعتی بسیار پیچیده نبود که بتواند چنین دیسپلینی را بر خود تحمیل کند و خود او هم بهتر از هر کس دیگر از این موضوع خبر داشت چنان که وی می‌نویسد: «من یاد دادم «ولی» بودن چیست ولی خود من جزء اولیاء نیستم.»

تألیف و تحریر «جهان از لحاظ اراده و تصور» یک سال تمام (از مارس ۱۸۱۷ تا مارس ۱۸۱۸) وقت او را گرفت و این کار تحت رهبری و هدایت ایده‌های اصلی که در سر داشت به خوبی پیش رفت. نتیجه‌اش این شد که کتاب او هم به عنوان یک کتاب با ارزش فلسفی و هم به عنوان یک کتاب عالی ادبی مقامی شامخ بدست آورد. حقیقت این است که هیچ فیلسوفی از نظر اسلوب و نظر، هنری در نوشتن یک چنین اثر بزرگ فلسفی، به چنین موفقیتی نائل نگشته است. چهار جلد این کتاب مانند یک زنجیر به هم مربوط و یکدیگر را کامل می‌کنند و هر کدام نسبت به دیگری نقشی دراماتیک بازی می‌کنند.

در نگاه اول به نظر می‌رسد افکاری که در دفتر دوم یعنی «جهان اراده» تشریح شده ضد دفتر اول یعنی «جهان تصور» است.

ولی این طور نیست. این تضاد ظاهری نکته‌های اصلی آن در واقع طرح اصلی کتاب را قویتر می‌سازد. چنان که با ادامه دادن مطالعه، بزودی درمی‌یابیم دفتر دوم دارای حقیقت ژرفتری است و مطالب بیان شده در دفتر اول را تأکید می‌کند. بعد از آن دفاتر سوم و چهارم ما را با تمهای جدید (از قبیل مصیبت و نجات) و مطالب رنگارنگ جالب دیگر آشنا می‌کند که علی‌رغم اختلاف ظاهری که با هم دارند جمعاً

و حدتی به کلیه مطالب بیان شده در چهار دفتر می‌دهد. از چند جهت، می‌توان کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» را تشبیه کرد به يك سمفونی در دفتر اول «جهان اراده» تم سبک و میزان شده و طوری پخته و با ملاحظه توأم با و ارسیون‌های دلکش است که به کمک سازهای زهی و فلوت باوج می‌رسد. در این جا حالت، خوشحال و حتی خیلی شاد است منتهی در همه جا حالت ضعف و فریب دیده می‌شود. «جهان تصور» بیشتر توهم است و «هوش» در لحظات بیداریش از این حقیقت کاملاً باخبر است لذا مضراب پیروزی آسان بدست آمده، بتدریج تبدیل به نومیدی می‌گردد. از آن به بعد طنز و بی‌نظمی بر ملودی حکمفرما است و در «ماژور» لغزش ایجاد می‌شود و «مینور» هم چنان صدایش تراژیک و دردآلودست، درین وضع بتدریج صدای ژرف بم بگوش می‌رسد و از خطری که در مقابل است خبر می‌دهد. در پایان کتاب تم بم اندوه و اراده بی‌عقل ظاهر می‌شود منتهی برای مدتی بسیار کوتاه. در دفتر سوم طبیعت قدرت بی‌رحمانه خود را چنان با آواز ژرف خود آشکار می‌کند که صدای بلند هوش که بر سر تاسر دفتر اول حکمفرما بود اکنون تقریباً خفه می‌گردد.

در دفتر سوم که مربوط به «صورافلاطونی» است مجدداً «هوش» شجاعانه قدم به پیش می‌گذارد و ملودی‌های درخشانی به پاس پیروزی عقل بشری به صدا در می‌آیند. در این جا قسمت اعظم صدای تیره «اراده زندگی» از خروشیدن و تهدید کردن دست برداشته با صدای خفه ازدور شنیده می‌شود. هنوز هوش نتوانسته است «اراده» و حشمتناک را خفه کند ولی آن را آرام و آرام نموده است. در دفتر چهارم که مربوط به «اثبات و انکار اراده» است تم بم با قدرت اوج می‌گیرد و اراده طبیعت که در دفتر سابق خفته بود با جلال و ابهت و يك بی‌رحمی غیر قابل مقاومت

جلوه‌گر می‌شود. ولی از سوی دیگر صدای هوش نیز واضح و تأکید کننده است. در اینجا مبارزه بین «اراده» و «هوش» به اوج می‌رسد. گاهی «هوش» از اراده تبعیت می‌نماید و گاه به شدت با آن به مخالفت می‌پردازد و راه‌گریزی می‌جوید. ولی هنوز تم بم اراده نیرومند و پیروز است. ملودی‌های مخالفی که این جا و آن جا علیه‌ش شنیده می‌شود و قایح کوچک و بی‌اهمیتی بیش در مارش عظیم و غیر قابل شک «اراده» نیست. در پایان این دفتر بیشتر صداها نوك پا می‌زنند و خود را محدود به وارسئون‌های «اراده» که هر گز خسته نمی‌شود می‌کنند و یا این که زیر سایه تاریک آن برای همیشه خفه می‌گردند.

اعتراض عمده‌ای که می‌توان به تشبیه فوق کرد این است که بر طبق تئوری شوپنهاور موسیقی چیزی غیر از اندوه و بدبختی اراده در مراحل گوناگون خویش نیست.

در باره مذاهب شوپنهاور معتقد بود تقسیم کردن مذهب به الهی و غیر الهی صحیح نیست. تقسیم‌بندی صحیح آن است که ببینیم کدام يك بیشتر تکیه بر بدبینی دارد. هر مذهبی که بدبینی‌اش بیشتر است به حقیقت نزدیکتر است. همین گفته هم در مورد دستگاه‌های فلسفی صدق می‌کند، از این لحاظ شوپنهاور آئین بودا را که مبتنی بر بدبینی است برتر از کلیه مذاهب و آئین‌های یهود را که مبتنی بر خوشبینی است پست‌تر از کلیه مذاهب دیگر می‌داند.

وقتی که شوپنهاور کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» را به پایان رسانده بود، دوستش بیدنفیلد از طرف شوپنهاور به یکی از ناشران معروف لاپزیک یعنی «بروک هوس» درباره این کتاب چنین نوشت:

شوپنهاور، این متفکر خیلی جالب توجه که قدرت فکری و عزم و اراده‌اش و عمق مطالعاتش با احدی که در قید حیات است مقابله

نمی‌کند، هم‌اکنون مشغول تحریر کتاب عظیمی است که در ماه ژوئیه آماده چاپ خواهد شد. هنوز وی در صدد پیدا کردن ناشری بر نیامده است و حق‌التألیف زیادی هم نمی‌خواهد زیرا خودش آدمی پولدار است. فقط میل دارد کتابش توسط ناشر بر جسته‌ای به چاپ برسد.»
به نظر می‌رسد بروکھوس از این تعریف خوشش آمده. او قبلاً از دهان چندین تن از دوستانش، منجمله از مادام شوپنهاور شنیده بود شوپنهاور جوان، هوش فوق‌العاده‌ای دارد.

شوپنهاور در طی نامه‌ای به بروکھوس اطلاع داد اثری در دست تهیه دارد که دارای اهمیت بسیار است. قبل از هر چیز، این اثر کاملاً تازه و ابتکاری است. چنان‌که افکاری که در آن ذکر شده قبلاً احدی بیان نداشته است. یکی از آن آثار نادری است که قرن‌ها عمر می‌کند و منبع آثار دیگری می‌شود. گذشته برین برخلاف مکاتب جدید فلسفی که حاوی الفاظ مطمئن و توخالی است این اثر بسیار روشن و فشرده است و بعلاوه انکار نخواهد کرد که اسلوبش زیبا هم هست. ولی چون این اثر به‌عنوان میوه تمام زندگانش برای او خیلی ارزش دارد، بروکھوس باید شرایط سختی که وی پیشنهاد می‌نماید قبول کند و امیدوار است که بروکھوس طبق قولی که می‌دهد رفتار نماید!

هرگز اتقان نیفتاده بود که یک نویسنده جوان گمنام یک چنین نامه جسورانه و پراطمینانی به یک ناشر بزرگ بنویسد. ضمناً شوپنهاور اطلاعش می‌دهد که وی به ادبیات روز به چشم حقارت نگاه می‌کند و او نباید با وی مانند نویسندگان مفلوک عادی که فقط برای بدست آوردن پول کتاب و مقاله می‌نویسند سلوک و رفتار کند. او باید به‌شرافت خود قسم بخورد که قبل از این که کتاب به چاپ برسد کسی را از محتویات و یا حتی عنوان کتاب آگاه نسازد! از این کتاب باید ۸۰ نسخه روی کاغذ اعلی با حروف عالی و حاشیه پهن چاپ شده و در هر صفحه نباید بیش

از ۳۰ خط دیده شود (و غیره) .

عجیب این بود که برو کهوس شرایط مزبور را خیلی آسان یافت و آمادگی خود را برای چاپ کتاب اعلام داشت لذا به شوپنهاور اطمینان داد که طبق میل او رفتار خواهد کرد. ولی شوپنهاور تقاضا نمود قراردادى تنظیم نماید، او اصرار داشت به خاطر این که بعداً با مشکلاتى برخورد تمام شرایط روی کاغذ ذکر شود

شوپنهاور در اعماق وجود خود احساس می کرد عده‌ای نسبت به او حسادت خواهند ورزید و حتی ممکن است در اثر او تقلب نموده و یا آن را به سرقت برند. هر چه بیشتر حس اعجابش نسبت به آنچه نوشته بود بیشتر می شد، بیشتر دچار نگرانی می گردید چنان که بعد از آن که اثر خود را برای چاپ تحویل ناشر داد شب و روز آزارش می داد. برای این بدبینی اش شوپنهاور مورد خنده گیری قرار گرفته در حالی که وقایع بعدی ثابت کرد که حق با او بود، کار چاپ کتاب خیلی بهتر از آنچه که در قرار داد ذکر شده بود پیش می رفت. فیلسوف جوان که ادعا می کرد برای تمام کردن هر قسمت کتاب مانند يك سنگ گرسنه زحمت کشیده، دامن شکیبائی را از دست بداد و در اوت ۱۸۱۸ خشمش به نهایت رسید و خیلی صریح و پوست کنده به برو کهوس اطلاع داد طبق مواد قرارداد رفتار ننموده است و در پایان نامه خود نوشت: «شما می دانید انتشار این کتاب برای من چه قدر اهمیت دارد و می توانید از آن دریابید من چه نوع احساسی نسبت به شما دارم.» و آنچه مخصوصاً باعث شد این تأخیر موجبات عصبانیت او را فراهم کند این بود که شوپنهاور از مدت ها پیش تصمیم گرفته بود به مجرد این که کتاب منتشر گردید به سوی ایتالیا عزیمت کند، لذا بالطبع هر چه ماه ها بیشتر طی می شد، او ناراحت تر و عصبانی تر می گشت. او باز در طی نامه‌ای به برو کهوس نوشت: «هیچ چیز برای من وحشتناک تر از آن نیست که

سر و کارم با کسانی باشد که به قولشان وفا نمی‌کنند.» در ضمن از برو کهوس تقاضا می‌نماید حق التالیف او را برایش بفرستد نه بخاطر این که بدان احتیاج دارد، بلکه بخاطر این که جلب اعتمادش را حاصل نماید. خلاصه لحن نامه شوپنهاور به حدی زننده و حتی توهین آمیز بود که برو کهوس که تا آن موقع سکوت اختیار کرده بود طاقنش طاق شد و با حرارت به ناسزاگوئی‌های شوپنهاور جواب داد و در طی نامه‌ای نوشت شوپنهاور از «افتخار» و «قول شرف» صحبت می‌کند ولی چنان که تجربه باو نشان داده فقط یاوه‌گویان چنین تعبیرات را بکار می‌برند. او پیش پرداخت حق التالیف خود را فقط موقعی دریافت خواهد داشت که بقیه مطلب را هم تحویل دهد و لسی در ضمن اجازه می‌خواهد که کار چاپ کتاب را به یک نفر دیگر که بشود با او طرف معامله شود، واگذار کند. به همین علت فیلسوف ما، بقیه مطلب را برای «دکتر ویلند» که در لایپزیگ زندگی می‌کرد فرستاد و از آن به بعد شخص مزبور بقیه نامه‌نگاریها را با ناشر بعمل آورد.

در ۱۸ سپتامبر ۱۸۱۸ شوپنهاور پیش پرداخت کامل را دریافت داشت و چند روز بعد آخرین نامه‌ی خود را به ناشر نوشت و در آن توضیح داد چنانچه کتاب او در دو جلد چاپ شود باید هر دو جلد به صورت یک جلد انتشار یابد چون وحدت دستگناه فلسفی او غیر قابل تقسیم است. بعد از آن با این که برو کهوس مریض شده و مورد تهدید قرار گرفت، شوپنهاور خاموشی گزید.

در ۲۴ سپتامبر برو کهوس آخرین نامه‌ی خود را نوشت و در آن عبارات توهین آمیزی گنجاند، از جمله به او اطلاع داد که آدم شریفی نیست و سروکار داشتن با او مانند سروکار داشتن با یک درشکه‌چی است است، یک فیلسوف (و غیره) و سپس اضافه می‌نماید: «امیدوارم ترسی که در مورد اثر شما دارم و تصور می‌کنم بنجول از کار در آید، تحقق نیابد.»

فصل ششم

عشق، هنر و ورشکستگی

و نيز ۴۰-۱۸۱۸

«از خصوصیات اصلی اخلاق ایتالیائی بی‌شرمی کامل این ملت است: يك قسمت از جمعیت ایتالیا خود را خیلی بهتر از آن می‌داند که به کار بد دست بزند و لذا بیش از حد متکبر و خودبین است، يك جزء دیگر خود را خیلی بدتر از آن میدانند که بکار خوب دست زند لذا پست و فاسد است. کسانی که شرم و حیا دارند، به بعضی کارها در اثر احساس ضعف و به برخی کارها هم بعزت داشتن عزت نفس دست نمی‌زنند. ایتالیائیها نه اینند و نه آن بلکه بر طبق موقعیت یا دچار ترس و هراسند یا دچار غرور.»

شوپنهاور

در موقعی که روز انتشار کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» نزدیک شده بود و شوپنهاور اطمینان حاصل کرد ناشرش آن را در دو جلد چاپ نخواهد کرد و در متنش دست نخواهد برد و یا گردنش را نخواهد زد، بطرف جنوب روی آورد و بایتالیا رفت تا از آثار باشکوه

آن سرزمین که مدت‌ها نسبت به آن علاقه پیدا کرده بود لذت برد. بدون شك کسی که برای بار اول او را به ایتالیا علاقمند ساخت «فرنو» نقاد هنر بود ولی البته دانته و پترارک و سایر نویسندگان کلاسیک نیز علاقه او را به ایتالیا ژرفتر ساختند. اینکه ایتالیا پناهگاه مردان بزرگی مانند گوته بود، لطف خاصی باین مسافرت می‌بخشید. شوپنهاور بطرف سلسله کوه آلپ عزیمت کرد و در آنجا بنظاره آثار قدیمی پرداخت. در شکوه و جلال مرده گذشته مواد زیادی برای بدبینی وجود داشت ولی جای شادی هم بود زیرا تفکر درباره این موضوع که چقدر زمان کم‌اهمیت است و چگونه زیبایی و ارزش معنوی يك اثر ویران شده در اثر تطاول زمان، هم‌چنان باقی میماند، در انسان احساس شادی برمیانگیزد. شوپنهاور مشتاق بود در رم باشد ولی برای چند ماه در شهر معجزه‌آسای ونیز اقامت گزید.

او در ونیز شهری را نظاره می‌کرد که روزگاری يك امپراطوری بود و در آن حاکمان مستبد حکومت میکردند. او برجها و مناره‌ها و شیران بالدار را که روزگاری شرف را به غرب وصل می‌کرد تماشا کرد و هریک از آثار جالب توجه آن (مانند کاخهای بسبک گوتیک، میدان سان مارک، پل ریالتو و غیره) او را با فکر دور و دراز برانگیخت. کمی قبل از ورود او بایرون هم باین شهر وارد شده بود و ونیز در او نیز تقریباً همان احساس را برانگیخت که در شوپنهاور برانگیخته بود. چنانکه وی در شعر چنین می‌گوید:

“In Venice Tasso’s echoes are no more,
And silent rows the songless gondolier,
Her palaces are crumbling to the shore,
And music meets not always now the
ear,

Those days are gone, but beauty still is
 here,
 States fall, arts fade, but nature does
 not die,
 Nor yet forget how Venice once was
 dear,
 The pleasant place of all festivity,
 The revel of the earth, the masque of
 Italy!"

یعنی : انعکاس صدای تاسو دیگر در ونیز شنیده نمیشود
 و راننده گوندولا بدون آواز و بی سروصدا پارو میزند،
 قصرهای ونیز بطرف ساحل فرو می ریزند،
 و حالا دیگر صدای موسیقی هرگز بگوش نمیرسد.
 آن روزها در گذشته اند ولی هنوز در اینجا زیبایی هست.
 دولت‌ها سقوط میکنند، هنرها پلاسیده می شوند ولی طبیعت
 هرگز نمی میرد.

این هم از یادها نمی رود که چگونه زمانی ونیز عزیز جای
 مناسبی برای برگزاری هر نوع جشن و ضیافتی بود.
 ونیز محل عیاشی و ماسک * ایتالیا بوده است.

نخستین امپرسیونی که این شهر عجیب بر شوپنهاور گذاشت
 تعجب و نگرانی بود. او گفت چنین بنظر میرسد که ناگهان او را در آب
 سرد انداخته اند و نمی دانست چگونه نفس بکشد و یا راحت باشد.

* ماسک يك نوع نمایش در سده های ۱۶ و ۱۷ میلادی بود که بازیگران

آن نقاب بصورت می زدند و لال بازی در می آوردند ولی بعداً گفتگو کردن هم
 رواج پیدا کرد. مترجم.

خوشبختانه این حالت دیری نپائید و بزودی خود را با محیط منطبق کرد. ربان را که در آغاز موجبات زحمت او را فراهم کرده و احساس غربت را در او برانگیخته بزودی فراگرفت و چون استعداد مخصوصی در فراگرفتن زبانها داشت طولی نکشید که مانند اهالی شهر ایتالیائی صحبت میکرد و در اثر یادگرفتن لهجه و نیزی بزودی در دل اهالی شهر و نیز جا پیدا کرد و در بهترین محافل آنها راه یافت. در اینجا بدین جوان رنگوی ما میتوانست هر وقت که دلش خواست بازنده کافی خوش مشرب شود و ذهن تیز و وقاد او قادر بود چنان تیر و طعنه‌های جالب توجهی بزند که شنوندگان بجای احساس ناراحتی از آن لذت برند. او از صحبت بزبان ایتالیائی لذت میبرد زیرا احساس میکرد بهمان زبانی صحبت میکند که پترارکودانته افکار و احساسات پیچیده خود را بیان کرده‌اند. او احساس میکرد در يك جهان جدید سبك و لذت بخش سیر میکند، جهانی که خالی از صداهای سنگین و غلیظ زبان آلمانی بود.

او در سرزمین آفتاب و کشور رقص با نقاب بود- در کشوری بود که همه سرگرم بازی هستند، کشوری که زنان سیه چشمش لبریز از احساسات آتشینند، سرزمینی که هوایش بطور طبیعی و معجزه آسا آنچنان مساعد برای عشقبازی است که در آنجا از دست دادن عصمت گناه نیست. در میان زنان خونگرم ایتالیائی که بکلی با زنان خون سرد و عقیف نمای شمال اروپا فرق داشتند احساس می کرد جوانی او گنج گرانبھائی است و باید مانند لرد بایرون از آن استفاده کند ولی نه تا سرحد اشباع.

او که هرگز علم فروش نبود، حالا بیش از پیش احساس میکرد يك مرد عمل است لذا بهیچوجه مانند يك محقق و فیلسوف آلمانی سلوك و رفتار نمی کرد. قبل از او گوته از دوشیزگان سیه چشم جنوبی

لذت برده و طی نامه‌های خود بدوستش پرنس کارل اوگست و صفشان را نموده بود . پرنس هم به‌گونه نصیحت کرده بود حد اکثر استفاده را از زندگی خود بنماید و از لحظات کوتاه و گریز پابهره‌مند گردد . در این مورد هم مانند سایر موارد گوته از پرنس اطاعت کرده بود . در اوائل جوانی آنها رفیق صمیمی هم بودند و با هم در روستاها با دوشیزگان روستائی میرقصیدند و خوش میگذرانند ، در آنها (یعنی گوته که بزرگترین شاعر اروپا بود و کارل اوگست که با هوشترین پرنس آلمان بود) رگه جنون لگام گسیختگی بسیار قوی بود . دوشس آه میکشید و خانم فون اشتاین هم سرش را تکان می‌داد ولی این يك واقعیت چاره ناپذیر بود . همچنین شوپنهاور عشق‌ها و دل‌بستگی‌های گوته را بیادداشت و بیادداشت چگونه این شاعر بزرگ برای عشقی که به يك دختر زیبای گل‌فروش داشت بفداکاری پرداخت . عشق ، گوته را در راه‌های عجیب رهبری کرده بود ولی شوپنهاور متوجه بود که این موضوع اهمیت ندارد زیرا زندگی و سرنوشت گوته را نمیتوان با معیارهای عادی سنجید تنها نبوغ و بزرگی او کافی بود که بمنزله کفاره گناهان او بحساب آید . احساس خویشی باگوته ، شوپنهاور را وادار کرده بود نسبت به او همدردی نشان دهد و احترامی که برای او قائل بود وادارش نموده بود از او تقلید نماید . او شاعر بزرگ آلمان را مدلی عالی تشخیص داده و زندگی او را الگوی مناسبی برای يك فیلسوف بزرگ شناخته بود .

از آن سوی لرد بایرون يك مدل حاضر و آماده‌تری برای تعقیب

يك زندگی عشقی و پر ماجرا بود

بایرون مانند شوپنهاور جوانی سی ساله بود و در سال ۱۸۱۸

(یعنی در همان سال ورود شوپنهاور به ونیز) در این شهر زندگی شاهانه‌ای

داشت. او بعدی در محافل و نیزی و همچنین در بین افراد بیگانه‌ای که وارد و نیز میشدند مشهور و محبوب شده بود که اغلب برای فرار از مزاحمت هائی که شهرت بوجود می‌آورد با نام مستعار در میان مردم رفت و آمد میکرد. در آن زمان نویسنده‌ای در اروپا وجود نداشت که تا این اندازه محبوب شده باشد. «بیرون‌نیم» مد شده و بایرن آنچنان بزرگ گشته بود که بنظر میرسید خود «شیطان» ظهور کرده است. وقتی که وی وارد یک سالن میشد هزاران زن دلربا و هزاران هوسهای لطیف و خطرناک بدنبالش می‌آمدند. او معجزه‌گر بزرگ قلوب شده و آنچنان پر قدرت شده بود که حتی یک فرمانروای مستبد بر او رشک می‌ورزید ناپلئون که برای مدتی مورد توجه تمام اروپائیان بود شکست خورده و ایام آخر زندگی را در جزیره‌ای دور افتاده طی میکرد. حالا با یک قهرمان جدید، آداب و رسوم دیگر بوجود آمده و عقاب‌های بلند پرواز دیگری در آسمان اروپا به پرواز در آمده بودند یکی از آنها همین لرد بایرون بود که ناپلئون جهان احساسات گشته بود. او که شاعری بزرگ بود و شخصیت قاطع و جالب توجهی داشت و غولی بود با هاله‌ای از گناهان غیرعادی، ساحری بود مغلوب ناپذیر. به علاوه یکی از لردهای انگلستان و پولدارترین مرد در ایتالیا بود. شوپنهاور بانظر اعجاب باومینگریست و او را تالی شکسپیر میدانست و حتی نسبت باو کمی رشک می‌ورزید زیرا در بین معاصرین، بایرون بی‌همتا بود. بهر حال شوپنهاور در عشقبازیهایش تقلید از شاعر انگلیسی میکرد بطوریکه این عشقبازیها همان تنوع و دگرگونیهارا در بر داشت. گاهی خود را وارد یک ماجرای عشقی می‌کرد و زمانی به عشقبازیهای کوتاه و صرف شبهای رؤیا مانند در کنار کانال بزرگ (Grand Canal)

متأسفانه درباره این جنبه زندگی شوپنهاور اطلاعات بسیطی نداریم. در واقع او سعی میکرد آنچه تصویریشود از وقار و درخشندگی يك فیلسوف بزرگ، میکاهد، آشکار ننماید.

ولی قدر مسلم این است که زندگی او در ایتالیا خالی از خوشگذرانی نبوده و این امر از نامه‌هایی که درین زمان نوشته و سایر آثارش پیداست

چند ماه قبل از ورود شوپنهاور به ونیز بایرون عشق‌بازیهای خود را در ایتالیا آغاز نموده و اشعاری هم سروده بود. چند ماه بعد از ورود فیلسوف ما بایرون کتاب Childe Harold's Pilgrimage را به پایان رسانده و دون ژوان Don juan را آغاز نموده بود. او در حالت‌های مختلف اشعار مختلف می‌سرود و در زندگی عشقی او هم تنوع و دگرگونی دیده می‌شد.

در فصل کارنوال ونیز (سال ۱۸۱۷) او در خیابان‌هایی که با نور مهتاب روشن بود با معشوقه‌اش « ماریانا سگاتی » قدم می‌زد. ناگهان در یکی از چنین شب‌ها تب کرد و در بستر بیماری افتاد و این شعر را سرود:

So, we'll go no more a-roving
So late into the night
Though the heart be still as loving
And the moon be still as bright.

یعنی: بنا بر این ما دیگر تا دیروقت در هنگام شب بگردش نخواهیم پرداخت و لو این که قلب ما مالا مال از عشق باشد و ماه با همان درخشندگی سابق، بتابد.

اگرچه دلربائی ماریانا ادامه داشت آرزو و آزار او هم ادامه یافت در نتیجه بایرون او را ترك و عاشق مارگاریتا شد. این زن همسر يك نانوا

بود و بایرون در وصف او اظهار داشت که مخلوطی از ژنو، فوستینا و افعی است. به حدی در عشق و حسد، پرشور و حرارت بود که بایرون مجبور گردید از نه معشوقه دیگرش در محلی دور از منزل خود ملاقات نماید. در این زمان در خوشگذرانی به افراط پرداخت. دوستش «هاب هاوس» که جلو زیاده‌رویهای او را می‌گرفت بانگلسان مراجعت کرده بود و او در غیاب دوستش با معشوقه افعی مانند دختر نامشروعش مانند شاهزاده‌ها زندگی می‌کرد. ولی این زندگی خوش‌دیری نپایید که ناگهان کنتش گویجولی را ملاقات کرد و دردم هم قلب و هم آزادی خود را از دست داد.

خواننده نباید تصور کند که کارهایی که شوپنهاور در ونیز می‌کرد باندازه‌کارهای بایرون درخشان بود و نقش عمده‌ای در این شهر بازی می‌کرد، اگر چه مانند بایرون او آثار برجسته‌ای نوشته بود و از اینکه در سنین جوانی بیک چنین کار بزرگ دست زده احساس غرور می‌کرد ولی متأسفانه در مورد او هیچکس هنوز اطلاع نداشت که چه قدر آثارش مهم و با ارزش است. بدینسان در حالیکه هزاران نفر بایرون را می‌ستودند، از شوپنهاور کسی جز خودش ستایش نمی‌کرد! او در خیابانها مانند سایر افراد گمنام و ناشناس راه میرفت و کسی نبود از او استقبال و یا ستایش بنماید و با او با نظر اعجاب بنگرد. او در محیطی که تعالیم مردانی امثال کانت، فیخته، گوته و شیللر بر آن حاکم و پیروز بود، یک دستگاه فلسفی بوجود آورد که در اساس با تعالیم افراد فوق‌الذکر مخالف بود و از بودا، برهما، نیهیلیسم و ترك نفس و بسیاری از خدایان قدیم و جدید طرفداری می‌کرد و بدین ترتیب اروپا را مجدداً در اختیار دشمنانی گذاشت که مدت‌ها پیش تبعید شده بودند. او بمب مهلکی در مطمئن‌ترین ایدئوس-لوژیهای تاریخ افکنده بود متأسفانه این بمب منفجر نشد و تا ۳۴

سال بعد هم منفجر نشد. بایرون هم بمب‌های خود را پرتاب کرده بود که اثر فوری داشتند زیرا تقریباً کلیه آنها منفجر شده و هنوز هم با درخشندگی تمام می‌سوختند.

با وجود این فیلسوف جوان حداکثر استفاده را از گمنامی خود نمود و شهر بیفکری که هرگز نامش را نشنیده بود، بخشید. او تنها راه میرفت و در عالم رؤیا میدید چگونه آلمان از اثر بزرگی خود استقبال خواهد کرد. او شاهکار زندگی خود را درسی سالگی پیاپی رسانده بود و اکنون موقع آن بود که کاملاً با ستراحت پردازد.

پس از فشار طولانی که در اثر نوشتن اثر فلسفی بزرگ خود بر او وارد شده بود، حالا اعصابش آرام گشته و میتواند با چشمان آبی تیزبینش توجه باشیائی نماید که مدت‌ها با آنها اعتنائی نمی‌کرد. جلو دیدگاهش اشکال زیبا رفت و آمد میکردند و او سخت احساس تنهائی میکرد. نفوذ و تأثیر فوق‌العاده این اندام‌های زیبا او را چون صاعقه زده‌ها در جای خود می‌خکوب می‌ساخت. سخت آشفته‌حال افتاد و بفکر فرو رفت. سرانجام نتیجه‌ای را که گرفت آن بود که آنچه می‌بیند پرده‌مایا، پرده وهم و غریب است که طبیعت برای بدام انداختن مخلوقات بکار می‌برد تا نسل خود را به کمک تولید مثل از فنا محفوظ بدارد. قبل از آنکه تسلیم این دام شود باید مجدداً درباره‌اش فکر کند. او مجدداً يك کاخ زیبای قدیمی را مورد مطالعه قرار داد و گفت: راز زیبائی ترکیب ساختمان آن در چه ممکن است باشد؟ گفته‌گفته را بیاد آورد که يك بار گفته بود معماری موسیقی منجمد است و حالا که مدهوش زیبائی این ساختمان گشته بود به حقیقت گفته‌گفته بی‌برد غرق تفکر و تأمل بود که ناگهان يك شکل زیبا و سرزنده دیگری از جلو موسیقی منجمد رنگ زده شده عبور کرد و در حال عبور او را به

نزد خود دعوت می کرد و در ضمن چون يك آهوی رمنده، از نزدش فرار می کرد. او اکنون اطمینان حاصل کرده بود که باز در طلسم طبیعت گرفتار گشته است. گویا نه تنها در باره معماری حرف هائی زده بود بلکه در باره «لیلی» هم داد سخن داده بود. به خود نگاه کرد دید در پیشانی پهن و چشمان درخشان و نافذش عقل حکومت می کند ولی در دهان کوچک و لبان کلفتش اراده طبیعت جلوه گراست. فیلسوف يك بار گفته بود: «من تعلیم داده ام» ولی «بودن چیست ولی خودم جزو اولیاء نیستم.»

هیچ فیلسوفی با اندازه شوپنهاور اندازه قدرت عشق را نشان نداده است. حتی می توان گفت تا بعد از لو کرسیوس کسی حتی توجهی به این موضوع نداشته است.

کتاب De Rerum Natura از لو کرسیوس با سرودی که در ستایش الهه عشق گفته شده، آغاز می شود حال آنکه در سیستم شوپنهاور همین الهه تبدیل به شیطانی می شود که بدخواه و موزی است و بجای ستایش سزاوار لعنت است. روشو فو کو تصور می کرد عشق مانند جن است که همه از آن صحبت می کنند ولی هیچ کس آن را ندیده. ولی آگاهی شوپنهاور در باره این موضوع بیشتر بود. در نظر او قدرت عشق در زندگی عادی تقریباً بی نظیر است. عشق در مهمترین امور زندگی رخنه می کند، معاملات را بهم می زند و در امور دولت دخالت می نماید؛ عشق بهترین انرژی جوان را می گیرد و يك پنجم زندگی افراد عادی را تلف می کند، خیر، عشق جن نیست بلکه به عنوان يك عامل اصلی، گرداننده زندگی است. در گفت و گوهای روزانه مدام از عشق نام برده می شود و اوج قدرت عشق موقعی آشکار می شود که انسان به وصال نرسد.

جنایت، قتل، خودکشی و جنون نتیجه طبیعی عشق و عاشقی است. در شعر، درام و رمان نیز عشق قدرت خود را نشان می دهد زیرا

ضمون اساسی این چهار موضوع همیشه اشتیاق به رسیدن معشوق است. موقعی که پایان يك داستان به خوشی منتهی می شود و خسرو، به شیرین خود میرسد ژنی نوع خوشحال است زیرا وصال آنها دلیل بر وجود آمدن يك موجود جدید دیگر است. لذا موقعی که پرده فرو می افتد، از خنده و شادی طبیعت آگاهی می یابیم. البته این دونفر خود را در محراب طبیعت قربانی کرده اند ولی این موضوع چه اهمیتی دارد؟ مهم آن است که طبیعت افرادی را که باید نقش نسل بعدی را بازی کنند به وجود آورده است. ولی بالعکس در تراژدی ها که قهرمان میمیرد و یابیه وصال نمی رسد، ژنی نوع شکست می خورد و ما صدای ناله او را می شنویم لذا پس از تماشای يك چنین نمایش، خیلی افسرده به خانه برمیگردیم زیرا اراده طبیعت که در درون ماست بسیار قوی است و آنچه میگوید برخلاف منطق است، آنچه اراده طبیعت خواهش است، ما هم خواهانش هستیم زیرا خود ما يك جزء از این اراده کل هستیم.

بدین ترتیب هدف از ازدواج اتحاد دو مغز و یا ایجاد هارمونی بین دو روح و یا احساسات شورانگیز این و یا آن و یا يك رؤیای شیرین و پوچ يك عاشق شیدا نیست بلکه برنامه مهم طبیعت برای ایجاد نسل جدید است چنان که شوپنهاور بعداً نوشت: «عشق هر قدر هم خود را پاك و اثری نشان بدهد فقط و فقط در میل جنسی نهفته است.» در هر نوع ماجرای عشقی هر قدر هم هدف عالی و پاك به نظر برسد هدف تولید يك فرد با خصوصیات ویژه است و این امر از آنجا به اثبات می رسد که هدف اصلی عاشق و معشوق، تنها رد و بدل احساسات عاشقانه نیست بلکه تملك و وصال است. حصول اطمینان از این که

۱- شاید به همین علت ما از تولد يك نوزاد خوشحال و از مرگ يك فرد افسرده می شویم زیرا با تولد نوزاد طبیعت به هدف خود می رسد و مرگ يك فرد باعث کم شدن فرزندان طبیعت می شود. (مترجم)

معشوق شدیداً دوستش دارد برای عاشق کافی نیست بالعکس وقتی که ماجرا تنها به این جا ختم می شود چه بسا که عاشق با طپانچه به حیات خود خاتمه می دهد.»

باید اضافه کنیم که شوپنهاور خود را نکشت و در موقعی که در خیابان های ونیز قدم می زد بیشتر توجهش به دلربائی و تنوع افراد مختلفی بود که در اختیار اراده و حشمتناك زندگی قرار داشتند. او زنان قد بلند و قد کوتاه، موبور و موسیاه، با شکلهای و اندامها و حرکات و اداهای و جذبه های رنگارنگ می دید البته او می دانست که اساساً چندان فرقی بین آنها نیست و مآلاً هر مردی می تواند آنها را ارضاء کند ولی برای اراده طبیعت قضیه به شکل دیگر جلوه گر می شد و او میدانست اراده زندگی که در اوست می خواهد به توسط او نوزادی را به وجود آورد که نمونه کامل نوع خودش است. بنابراین رژه رفتن زن های رنگارنگ از جلو او فقط نیرنگ طبیعت است که می خواهد بیشرمانه او را برای تأمین منظور خود به تله بیندازد.

او بعداً نوشت: « علت این که در موقع روبرو شدن با يك زن به دقت تمام اعضای او را برانداز می کنیم و زنی که توجهمان را بخود جلب کرده، با وسواس مورد مطالعه قرار می دهیم و در انتخاب، ذوق مخصوص نشان می دهیم و همچنین نگاه دقیقی که داماد به عروس می کند برای این است که می خواهد اطعمان حاصل نماید که سرش کلاه نرفته است و اهمیت زیادی که به نقص اساسی که در عروس وجود دارد می دهد، بخاطر آن است که زنی نوع می خواهد به توسط این دو همان فردی را بوجود آورد که منظور نظرش می باشد.» لذا فرد باید آسایش خود را قربانی کند و فقط با زنائی ازدواج نماید که طبیعت برایش انتخاب می کند حال آنکه اگر بخواید طبق میل خود رفتار نماید هر زنی می تواند اغراض شخصی او را تأمین نماید.

شوپنهاور تسلیم شده بود . گاهی برای او اراده زندگی خیلی قوی می گشت و اگرچه دامها و تله‌ها را می دید و تحقیرشان می کرد ، معهنا بیش از اغلب مردها فریب می خورد و در تله می افتاد . در نتیجه هیچ کس به اندازه‌ی او اصرار نکرده که زندگی عاشقانه باید تنوع داشته باشد و هیچکس هم مانند او موضوعات مناسبی برای بحث در این موضوع انتخاب نکرده است . زیرا اگر ارزشی که برای عشق قائلیم يك توهم است ، نخستین لحظات جنون آمیز مقاربت باید بزرگترین توهم باشد . در واقع این توهم فقط برای آن لازم است که طبیعت به مقصود خود که تولید مثل است برسد . وقتی که يك مقاربت انجام گرفت ، این توهم هم ناپدید می گردد .

عشق در نظر شوپنهاور يك لحظه شعله توهم بیش نیست که دائم به سوخت تازه احتیاج دارد ولی گاهی به نظر می رسد از این موضوع ناراحت نیست شاید در این مورد هم چنان می اندیشد که ، شوقه گوته « استلا » فکرمی کرد . یعنی : « هزار سال اشک ریزی و تحمل درد نمی - تواند برابری کند با آن شادی نخستین نگاه ، لرزش ، لکنت ، نزدیک رفتن و عقب نشستن ، خود را از یاد بردن ، با گرمی و حرارت بوسیدن و برای نخستین بار در آغوش یکدیگر قرار گرفتن . »

بهر حال او مانند بایرون در ایام خوشگذرانیهای کوتاه خود در ونیز زندگی می کرد . ولی در حالی که در مورد بایرون اطلاع داریم با چه زنهایی معاشقه کرده است ، در مورد شوپنهاور از این موضوع بکلی بی خبریم بطوری که نه از معاشقه‌های او در ونیز اطلاع داریم و نه در شهرهای دیگری که وی در طول عمر خود به سر برده است . معهنا وقتی که بخاطر می آوریم که چه قدر فیلسوف ما در موضوعات عشقی و غیر فلسفی از روی تجارب شخصی خودش فرمول می ساخت می توانیم حدسی بزنیم ، چون بر طبق عقیده شوپنهاور هدف از انتخاب جفت ،

تولید نمونه کامل نوع است. هر يك از دو طرف يك جفت سعی می کند در دیگری چیزی را پیدا کند که عیب خودش را خنثی می نماید. یعنی هر فرد سعی می کند جفتی را پیدا کند که دارای معایب خودش نمی باشد بهمین جهت مردی که مرد تمام عیار است بالطبع در جستجوی زنی است که زن بتمام معنی است؛ مرد قد کوتاه و تنومند در جستجوی زن بلند و لاغر است؛ مرد موبور در جستجوی زن مو سیاه است؛ مرد زشت خواهان زن زیباست.» سپس شوپنهاور که تصمیم گرفته است تئوری خود را صد درصد درست جلوه دهد استدلال خود را به جایی می کشاند که مسخره آمیز می شود. مثلاً می گوید: افرادی که دماغ پهن و کوتاه دارند علاقه زیاد به زنانی دارند که دماغشان نوک تیز است؛ و قس علیهذا سایر اعضا بدن» و اختلاف روحی باعث می شود مرد غمگین دوستدار زن شاد و بانشاط شود و آنکه بالطبع مستبد و تند خوست، عاشق زن بردبار و مطیع گردد. بنابراین ما میتوانیم باین نتیجه عجیب برسیم که شوپنهاور بطور ناخود آگاه در ونیز و شهرهای دیگر اروپا دنبال زنی می گشته که قد بلند، ملیح، لاغر و خوش اندام، شیرین زبان و محبوب، بانشاط و مطیع و وفادار باشد - زنی که علاوه بر خصوصیات فوق زیاد باهوش و متفکر نبوده از دلربائی بهره داشته و دماغش هم کوتاه نباشد. بهر حال زنی نوع بزودی زنی را برایش انتخاب کرد که به نظر شوپنهاور همان زنی به نظر می رسید که باید عاشقش گردد و این زن «ترزا» نام داشت. طولی نکشید به «آدل» که در آن موقع ۲۰ سال از سنش می گذشت ماجرا را نوشت. آدل بدون اجازه مادر نامه مهر - آمیزی در پاسخ نوشت. متأسفانه نامه ای که شوپنهاور نوشته مفقود گردیده است ولی در جواب هائی که «آدل» داده، پرده از روی عشق شوپنهاور و تردیدها و غرور او و همچنین رشک خواهرش برمیدارد. در بین سایر چیزها، ما اطلاع حاصل می کنیم که عشق او به معشوقه ونیزی

خود کاملاً معنوی نبوده است. چنان که آدل مینویسد: مرد احمق، تو می نویسی من یگانه زنی هستم که میتوانی او را بدون داشتن احساسات شهوانی دوست بداری. من روی این موضوع خیالی خندیدم. ممکن است از تو سوال کنم چنان که خواهر تو نمی بودم باز هم دوستم می داشتی؟ زیرا زنان زیاد دیگری هستند که مرتبه ای شامختر از من دارند. بنا بر این اگر علاقه تو، به نهاد حقیقی من است و نه بخاطر خواهر تو بودن، تو میتوانستی تقریباً - این نکته را در نظر داشته باش که گفتم «تقریباً» - همه دخترها را به همین طریق دوست بداری. برای دختری که نام برده ای، دلم می سوزد. امیدوارم به او خیانت نکرده باشی؛ رفتار تو نسبت به همه شرافتمندان است. چرا نسبت به یک مخلوق بیچاره ای مانند او شرافتمندان نباشد؟ از همسر آینده ات چه انتظارات کمی داری - خیلی آسان است دختری را پیدا کنی که تمام انتظارات تو را بر آورد - تو می توانی ده دختر مطابق با میل خود پیدا کنی در حالی که ما فقط قادریم یک مرد را پیدا کنیم.»

سپس وی اضافه میکند: «خوشبختی خانوادگی زیباترین چیزی است که ممکن است حیات به انسان ببخشد. معهذاً مردم ساکت و بدون شکایت از کنارش می گذرند بدون اینکه حتی یک بارخواستارش گردند. مثلاً خود من از این خوشبختی محروم هستم.» و در اینجا آدل بیچاره بخاطر روابط نارضایتبخشی که با «گروشنبرگ» دارد به آه و ناله سر می دهد. بنظرش ازدواج شرافتمندان یک رؤیای شیرین و گریزنده می رسد لذا او برادرش را تشویق می کند هرچه زودتر از این فرصت استفاده کند. معهذاً شوپنهاور مردد ماند و در باره نقشه بیرحمانه طبیعت که بخاطر بقای نوع جان و خوشبختی فرزندان خود را قربانی میکند اندیشید و از ازدواج حذر کرد. شاید حادثه کوچکی که در این موقع در و نیز اتفاق افتاد او را وادار نمود خود را در برابر اغوای زنان مسلح

کند و در این حقیقت شك نماید که بتواند برای يك مدت طولانی با ترزای دلربایش خوش باشد.

او با نامه‌ای از گوته که در آن شوپنهاور به لرد بایرون معرفی شده بود بایتالیا آمد. لازم نیست این را اضافه نمائیم که در اثر احترام زیادی که به این دو مرد بزرگ می‌گذاشت برای این توصیه‌نامه ارزش زیادی قائل بود و لذا تصمیم گرفته بود به مجرد این که فرصتی دست داد از آن استفاده کند. معهنا عجیب است که نامه گوته هرگز مورد استفاده قرار نگرفت و شوپنهاور، لرد بایرون را ملاقات نکرد. علتش يك حادثه کوچک بود که برایش در ونیز اتفاق افتاد و خود شوپنهاور درین باره چنین می‌نویسد:

«بامعشوقه‌ام ترزا در کنار «لیدو» مشغول گردش بودم که ناگهان دولسینای (معشوقه) من باهیجان زیاد فریاد زد:

(این است شاعر انگلیسی) ! Ecco il poeta Inglese

بایرون در حالی که سوار بر اسب بود از کنارم گذشت و مادامی که نتوانست در طول روز خود را از هیجانی که این واقعه در او ایجاد نموده بود رهایی دهد. در آن موقع تصمیم گرفتم نامه گوته را به بایرون بدهم زیرا ترسیدم باهم دعوا کنیم، چه قدر از این واقعه متأسف شده و متأسف هستم !»

چنانچه بین این دو بدبین بزرگ که هر دو همسن بودند و تمایلات مشابهی داشتند دوستی برقرار می‌شد این دوستی به چه صورت در می‌آمد؟ آیا این واقعه را نادیده می‌گرفتند یا غرور و اختلاف آنها در این امر مداخله می‌کرد؟ آیا بایرون بزرگ در مقابل فیلسوف ناشناس شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و مانند سایر افراد معروف آن عصر او را مورد تحقیر قرار می‌داد؟ این امر قابل شك و تردید است. زیرا در اثر احترامی که بایرون برای گوته قائل بود از او استقبال خوبی می‌کرد

و از طرف دیگر بینش و بدبینی جوان آلمانی که انگلیسی را هم خوب بلد بود باعث می شد شوپنهاور در نزدش عزیز شود. درین صورت فیلسوف ما در محافل برجسته‌ای که لرد بایرون در آن رفت و آمد میکرد راه می یافت و با شخصیت‌های بزرگ ملاقات میکرد و درین صورت ممکن بود مسیر زندگی‌اش بکلی تغییر بیابد. دوست شوپنهاور «کواندت» راجع به برادرش به «آدل» نامه نوشت یعنی اطلاع داد راه نجات برادرش از تنهایی این است که توجهش را به يك مغناطیس نیرومندی که او را بطور مقاومت ناپذیر بسوی خود جذب نماید، جلب کند، ولی پیدا است که فقط مردی مانند لرد بایرون از عهده چنین کاری برمی آید. درین صورت چقدر شوپنهاور میتواند از موقعیت استفاده کند! آید دانست که بایرون قسمت چهارم کتاب Childe Harold's Pilgrimage را در تحت تأثیر سخنان «هاب هاوس» و قسمت سومش را پس از گفت وگوهای طولانی با «شلی» نوشت. با اینکه بایرون خیلی کم با فلسفه آشنا بود، در تحت تأثیر حرفهای شلی بطور جدی اخلاقیات و الهیات را بررسی نموده بود و نتیجه این مطالعات شاهکار او مانفرد Manfred بود اگر او باشوپنهاور آشنا میشد، چقدر وی میتواند از شوپنهاور استفاده کند چنانچه تئوریهای اراده و تکامل، عشق و گناه، رستگاری و غیره بصورت نظم در او نفوذ میکرد! بدون شك يك چنین دوستی مانند دوستی واگنر و نیچه بطور موقت برقرار میماند ولی معهذ اشعله آن بصورت آتش رقابت کشنده، با هم مخلوط میشود.

شوپنهاور با بایرون ملاقات نکرد و لئوپاردی و شاتوبریان را هم ندید. درین زمان چنانکه شوپنهاور بعدا نوشت بزرگترین بدبینان جهان در ایتالیا فراهم آمده بودند از قبیل لرد بایرون (انگلیسی)، لئوپاردی (ایتالیائی) شوپنهاور (آلمانی) (شاتوبریان) می توانست چهارمینش

بشود ولی او دو آنجا حضور نداشت) ، معهدنا هیچ بیک سراغ همدیگر را نگرفتند ، شوپنهاور در ایتالیا تنها مانده بود ، با علاقه و اشتیاق سرگرم مطالعه ادبیات ایتالیا شد و آثار پترارک را بخاطر زیباییش و آثار بوکاچو و آریستورا بخاطر تفریح مطالعه کرد ولی لحن دیکتاتور ما بانه دانته را نپسندید و آن را مورد تحقیر قرار داد . وی همچنین با شوق زیاد پیکر تراشی و معماری قدیم ایتالیا را مورد بررسی قرار داد . در این جا او فرصت کافی پیدا کرد که تئوری خود را ثابت کند و آن تئوری این است که کیفیت مصالح و مقاومت سفتی و وزن ، مواد متشکل جمال و زیبایی آرشیتکت را فراهم می آورد . مانند گوتیک ، اوسبک های گوتیک ، رونسانس و سایر ساختمانهای دورگه و مخلوط را زیاد نمی پسندید . فقط بناهای باشکوه و در عین حال ساده او را تحت تأثیر قرار می داد . بهمین جهت با بی اعتنائی از کنار عمارت های گوتیک «و نیز» که در گراند کانال قرار دارد عبور کرد . او می گفت ممکن است درین موزومان های قدیمی عصر ایمان و جهالت ، نوعی زیبایی وحشی وجود داشته باشد ولی در مقابل وقار ساده عمارت های یونانی و رومی اینها هیچ می باشند .

همچنین وی تقریباً بطور منظم به تئاتر و اپرا می رفت و عجیب آن است که به موسیقی غلغلک دهنده روسینی علاقه پیدا کرد . این بدین خاطر بود برای ملودیهای سطحی و سرشار از شادی این موسیقیدان تا هر قدر که بخواهید مقامی شامخ قائل شود زیرا او روسینی و موتزار را بزرگترین موسیقیدان می دانست . به عنوان رفیق و آشنا او ترجیح می داد با ایتالیائی های طبقه متوسط و انگلیسها دوست شود . او انگلیسها را به خاطر ذکاوت و عقل سلیمشان ترجیح میداد . یک بار شوپنهاور به یکی از دوستان انگلیسی خود نوشت ، اگر چه انگلستان نوابغی مانند کانت و گوته بوجود بیاورده است سطح هوش متوسط انگلیسها بالاتر

از سطح هوش متوسط آلمانهاست. این ترجیح دادن انگلیسها بر سایرین برای سالیان دراز ادامه یافت و گاهی آنچنان تأثیری روی زندگی میگذاشت که با خود به زبان انگلیسی به صحبت میپرداخت و یادداشتهای خود را به زبان انگلیسی می نوشت و کتابهای انگلیسی می خواند و وسائل زندگی انگلیسی برای خود فراهم می آورد.

موقعی که ماه نوامبر فرا رسید شوپنهاور رابطه خود را با «ترزا» قطع کرد و به فلورانس و از آنجا به رم عزیمت نمود و در آنجا چندین ماه اقامت گزید. برخلاف انتظارش در این جا هیچ خوش نبود. ویرانه های باشکوه رم تحت تأثیرش قرار داد و معماری کلاسیک مورد توجهش قرار گرفت ولی اثر آن برای مدتی کوتاه بود. او علاقه ی يك باستان شناس و یا يك مورخ را نداشت که ماهها وقت خود را صرف بررسی آثار تاریخی نماید لذا همین که نظر محدود خودش تأمین می شد، از بررسی درباره موضوع صرف نظر می کرد. همین گفته هم درباره پیکر تراشی صدق می کند. ذوق او برای نقاشی حتی کمتر از معماری و پیکر تراشی بود. وی بعداً به خواهرش نوشت رم ملالت آوراست و با این حرفش او را متعجب ساخت زیرا این زن جوان که علاقه زیاد به هنر داشت نمی توانست سخن او را قبول کند. شوپنهاور در رم خوش نبود. او معشوقه اش را پشت سر رها کرده بود و شدیداً احساس می کرد نه تنها ترزا بلکه آلمان و بطور کلی جهان او را مورد بی اعتنائی قرار داده است. گروه مسخره آمیز رومانتيك های آلمان چنان شور وطن پرستی به سرشان زده بود که گوئی در جهان اندیشه هیچ اتفاق تازه ای رخ نداده است. وضع جهان فلسفه هم مثل سال گذشته بود. شوپنهاور این «روان های نيك» را درك نمی کرد و چیزی از شوق و حرارت آلمانیشان با آن ابهام رؤیا آمیزش سردر نمی آورد. معهذاً اغلب به «کافه گر کو» که محل رانده ووی این گونه جوانان بود می رفت و با تیرو

طعنه‌های خود سر بسرشان می‌گذاشت . يك روز تا بدانجا جسارت پیدا کرد که اظهار داشت در بین جمیع ملت‌ها آلمانها از همه احمق‌ترند . گویانکه بعلمت نداشتن مذهب بردیگران مزیتی تحصیل کرده‌اند . این را که گفت تمام جمعیت با طوفان خشم باو حمله کردند و حتی برخی تهدید نمودند او را از کافه بیرون خواهند انداخت!

خیر ، آلمانهای ساکن رم از شوپنهاور خوششان نمی‌آمد و او هم خوشحال بود که از او خوششان نمی‌آید .

اینکه با گفته‌های عجیب و غیرعادی خود همه آنها را دشمن خویش ساخته بود موضوع مهمی نبود . او هم با تحقیر و وسیع به نفریشان جواب میداد . بنظر میرسد یگانه مدافع او نابغه پیشرس «کارل ویت» بود که در موقعی که فقط ۱۲ سال داشت در گو تینگن باشو پنهاور همکلاس بود چون دید آبروی رفیق قدیمی‌اش در نزد این آلمانها ریخته و باو تهمت زده شده که ملحد و بیدین است و نسبت به مادر و میهن بی‌اعتنا است ، «ویت» بنجانش شتافته فضایل او را بر شمرد ، از جمله گفت او عاشق حقیقت است و عیب زیادی هم ندارد .

در مارس ۱۸۱۹ شوپنهاور رم را بقصد ناپل ترك کرد . وی در اینجا نامه‌ای از آدل دریافت داشت که قبلا بآن اشاره کردیم . در آنجا با مسرت اطلاع حاصل کرد که گونه تمام روز کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» را صفحه به صفحه مطالعه نموده و نظم و ترتیب و اسلوب عالی آن را ستوده است . همچنین با يك احساس دیگر اطلاع یافت که «آدل» و «او تیلی فون گوته» سعی کرده‌اند کتاب او را بخوانند ولی از گستاخی و خودبینی او در مقدمه یکه خورده و چیزی از بقیه مطالب کتاب سردر نیاورده‌اند . همچنین «آدل» کمی اسلوب برادرش را مورد انتقاد قرار داد . او نه در آن موقع و نه بعد از آن نتوانست باهمیتی

که برادرش بعنوان يك متفكر بزرگ داشت پی ببرد. ماه بعد که به ونیز مراجعت می کرد ، شوپنهاور باز از نومعاشقه خود را با ترزا از سر گرفت . ظاهراً چنین بنظر میرسید که این دفعه جدأ عاشقش می باشد. بدون شك طبق فرمول خودش او را از سر نا پا مورد مطالعه قرار داد تا عیب بزرگی در ساختمان جسمی او پیدا کند و همچنین از نظر داشتن صفات و عادات بد مانند بولهوسی ، اسراف و بدخواهی مطالعه اش کرد . در این نوع مطالعات تا بدانجا جلو رفت که چنانچه ترزا در خیابان بيك مرد قوی و چهارشانه نگاه می کرد او فوراً این حقیقت را در ذهن خویش یادداشت می کرد و آن را دقیقاً در نتیجه گیریهائی که میکرد بحساب می آورد . مثلاً بخود میگفت اگر او به مردان ایتالیایی نگاه بکند در آلمان با افسران آلمانی چگونه ساوگ خواهد کرد؟ این موضوعی بود که باید در اطرافش مطالعه کند و همچنین بسیاری از چیزهای دیگر را باید بررسی نماید . آیا او و یا حتی يك زن يگر يك همسر با ارزشی برای او خواهد شد ؟ آیا او باید سرخود را در مقابل یوغ يك ضعيفه خم کند و یا در انزوای مجلل اسپي نوزا و کانت که در واقع انزوای شاهان است ، بسربرد؟ درین ضمن آدل بداستان عشقی او خیلی علاقمند شده بود و از اینکه با او کاملاً اعتماد دارد تشکر نمود و چنین نوشت : «امیدوارم این ماجرا بخوشی پایان یابد.»

ولی شوپنهاور هنوز مردد بود؛ عشق ستمگر با يك درخشنده گی دلربا و فریبنده، خود را نشان داده بود. تسلیم شدن باین جادو برخلاف تعالیم خودش بود . لذا از این ماجرا اندوهگین و ناراحت شده بود در ضمن زحمات و مشکلات دیگری باوروی آورده بودند. او از روابط تلخی که با خیاط خود داشت مطالبی به خواهرش نوشت و از خاطرات تلخ رم یاد کرد و از اینکه بناهای جدید رم را لکه دار کرده ناراحت

بود. از نامه‌هایش چنین استنباط میشود که از معاشرت با ۱۴ رفیق انگلیسی خود لذت میبرد و از اینکه آلمانها بیش از پیش با او بدشده بودند خوشحال بود ولی نه باندازه کافی زیرا بخواهرش راجع به مردن و وصیت نامه نوشتن مطالبی نوشته بود.

دو روز بعد از آخرین نامه آدل، يك نامه دیگر واصل گردید که در آن خبر ورشکستگی تجارتخانه موهل داده شده بود. یوهانا تمام میراث خود و قسمتی از میراث دخترش و شوپنهاور هم مبلغ هشت هزار دلار درین تجارتخانه سرمایه گذاری کرده بودند. وضع این دوزن اکنون رقت انگیز بود. آنها که عادت داشتند مهمانان خود را در خانه‌ای که به بهترین صورت و با گرانترین مبل و اثاث مبله شده بود پذیرائی کنند و هر وقت که دلشان خواست به مسافرت پردازند و پول خرج خرید اشیاء تجملی نمایند، اکنون کاملاً بی پول شده و مجبور بودند هم از خرید اشیاء تجملی دست بردارند و هم از معاشرت با دوستان برجسته محروم گردند. کارهای ادبی یوهانا مبلغ کمی عایدشان میکرد و تا مدتی توانست در ویمار محبوبش با همان وضع سابق زندگی کند. این تغییر برای مخصوصاً آدل بسیار تراژیک بود. او به برادرش نوشت: «راه من سخت و ناهموار است ولی روحم روشن میباشد و تو دوست عزیز من، میتوانی اطمینان داشته باشی که من هرگز محزون نخواهم بود». ولی چندی بعد وی چنین می نویسد: «محرومیت از دارائی باعث گردیده از تمام روابط نجیب تر و زیبا تر هم محروم گردم و در زندگی بدسرهم بندی پردازم.» بدتر از همه آن بود که بدون دارائی نمیتوانست امیدی به ازدواج داشته باشد و معهذا مجبور بود بخاطر مادرش به تظاهر پردازد و بدینوسیله بدبختی خود را بپوشاند نخستین عکس العمل شوپنهاور در برابر این بدبختی عمومی خانوادگی آن بود که وی بخواهرش نوشت حاضر است پول کمی که باقی مانده بین خودش، مادرش و خواهرش تقسیم کند. عجیب

آن است که مادر و خواهر به این پیشنهاد توجهی نکردند و شوپنهاور هم آن را تکرار نکرد.

او فوراً تصمیم گرفت مغول يك کار دانشگاهی گردد لذا نام‌ای به دانشگاه هایدلبرگ و نام‌ای هم به دانشگاه بران نوشت و تقاضا کرد بصورت آموزگار مجاز (Privatdozent) استخدام گردد. او فکر می‌کرد در آنجا وی قادر خواهد بود با رقبای بی‌شعور جهان‌فلسفه بستیزد و به موقع خود داری خانوای خویش را باز بدست آورد. بعد از مکانباتی که در این باره نمود، سرانجام دانشگاه برلن را برای تدریس انتخاب نمود و به پروسور لیختنشتاین که از اسنادان این دانشگاه بود نوشت که وی سخنرانی‌های خود را مستقیماً آغاز نموده خودش دانشجویان را به سوی خویش جلب خواهد کرد. ضمناً به او خاطر نشان می‌کند که وی طمع مالی زیادی ندارد و فقط می‌خواهد داری از دست رفته را دوباره جبران نماید. آنچه برای او مهم است تحصیل يك پست رسمی است تا بدین وسیله بتواند در اذهان دیگران رخنه نماید. سپس اضافه می‌نماید که به هدف اصلی زندگی‌ش هم اکنون رسیده است و آن نیز چیزی غیر از کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» نیست که اخیراً چاپ و منتشر شده است.

در این ضمن «بوها» و «آدل» با عجله و اضطراب به دانتزیگ مسافرت کردند تا اوضاع را از نزدیک مطالعه کنند و برای وصول طلب خود از تاجر ناامید و بیچاره ترتیبات لازم را بدهند. کوششهای آنها به جایی نرسید و به طلبکاران متعددی که در اطراف کشتی غرق شده جمع شده بودند اطمینان دادند که فقط ۳۰ درصد از سرمایه‌شان قابل وصول می‌باشد. به نظر می‌رسد در بین این طلبکاران فقط شوپنهاور با این طرز تصفیه حساب موافقت نکرد و علی‌رغم این که بازرگان مزبور ناله کرد و به دسیسه متوسل شد و وعده‌های طلائی داد و آدل هم به التماس و

زاری پرداخت شوپنهاور اصرار ورزید که یا باید تاجو مزبور ۷۰ درصد سرمایه خود را فوراً پرداخت نماید و یا این که تمام آن را به تدریج مسترد دارد. برای او مهم نبود مادر و خواهرش درباره این طرز سلوک او چه فکری کنند. آنها آزاد بودند او را مردی ظالم، حریص و خود-خواه بدانند و تصور کنند او می خواهد چند دلار معدودی که برای آنها باقی مانده از دستشان بگیرد. موهل هم می توانست هر حقه‌ای که بلد بود بزند ولی شوپنهاور به هیچ وجه حاضر نبود حتی به اندازه يك وجب عقب بنشیند.

او به بدهکار خود نوشت: من خیالی متأسفم که این قدر به شما فشار می آورم. همچنین متوجه هستم که از نقطه نظر شما اقدام من غیر-عادلانه است. ولی هر گاه به این حقیقت توجه نمائید که آنچه من میخواهم پول خودم، یعنی حق مسلم خودم است که تمام خوشبختی، آزادی و اوقات فراغت من برای مطالعه و تحقیق بستگی بدان دارد، این توهم هم از بین خواهد رفت.... ممکن است بگوئید اگر تمام طلبکاران مانند من فکری کردند، وضع من هم بد می شد. باید به عرض برسانم اگر همه مانند من فکر می کردند، در این دنیا خیلی بیشتر فکری شد و در نتیجه شاید نه ورشکستگی وجود می داشت و نه جنگ و نه میز قمار.»

بازرگان بیچاره التماس کرد به او چند سال مهلت بدهد تا پول لازم را از فروش پوست گوسفند که هنوز در اختیار داشت تأمین نماید. فیلسوف در جواب گفت که آیا او فکر می کند که وی يك گوسفند است که در میان سایر گوسفندهایش می چرد که يك چنین پیشنهادی را به او می نماید.

«شما از ضمانت صحبت می کنید ولی ضمانت را نشان نمیدهید، من غیر از رهن و گرو چیزی را به عنوان ضمانت قبول ندارم ولی اگر شما اینهار امیداشتید می توانستید بر احتی پول را بدست آورده و بدهی را

پرداخت کنید.»

موهل به فیلسوف التماس کرد بیمه عمر او را چون يك ضمانت قبول کند. در برابر این اظهار شوپنهاور گفت: این که شما طول عمر نخواهید کرد موضوعی است جدا از طلب بنده. بیمه عمر شما چه کمکی می تواند به من بکند؟ من که قصد ندارم برای دریافت طلب خود، شما را به قتل برسانم. و بعد اضافه می نماید که ممکن است همین ضمانت نامه را به سایر طلبکاران خود نشان داده باشید در این صورت بین من و آنها به آسانی دعوی درخواهد گرفت.

موهل به آخرین تدبیر خود متوسل شد و از شوپنهاور درخواست کرد برای حصول اطمینان بیاید و در منزلش زندگی کند تا به حسن نیت او پی برده و عدم امکان تهیه فوری پول را از نزدیک مشاهده کند. به این پیشنهاد شوپنهاور جواب داد: مادام که شما بدهکار من هستید دعوت شما را به « او هلاکو » با تشکر رد می کنم. زیرا درین صورت هرچه شما بهتر از من پذیرائی کنید، مانند بازرگانان در آخرین پرده نمایش « دون ژوان » بیشتر فشار خواهم آورد که طلبم را به من مسترد دارید.»

بدین ترتیب شوپنهاور ایستادگی کرد و ابرام نمود که تاجر طلبش را فوری بپردازد. او به موهل نوشت: از پرداخت های ۲۷ اوت (۱۸۲۱) نه انسانها و نه خدایان قادر نیستند شما را نجات بدهند « و اضافه نمود خیلی خوشحال خواهد شد چنانچه اطلاع حاصل کند کار موهل و شرکاء مجدداً رونق گرفته است ولی «باید توجه داشته باشید که کاخ اقبال شما نباید روی ویرانه های من ساخته شود. فرزندان شما ملبس به لباسهای عالی از کنار من سواره عبور خواهند کرد در حالی که من مانند يك معلم فرسوده و زهوار در رفته دانشگاه، در کوچه نفس نفس خواهم زد. بنابراین به مجرد این که قرضهایم را پرداخت کنید برای شما دعا میکنم

و خوشبختیتان را آرزو می‌نمایم»

اطلاعات روشنی که شوپنهاور در باره معاملات تجارתי داشت باعث گردید در بن ماجرا به سان پرچمی در حال اهتزاز به روزمندان به سوی جلو پیش رود. زیرا در حالی که مادر و دختر دو ثلث سرمایه خرید را از دست دادند، شوپنهاور به موقع خود تمام پول خود را پس گرفت در طول دعوی او چنان با احتیاط و خونسردی سلوک کرد که آنها چیزی از آن سردر نمی‌آوردند و در ضمن نمی‌توانستند او را برای سختگیری‌هایش عفو کنند و از این که با چنین زرنگی پول خود را دوباره به چنگ آورد، نوید شدند. در زمانی بود که مادر و خواهر و سایر اطرافیان از سوءظن او نسبت به افراد گله‌مند بودند. با این وجود با توجه به ماجرای فوق‌پی‌می‌ریم چگونه اغلب حق با او بوده است او در بر این خود را علیه دزدان مسلح کرده بود معهدا اموالش به سرقت رفت. قرارداد قرص و محکمی با ناشر بسته بود معهدا معلوم شد ناشر غیر قابل اعتماد و حقه است. با احتیاط زیاد در تجارتخانه موهل و شرکاء سرمایه‌گذاری کرد معهدا تجارتخانه دچار ورشکستگی شد. نسبت به قابلیت مالی مادرش شك داشت و حاضر نشد پول را در اختیار او بگذارد، حالا معلوم شد حق با او بوده است. البته گاهی سوءظن او بیش از اندازه می‌شد.

مثلاً وقتی که نسبت به مادر خود سوءظن داشت که با «موهل» ساخت و پاخت کرده تا وی را مجبور کند فقط ۳۰ درصد از «موهل» بگیرد وی اشتباه کرده بود. همچنین وقتی که در مورد آگیزه‌های آدل در باره همین موضوع به پرسش پرداخت خواهر خود را سخت رنجاند و بدین ترتیب بهترین دوست خود را در عالم تنهایی از دست داد. آدل نمی‌توانست عدم اعتماد کسی را تحمل کند. او احساسات شدید و بی‌شائبه را در مادر، برادر و مردانی که قصد داشتند با او ازدواج کنند

می جست ولی مناسبانه آن را پیدا نمی کرد. لذا ناچار به اوتیلی گوته و سایر دوستان زن خود انس گرفت و شوق و حرارتی کسه درخوبشان خود نیافته بود در آنها پیدا کرد. معهدا «آدل» در لفظانی که نسبت به برادر حسن ظن داشت اقرار می کرد برادرش طبیعت او را دارد. او هم خواهان محبت بی شائبه و بی پایان بود ولی آن را نمی یافت. لذا به فلسفه انس گرفت و تمام روحش را در اختیار آن گذاشت. برای مدتی کوتاه در و نیز علاقه دیگری پیدا کرده بود. آدل به او نوشته بود بهیچ وجه تصور نمی کرد که برادرش می تواند کسی را به این شدت دوست بدارد معهدا این عشق بسیار کوتاه بود و ترزا از دست برفت. وقتی که آدل از این موضوع اطلاع حاصل کرد مانند هر زن دیگری مایوس گردید و از سلوک عحیب برادرش سخت ناراحت شد. او جنبه زیبای انسانی خود را به او نشان داده بود و لحظه ای بعد مجدداً غرق خودخواهی و بدبینی شده بود. اگر برای کشف خصوصیات اخلاقی او کتابش را بدست می گرفت، به قسمت هائی توجه می کرد که در آن نیشی به طبیعت انسان زده شد؛ و یا شوخی کنایه داری به مذهب گفته شده، پس از این کار بیشتر ناراحت می شد چنان که از ترس کتاب را زمین می گذاشت و از اینکه این همه اختلاف فکری بین او و برادرش هست متعجب میشد و در نتیجه از او بیشتر می رنجید. طرز فکر برادرش برایش يك معما بلکه يك بدبختی شده بود که نمی توانست تحملش کند. بدتر از همه آن بود که شوپنهاور در مورد سرمایه گذاری در تجارتخانه او هل حاضر نشد از طرف مادر هدایت شود و به جای آن خودخواهی بیمارگونه خود را نشان داد و حتی نسبت به حسن نیت خواهر ظنین گشته بود. این دیگر غیر قابل تحمل بود. لذا با او چنین نوشت: «وضع وحشتناك مرا احساس می کنی، بنا بر این اگر دیگر قادر به نوشتن نامه برای تو نیستم

مرا مقصر بدان... از تو ملتمسانه خواهش می‌کنم با عدم اعتماد بمن، مرا به هیجان نیاور.» بعد از آن يك نامه درد آلود دیگر نوشت و برای شکایت‌هایی که کرده بود تو بیخوش نمود و به اطلاعش رساند و وضعیتش بدتر است ولی هرگز به خاطر بی‌پولی بفکر آن نیفتاده خود را از پل به زیر اندازد. در پایان نامه این جمله را اضافه کرد: خدا حافظ. امیدوارم روزگار برای تو خوشتر از آن بگذرد که به من می‌گذرد.» بعد از این نامه با این که شوپنهاور جوابش را داد نامه او بلا جواب ماند و تاده سال خواهر و برادر هیچ‌گونه رابطه‌ای با هم نداشتند.

«آدل» با بد شدن با مادرش زندگی خود را تلختر کرده بود بین این دوزخ اختلاف زیاد وجود داشت و البته مادر نیرومند تر و خونسرد تر بود و در دعوا همیشه پیروز می‌شد. دیگر بین آنها این امر يك راز نبود که مادر باعث شده دختر دارائی خود را از دست بدهد و مانع ازدواج او گردد.

در ضمن آدل مادر را بطوری خونسرد و بی‌احساسات یافت که سابقاً هرگز فکر نمی‌کرد وی چنین باشد. او نگاهی به پشت سر انداخت و سنوات درخشانی که در ویما صرف شده بود بیاد آورد. او بخاطر آورد چگونه مادرش پیوسته بفکر خودش و موفقیت‌های ادبیش بود و چندان در بند نشان دادن عکس‌العمل متقابل به مهری پایان دخترش نبود. همچنین می‌توانست درباره روابط مادرش با مردان متعدد پس از مرگ پدر (از جمله روابطی که با گرشتمبرگ داشت) ظنین شود و در این باره از خود سئوالاتی بنماید.

گاهی سایه‌ای عمیقتری از جلو نظرش می‌گذشتند: آیا همانطور که برادرش فکر می‌کرد او پدرش را وادار کرده دست بانتهجار بزند؟ آیا روابط او با گرشتمبرگ غیر مشروع بود؟

آدل این افکار را با وحشت از پیش راند و شروع کرد بر ضد برادر خود فکر کردن.

او اکنون هم از مادر جدا شده بود و هم از خواهر. و با این که می دانست طرز سلوک او در مقابل تاجر ورشکست شده موجبات این جدائی را فراهم کرده و شانس این را که بدون غرض با کسی مهر بورزد از بین برده است، او هرگز از آنچه کرده بود پشیمان نشد، بالعکس به خود فخر می کرد که پابرجا ایستاده و در مقابل تاجر دغلباز مقاومت نموده و بر او غلبه نموده است. آیا او مانند سقراط در صدد بر نیامده بود کاری کند که به هر قیمت که شده عدالت اجرا گردد؟ نه زیاد هم چنین نبود. با این وجود يك چنین مقایسه ای از خاطرش خطور می کرد.

وقتی که به گذشته نظر می افکنیم می بینیم جهانیان از این که نویسنده بزرگ و فیلسوف برجسته ای مانند شوپنهاور با يك چنین زرنگی مشکل فوق را به نحو احسن حل کرده کمی تعجب کرده و به خشم آمده اند. در این شکی نیست که يك چنین قضیه ای به ندرت اتفاق می افتد. معهذا باید گفت حتی در این جا نوعی اخوت و برادری دیده می شود. زیرا شکسپیر (که شوپنهاور مقام برجسته ای برایش قائل بود) نیز در معاملات تجارثی استعداد شگرفی نشان داد.

همچنین دیوید هیوم که آثارش مورد مدح و ثنای شوپنهاور قرار گرفته بود، در گاهواره فقر بزرگ شده در اثر زرنگی فوق العاده ای که نشان داد ثروتمند گردید.

«ایسن» که يك نابغه برجسته دیگر بود نیز در امور بازرگانی زرنگی فوق العاده نشان داد. شوپنهاور هم مانند نویسندگان فوق الذکر ثابت کرد در دنیای سایر هم نوعان خود بیگانه نیست. . . خود او گفته است که وی ثابت کرده انسان می تواند فیلسوف باشد بدون اینکه به هر معنائی که بخواهید بگیریید، احمق باشد.

فصل هفتم

خشیم يك فیلسوف

برلن ۱۸۲۲ - ۱۸۲۰

پس از خدا حافظی از ترزای زیبارویش و وداع به آبگذرها و نوك کلیساهای و نیز رؤیا مانند و ۱۴ مرد انگلیسی که در آنجا سرگرمش مینمودند، شوپنهاور که از دنیای بی هدف و تنبل ایتالیا خسته شده بود بسوی شمال بطرف اردوگاه دشمن در برلن رهسپار گردید. او تصمیم گرفته بود در برلن بماند و جنگ خود را با يك روحیه قوی علیه رقبای خود آغاز کند. در اینجا هنوز روح فیخته (که با آن همه شور و حرارت تدریس کرده و بعد هم مرحوم شده بود) مانند روح سزار فرمانروائی میکرد در اینجا هنوز شیلر حاضر و بعنوان واعظ، معلم الهیات و فیلسوف تأثیر و نفوذ بسیار داشت و هگل بزرگ (بقول شوپنهاور) مانند يك غول دیوانه حکومت میکرد و خلاصه جریان های اساسی فکر فلسفی آلمان در اینجا بهم تلافی می کردند. در يك چنین جایی شوپنهاور تصمیم گرفت حمله خود را آغاز کند. او هیچگونه شك و تردیدی در پیروزی خود نداشت. او اطمینان داشت که سخنرانیش نافذ و رنگین

قانع کننده و عوام پسند خواهد بود و حتی فکر میکرد صدها نفر از هواخواهان مگال را بطرف خود خواهد کشاند و آن مرد بزرگ را غمگین و ملوث خواهد کرد. مگر سابقاً در مباحثاتی که در درسدن نموده بود بدون اینکه تلاش زیادی بنساید، موفقیت بدست نیاورده بود؟ گذشته بر این او اطمینان داشت درستیزه برای حقیقت کاملاً از او طرفداری خواهند کرد، او آرزو داشت در يك تالار بزرگ و پر جمعیت صدای طنین انداز خود را بشنود.

خوشبختانه عقیده‌ای که خودش در باره قابلیت و استعداد خود داشت، در طی سالهای بعد توسط هواخواهانش مورد تأیید قرار گرفته است. ظاهر آگفتگوهای که گاهی با افراد می‌کرد خیلی فنی و جدی و پر از لطیفه و مثالهای جالب بود و می‌توانست به سرعت مطلبی را از زبانی بزبان دیگر انتقال دهد و اشارات و کنایات جالب توجه بکاربرد در ضمن چشمان ناقد او که از صحبت‌های خودش آتش و گرمایی گرفت می‌توانست حالنی بسیار جدی و اعجاب انگیز بوجود آورد. همچنین او می‌توانست بطرز جالب و اثر بخش داستان با مزه‌ای را تعریف کند و بوسیله صحبت‌ها و لطیفه‌ها و شوخیهای خود شنوندگان را مجذوب خود نگاه بدارد بدون شك او مردی است که در شغل جدید کامیاب خواهد شد.

وقتی هم که برای سخنرانی‌های او تعیین شده بود، برای این منظور بسیار مساعد بود. اگر چه ایده آلیسمی بعد از کانت بوجود آمده بود، معیناً در همین ایام عکس العمل شدیدی بر علیه آن در حال پیدایش بود. محققان رشته علوم که هیچگاه نسبت به ایده آلیسم مطابق نظر مساعدی نشان نداده بودند با تعجب متوجه شدند چگونه رشد و تکامل دیالکتیک «ایده»، اصول آنها را در مرحله پائینتر قرار داده

و در حالیکه این نهضت، مذهب و فلسفه را در مرتبه اعالی قرار داده بود، علوم را فقط کاشف يك جزء از حقیقت یعنی حقیقت برون ذاتی می شناخت.

برای برخی از این دانشمندان روشن بود که هگل می تواند هر چه را که بخواهد بر طبق میلش بااستنتاج پردازد و با متود مورد قبول و انع شده ازوم دستی و نادرستی اصولی را معلوم نماید. نارضائی از سیستم استدلال هگل و خوشبینی دور پرواز او و محافظه کاری سیاسی ایده آلیسم مطلق، حتی در بین پیروان نفس مکتب هگل آشکار گشته بود. از سوی دیگر نهضت ضد ماتریالیسم و رادیکالیسم در حال پیدایش بود و اگر شوپنهاور با مهارت بازی می کرد و با فلاسفه ای که قدرت و نفوذ داشتند سازش می کرد و با آنها کنار می آمد، وی قادر میشد باسانی در عرض چند سال کار فعالیت به شهرتی که تشنه اش بود نائل گردد. ولی در اثر راهی که در این مورد در پیش گرفت کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» برای مدت ۳۰ سال گمنام ماند در حالیکه سایر دستنگاه های فلسفی ضد هگل پیشرفت سزائی نموده بودند.

ولی اعتماد فوق العاده شوپنهاور بر خودش و ارزش زیادی که برای اثر خود قائل بود مانع از آن شد که وی به سازش پردازد. او با خشونت به دستگاه فلسفی خود چسبید و بهیچوجه حاضر نشد برای دیگران امتیازی قائل شود و یا حتی بطرز دوستانه سلوک و رفتار کند، همین امر باعث گردید از همان آغاز سخنان او اثر بدی در شنوندگانش بگذارد. بهمین جهت وقتی که در خواست شوپنهاور (که بزبان لاتین نوشته شده بود) به دانشگاه برلن رسید رئیس دانشگاه در پاسخ فقط این جمله را نوشت صرف نظر از گستاخی و خودبینی فوق العاده آقای شوپنهاور که ناشی از عوامل گوناگون می باشد، بنظرم بعلت شایستگی و لیاقتی که دارد هیچ

چیز نمی‌تواند مانع از آن بود که در دانشگاه مشغول کار شود. اکنون شوپنهاور بحدی مشتاق بود کار دانشگاهی خود را هرچه زودتر آغاز کند که نامه دیگری نوشت و در آن درخواست کرد بدون اینکه طبق معمول از او در امر سخنرانی آزمایش بعمل آورند اجازه بدهند که نامش در کاتالوگ دانشگاه به ثبت رسد. با اینکه دانشگاه خیلی کم‌تبادل داشت بتقاضای این جوان گستاخ تن دردهد و استثناء قائل شود معهدا هگل بزرگواری کرد و نظر مساعد داد در نتیجه سرانجام اکثریت استادان با این تقاضا موافقت کردند.

شوپنهاور چهار علت گوناگون را موضوع سخنرانی خود قرارداد. هگل هم باخوشحالی تقاضاهایش را تصویب کرد. در مارس ۱۸۲۰ شوپنهاور سخنرانی آزمایشی خود را نمود و بطرز بسیار ناهنجاری شروع کرد به حمله کردن به هگل و سایر فلاسفه‌ای که بعد از کانت ظهور کرده بودند. او در نطق خود اظهار داشت کانت آتش مقدسی در فلسفه برافروخت ولی پیروان دروغین او اصول استاد را تحریف کرده‌اند. سفسطه بافانی پیدا شده‌اند که با قبیل و قال‌های خود مردم را خسته کرده و آنچه‌ان الفاظ را بهم بافته‌اند که باز کردن این گره غیر ممکن شده است. بلکه آنها کاری کرده‌اند که افراد خوب، از تحصیل فلسفه بترسند و بدین ترتیب باعث شده‌اند فلسفه از اعتبار بیفتند.

با وجود این، شك و تردیدی در این نیست که بموقع خود کسی پیدا خواهد شد که انتقام بگیرد و باعث شود ملکه علوم آنچه را که از دست داده باز بدست آورده و باز بوقار و اعتبار سابق خود برسد اینکه شوپنهاور خود را گیرنده انتقام مزبور میدانست در نطقش آشکارا معلوم بود. همچنین که این موضوع هم روشن بود که وی هگل را دشمن خود می‌شناخت. استادان دانشگاه که عادت به ادب دانشگاهیان داشتند

با بهت و حیرت به سخنان شوپنهاور گوش کردند .

این اعلام آغاز خصومت، ما را علاقمند میسازد که توجه خاصی به اصطلاح مختصری که بدنبال آن بین هگل و شوپنهاور بوجود آمد بنمائیم . خود شوپنهاور در باره این موضوع چنین می نویسد : « برای اینکه مرا گیج و دستپاچه کند هگل از من سؤال کرد وقتی که اسبی در يك خیابان بر زمین قرار می گیرد انگیزه او چیست ؟ جواب دادم : انگیزه اش زمینی است که زیر پای خود می یابد و ارتباط دارد به نخستگی او - بعبارت دیگر انگیزه اش حالت روحی و عاطفی اسب است . اگر اسب روی پرنگاه بایستد هر گز میل پیدا نخواهد کرد که روی زمین دراز بکشد . اما در اینجا هگل کلامم را قطع کرد و گفت : آیا شما کار اعضای بدن يك حیوان را جزو انگیزه ها قرار می دهید ؟ اگر این سخن صحیح باشد پس ضربان قلب و جریان خون (و غیره) هم نتیجه انگیزه - هاست » در اینجا آقای هیچ ندان، نشان داد که او چیست . من مجبور شدم باو یاد بدهم که شخص این نمودها را کار اعضای بدن نمیخواند بلکه آنرا حرکات خود آگاه بدن حیوان می داند . و در اینجا اشارده فیزلوژی « هالر » نمودم تا نظر خود را با اثبات رسانم .

هگل جواب داد : « اوه ، منظور از کار اعضای جسمی حیوان این نیست » در بین استادان دانشگاه يك متخصص رشته طب ایستاده بود او اکنون برخاست و کلام هگل را با این عبارت قطع کرد : « ببخشید اگر من در این مورد بمداخله می پردازم . من به دکتورشو پنهاور حق میدهم همانطور که او گفت کارهای مزبور در دانش، با کار اعضای جسمی به حساب آمده است »

علی رغم ناسزاگوئی هایش و موفقیتش در بحث کوچک فوق شوپنهاور بعنوان استاد مجاز در دانشگاه مشغول کار شد .

هگل از فرط بزرگواریش اعتنائی به ناسزاگوئی‌های او ننمود و علی‌رغم آنکه بعداً هم شوینهاور هم‌چنان بالحن و اسلوب زنده‌حملات خود را علیه هگل ادامه داد و کلمات و عباراتی در انتقاد از آثار او بکار برد که نظیرش در نوشته‌های فلسفی دید: نشده است هگل هم‌چنان سخنان او را نشنیده گرفت، شاید علتش آن بود که وی حمله‌کننده را کم‌گرفت و خود را بزرگتر از آن می‌دانست که به سخنان این جوان اعتنا نماید. البته او هیچ فکر نمی‌کرد که روزگاری فلسفه این جوان نازه بدولت رسیده جای تعالیم او را گرفته و در سایرین بیشتر از تعالیم خودش نفوذ کرده و باعث خواهد شد از خود او هم مشهورتر شود.

اینکه دشمن او با چنین مناعت طبع با وی اعتنائی می‌کرد، شوینهاور را بیشتر كوك می‌کرد. در سکوت هگل توطئه‌ای علیه خود می‌دید! استادان دانشگاه از فرط حسادت به سلاح مخوفی دست زده بودند: «توطئه سکوت!» نفرت شوینهاور از استادان دانشگاه و مخصوصاً از هگل تا دیرزمانی بعد از مرگ استاد ادامه داشت و بجائی رسید که شوینهاور هگل را «احق»، «شارلان»، «چاچول باز» و «باوه‌گو» خواند و اعلام کرد که علاقه هگل به فلسفه فقط بخاطر تحصیل روزی و خدمت به دولت و کلیسا و هیئت حاکمه بوده است نه علاقه به کشف حقیقت که هدف يك فیلسوف واقعی است. شوینهاور بسیاری از افکار که در باره رقیب بزرگ خود داشت یادداشت کرد. پیدا است چنانچه وی در دانشگاه برلن همکار وی میگشت نمیتوانست يك چنین سخنانی در باره هگل بزند و درین شك نیست که داوری وی در باره هگل صحیح نبود.

وقتی که زندگی هگل را می‌خوانیم می‌بینیم که وی در طول زندگی بطور جلدی و از روی راستی و درستی مشغول تحقیق و تفحص بوده

و عمر خود را وقف تفکر کرده بود. البته این يك حقیقت است که در نفوذ عظیم او بر دولت پروس يك چیز شومی نهفته بود. بدین معنی که تعالیم هگل جلو تکامل آزاد فلسفه را می‌گرفت و مانع پیشرفت دستگام‌های فلسفی ماتریالیستی و بدبینی که ضد مصالح دولت پروس بود می‌شد. بعلاوه در نظر بعضی افراد فلسفه سیاسی هگل از خود اثرات بسیار تأسّف‌انگیزی در دولت پروس گذاشت. بدین معنی که بر طبق عقیده «هاب هوس» که در اثنای جنگ آخر کتاب «تئوری متافیزیکی دولت» را نوشت فلسفه هگل تا اندازه‌ای زیاد باعث بروز این جنگ گردید. ولو این تهمت‌ها صحیح و بجا باشد نمی‌توانیم در صمیمیت و نجابت هگل شك کنیم. او مردی بود سخت، خون‌سرد و خشک که چیزی انعطاف ناپذیر مانند «جان کالوین» در وجود خود دامت وی معهنا مردی بود وارسته و آزاد از خودبینی، خود پسندی، رشك، کینه توزی و سایر صفات پستی که شوپنهاور از آن بحد و فور برخوردار بود. موقعی که قشون فرانسویها درینا اثاث خانه‌اش را بیغما بردند او شکایتی نکرد و هم‌چنان به کار خود ادامه داد و با اعجاب به کارهای ناپلئون مینگریست. موقعی که صاحب‌خانه شکایت کرد او بجای اینکه برای عبادت به کلیسا برود در خانه می‌ماند، هگل در جواب خیلی آرام گفت: «عالیترین نوع پرستش خداوند، فکر کردن است». برای او این نوع حوادث كوچك و ناراحت‌کننده اتفاقاتی بود که خواهی نخواهی جهان باید در سیر تکاملی خود ببیند، لذا این نوع وقایع بیشتر قابل مطالعه‌اند تا اینکه ما در برابر آنها احساساتی و ناراحت شویم. با داشتن يك چنین نظری به جهان او بیشتر قادر بود مغرور و با عزت نفس بماند ولی هرگز نمی‌توانست بفکر کلاه گذاشتن افتد و یا کینه‌توزی کند. حتی بنظر میرسد بی‌اهمیت‌ترین اعمال اودارای انگیزه‌ای بی‌غرضانه بوده‌است چنانکه می‌گویند موعنی

که قطعات کباب شده گوشت خوک میخورد وی کمی مکث می کرد تا درباره این موضوع مرور نمود و از خوک دعوت نماید که در سیر منطقی جهان سعی کند نقش خود را (هر دوی آنها يك جزوش بودند) به نحو احسن بازی کنند !

اسلوب پیچیده و سنگین و غیر قابل فهم نوشته های هگل که اینقدر با اسلوب روش و زیبای خود او فرق داشت، مخصوصاً موجبات بیزاری شوپنهاور از این فیلسوف را فراهم کرده بود. او نمی توانست توجه باین حقیقت کند که هگل مشغول بوجود آوردن يك نوع سیستم فکری است که فراتر از قوانین تعقل معمولی پرواز می کند و لذا احتیاج به يك زبان کاملاً تازه دارد. در سبک و اسلوب، شوپنهاور خود را بیشتر نسبت ایده آل انگلیسها موافق نشان داد بر طبق آن فیلسوف باید افکار خود را طوری تشریح کند که حتی يك مرد عادی بتواند آن را بفهمد ولی در آلمان مدت ها بود که فلاسفه عادت کرده بودند افکار خود را بصورت بغرنج و پیچیده بنویسند. مطمئناً هگل کمی فراتر از زبانی که معمولاً فلاسفه آلمان بکار می بردند رفت زیرا حتی فلاسفه ای مانند شوپنهاور از طرز جریان پی در پی کلمات در گفتارهای او مبهوت مانده بودند. هگل مانند يك شخص قد بلند که زیر بار سنگین خمیده باشد در هوای مه آلود از راهی بسیار دور با تحفه خوشبینی که در یکی از پیچیده ترین فلاسفه ها تشریح شده بود در میان مردم آلمان ظاهر شد. شوپنهاور مانند يك زیگفرید جوان با اطمینان خاطر وارد صحنه مبارزه شد و در پس پر تگاه در معبد درخشانی به ملودی غم انگیز خود سرداد و از نابودی و خانه خرابی و مرگ خدایان و ارزش های قدیمی و پایان امیدواری صحبت کرد.

برای اینکه مبارزه خود با هگل را مؤثرتر نماید وی ترتیبی داد

در همان ساعت مائی که هگل در تالار باشکوهی به سخنرانی میپرداخت (یعنی از ساعت ۵ تا ۶) وی هم به سخنرانی پردازد طوری شد که مردی که به سخنرانی هگل گوش میدادند، نمی توانستند در محضر او درك فیض کنند. بدین ترتیب وی سعی میکرد طرفداران هگل را بطرف خود جلب نماید. اینکه چگونه او انتظار داشت با چنین نقشه جنون آمیزی موفق گردد امری است که در کش برای ما مشکل میباشد. هگل يك استاد فوق العاده و مورد حمایت دولت پروس بود. او پیروان زیادی داشت. گذشته برین دکتربین های سیاسی او در همه دانشگاه های آلمان رواج پیدا کرده و تبدیل به نوعی فلسفه دولتی شده بود. بعلاوه با در نظر گرفتن نقش مهمی که حضور در کلاس درس او برای دانشجویان در امتحانات پایان سال داشت دانشجویان ناگزیر بودند به سخنرانیهای او گوش بدهند. ولی شوپنهاور تا آنجا که موضوع بستگی به فلسفه اش داشت هم حاضر به سازش نبود و هم دیپلوماسی عادی و معمولی را از یاد برده بود. اگر او کار یکی از فلاسفه قدیمی را موضوع سخنرانی خود قرار میداد، بعنوان يك استاد جوان و خام برایش برارنده و مناسب بود.

بجای این کار شوپنهاور تمام قلمرو فلسفه را مورد بحث قرار داد و آنهم طبق نظریاتی که خودش در کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» تشریح نموده بود مانند يك شوالیه قرون وسطائی احتیاط و دوستان را پشت سر گذاشته تك و تنها بچنگ رئیس طایفه و همدستان او رفت. بدین ترتیب در همان ساعتی که فیلسوف معروف پنجاه ساله با ادب و وقار فلسفه پیچیده خود را بیان می کرد در اطاق مجاور فریادش ۳۲ ساله او که باشور و حرارت عقائدی را تشریح میکرد که ضد تعالیم هگل بود شنیده می شد. بعبارت دیگر در حالی که هگل می گفت در زندگی، هنر،

علوم و اخلاق و عقل نیروئی است هدایت کننده، شوینهاور اظهار میداشت اشراق و نه عقل عامل مهمی در تفکرات و اعمال انسان و اراده يك عامل اصلی در زندگی حیوانات و سایر موجودات جهان است. همچنین شوینهاور متود دیالکتیک هگل را محکوم نموده آن را مزخرفات مضر و کلمات غلبه و مطمئن میان تهی اعلام کرد.

با این که شوینهاور در محیطی که بر آن فلسفه دیالکتیک فرمانروا بود زندگی می کرد به نظر می رسید هیچ گونه ایده ای درباردی تئوری دیالکتیک و اهمیت آن نداشته است و خود را از آن کاملاً بی نیاز می دیده است. بدون شك دیالکتیک يك آغاز بسیار باستانی دارد. «هگل» سرچشمه آن را در فلسفه یونان یعنی در «شدن» هراکلیت و پارادوکسهای ایلئیائی یافته است.

به خاطر می توان آورد که وقتی هراکلیت متوجه شد هیچ چیز نه هست و نه نیست بلکه دائم در حال «شدن» است، گریه کرد زیرا همه چیز در حال تبدیل به چیزی است که نیست و این تحول همچنان ادامه خواهد داشت. این نظریه هراکلیت باعث پیدایش تز و آنتی تز و سنتز فلسفه هگل گردید یعنی «وجود» را نمی توان از «عدم» متمایز ساخت زیرا هر دو منفی و خالی از محتوی هستند و چون هیچیک از آنها دارای واقعیتی نیست و هر کدام تبدیل به یکدیگر می شود بنابراین نتیجه اش چیزی جز «شدن - بودن - نبودن» نیست. بنابراین «شدن» که سنتز این دو چیز متضاد می باشد واقعیت بیشتری داشته و می توان آن را در مورد هر دو حالت متضاد «بودن» و «نبودن» بکار برد. معهذاً «شدن» نیز بموقع خود میان تهی و متضاد از کار درمی آید و در نتیجه ضد، ضد خود می شود و لذا باید چیزی بر آن برتری یابد و قس علیهذا... همچنین هگل ریشه دیالکتیک را در افلاطون روحانی (این لقبی است که شوینهاور به افلاطون داد) یافت و درحالی که شوینهاور دیالوگهای افلاطون را می ستود،

هگل شیفته Parmenides و philebus بود. زیرا در کتاب اخیر الذکر افلاطون نیز استدلالاتی درباره تز و سنتز می‌نماید که مشابه با استدالات هگل می‌باشد منتهی بصورت مختصرتر و ساده‌تر.

برطبق تعالیم هگل، دنیا پراز تضاد است. تاریخ، علوم، هنر و اصول حیات همه و همه دال بر وجود این تضادند. این تضاد حتی در نفس ساختمان جهان وجود دارد. کوشش برای حل این تضادها بیشتر با شکست برخورد کرده و بسیاری از مغزهای بزرگ بیهوده سعی کرده‌اند اسرار آن را کشف نمایند. هگل با یک شجاعتی که هم جنون آمیز و هم متعالی است، گره این تضادها را می‌گشاید و اصلی را اعلام می‌دارد که در وهله اول هر انسانی که بطرز منطقی می‌اندیشد دچار وحشت می‌گردد. او می‌گوید تضاد و رفع آن در سنتزهای عالی‌تر، قانون و اساس واقعیت است. تضادها نه تنها آنطور که تصور شده‌اند خیالبافیهای متافیزیک نیستند بلکه نبض جهانند بل نفس خونی هستند که در پیکر جهان جریان دارد.

از زمان هگل دو نوع فلاسفه ظهور کرده‌اند: فلاسفه‌ای که در جستجوی تضاد بوده‌اند تا بدان وسیله سنتزی پیدا کرده و نهضت دیالکتیکی را به پیش ببرند و فلاسفه‌ای که با تجزیه و تحلیل بیشتر کوشیده‌اند از تضادها بر حذر باشند. این وجه اختلاف بین فلاسفه مهم‌تر از طبقه‌بندی آنها به صورت «مونیست» و «پلورالیست» و «ایده آلیست» و «ماتریالیست» می‌باشد. زیرا دیده شده هر وقت فلاسفه به ژرفای مسائل فرومی‌روند، اختلافات جزئی‌ازمیان برخاسته و پیروان مکتب‌های مخالف که فقط در جزئیات با هم مخالف بوده‌اند دست دوستی به سوی یکدیگر دراز کرده‌اند. اختلاف عمده بین هگل و شوپنهاور هم در همین است که هگل طرفدار دکترین دیالکتیک و شوپنهاور مخالف با آن است...

متأسفانه با این که قانون تضادها بطور جدی مورد توجه شوپنهاور قرار گرفته بود، او نتوانست تضادهای فلسفه خود را حل کند. او احتیاج زیاد به روش دیالکتیک داشت. همانطور که «هربارت» گفته است، فلسفه او به مفهوم یک علم منظم و مرتب، سیستماتیک نیست. بل که مجموعه‌ای است از اشراقات جسورانه که با هم کاملاً تضاد دارند ولی به وسیله شور و حرارت آفریننده‌اش، بطور خیلی قرص و محکم به هم جوش خورده‌اند. بنابراین وحدت تعالیم شوپنهاور جنبه استاتیک داشته و به خلق و خوی و احساسات خالقش ارتباط دارد و به هیچ وجه در آن تسلسل منطقی دیده نمی‌شود. و نتی که فی‌المثل شوپنهاور از «اراده» و «عقل» صحبت می‌کند این دو اصطلاح را بطوری تعریف می‌کند که معنی آنها بسیار مبهم است و از سوی دیگر این دو اصطلاح را بطوری در فلسفه خود به کار می‌برد که اغلب کسی توجه به تضادهایی که از این اصل حاصل می‌شود، نمی‌نماید. مثلاً شوپنهاور می‌گوید: «اراده» شر است و «هوش» خیر است مادام که از «اراده» بگریزد. در حالی که هوش چیزی غیر از «اراده» (اراده داشتن) نیست همچنین شوپنهاور صفات زیادی را برای توضیح هدف‌های طبیعت در جهان نباتات و اراده تولید مثل و حفظ نسل (و چیزهایی مانند آن) اختصاص می‌دهد. بار در این جا اصل «اراده» با اصل «هوش» اصطلاحاً حاصل می‌کند زیرا بدون هوش ممکن نیست تنوع و کثرتی در عالم نباتات وجود داشته باشد. گذشته بر این «اراده» نمی‌تواند هدف یا غرضی داشته باشد مگر اینکه در آن هوش دخالت نماید ولی نه گیاهان و نه «اراده» عالم نباتات از هوش برخوردارند.

علاوه بر این تضادهای ویژه که مخصوص دستگاہ فلسفی اوست، شوپنهاور تمام مشکلات قدیمی که در مونیسم (توحید فلسفی) وجود دارد بارث برد، «برونو» خدا را با جهان بی‌پایان منطبق نموده و در

ضمن در هر برگ درخت چهره خدا را می‌دید (وحدت وجود). به همین طریق شوپنهاور «اراده» را با تمام طبیعت منطبق نمود. معینا در درد و رنج هر آرزو، چهره «اراده» را می‌دید. این نوع جهان بینی‌ها سرآپا پر از تضادند و از این تضادها نمی‌توان فرار کرد مگر این که مروری در اصول غائی منطق خود بنمائیم. بنابراین دیالکتیک هگلی (ویا یک نوع دیالکتیک دیگر) یگانه چاره برای چرندیات موانیسم سنتی است زیرا نه پرده پندار شنکارا (Shankara) و نه توهم شوپنهاور قادر است این مشکل را رفع کند. البته شوپنهاور می‌توانست به آسانی با آشتی کردن با هگل بر این تضادها غلبه کند یعنی مانند هگل مراتبی برای هوش قائل شود و بگوید هوش مراحل تکامل را پیموده، متعالی می‌شود. ولی او از یک چنین ارتداد جنون آمیز وحشت داشت. او حاضر نشد از طریق استدلال خود دست بردارد و در نتیجه تضادهای او برای هر فیلسوف تربیت یافته، آشکار و عربان باقی ماند. شوپنهاور نه میل داشت دیالکتیسیسم بشود، نه سرکشیس و نه جادوگر، او بر سطح عقل سلیم خود باقی ماند و بر نیروی بینش دوران جوانی خود تکیه زد. بعقیده او محک و معیار واقعی یک دستگاه فلسفی، تسلسل منطقی و یا صحت علمی آن نیست، بلکه باید به هر کتاب فلسفی چون یک اثر هنری نگریست و او میل داشت اثر فلسفی او هم با یک چنین معیار سنجیده شود.

در واقع ما باید، این بینش چند جانبه شوپنهاور را انعکاس یک حالت شدید روحی بدانیم و می‌توانیم شدت این انعکاس را با مقایسه نور ماه که کیفیت منبع وجودی را به همان اندازه نشان می‌دهد که اشیاء موجود روی زمین را آشکار می‌کند درک کنیم. در ضمن باید بخاطر داشته باشیم که حقیقت دستگاه‌های فلسفی روی وعده‌هایی

که در استنتاجات اصلی اش ذکر شده قرار ندارد بلکه در رشد و تکامل اتفاقی آن در طول راه است؛ وضع و کیفیت فلسفه شوپنهاور بخصوص چنین می باشد.

اگر ما باین رشد و تکامل ویژه سیستم شوپنهاور توجه کنیم و آن را با قسمت های مشابه فلسفه هگل مقایسه نمائیم، به اختلاف اساسی موجود بین این دو فیلسوف بهتر پی میبریم. و می فهمیم چرا شوپنهاور در عصر خود مورد بی اعتنائی قرار گرفت.

تضاد بین خوشبینی و بدبینی که به آن اشاره شد، بالطبع يك عامل اساسی بود. بر طبق عقیده هگل مؤسسات انسانی عاقلتر از افرادند به عبارت دیگر مستحیل شدن فسرده در واحدهای بزرگتر نظیر کلیسا و دولت دارای خردمندی بیشتر از عقل موجود در تک تک افراد است. بنابراین دولت در اخلاق و سایر امور دادگاه عالیتری برای التجاست و از آن هم بالاتر دادگاه نهائی روح تاریخ جهان است که آخرین داور و کانون خردمندی و نیکی است * تمام این استدلالات در نظر شوپنهاور نفرت انگیز بود. ولی هگل يك دلیل ماهرانه برای اثبات برتری دولت بر افراد تراشید. او گفت نا آنجائی که اراده افراد با هم اختلاف دارد، این اختلاف يك تضاد است و حقیقتی در بر ندارد زیرا آنچه متضاد است نمی تواند حقیقت غائی باشد. بنابراین افراد فقط اسماً دارای اراده اند. فقط اراده دولت دارای واقعیت است. ولی تمام این تدبیر در فلسفه شوپنهاور به هیچ تبدیل می شود. برای او دولت که واقعیتی ندارد همچنان مانند يك شبح سیاه تهدید کننده بر زندگی افراد سایه انداخته و از طریق لگام گسیختگی و درنده خوئی و تبعیت از غرائز وحشی که آدمیان بطور تک تک می ترسند که آشکارش کنند، جلوه گر می شود. او میگوید

۱- این همان اصلی است که اساس فاشیسم را تشکیل می داد و دولت های

کمونستی هم از آن الهام گرفتند. (مترجم)

این يك امر تصادفی نیست که روی آرام دولت‌ها تصویر پرندگان و جانوران درنده دیده می‌شود زیرا خود دولت‌ها هم درنده و وحشی هستند. شوپنهاور تاریخ را که حیات و زندگی دولت در آن نهفته است و هگل و مردم دوران او این قدر رویش تکیه می‌کردند نیز از اعتبار ساقط کرد. برای او يك شعر خوب بیش از هر واقعه متافیزیکی که در گزارشهای عالیترین دادگاد جهان پیدا می‌شود، حقیقت دارد. در فلسفه هنر نیز فلاسفه‌ی ما کاملاً با هم اختلاف داشتند. هگل تظاهر لذات شهوانی «ایده» و کار و لذات خرد را در هنر می‌دید در حالی که شوپنهاور آن را مرتبط به جهان اشراق می‌دانست و تصور می‌کرد خرد در هنر نقش بسیار کوچکی بازی می‌کند و حتی گاهی مزاحم است و در نتیجه اغلب هم در آفرینش و هم در تمتع بردن از آثار هنری، عقل چون يك دشمن جلوه‌گر می‌شود. بدین طریق هگل و شوپنهاور اختلافات شدیدی در بسیاری از موارد داشتند گویا این که در مورد هزاران نکته جزئی و اتفاقی با هم موافق بودند. معیناً افراد فقط به اختلافات اساسی آنها توجه داشتند. بهمین جهت در طول حکومت ۳۰ ساله تعالیم هگل، فلسفه شوپنهاور در محاق کامل بود. با وجود این کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» مورد بی‌اعتنائی کامل قرار نگرفت. از سال ۱۸۱۹ یعنی يك سال بعد از انتشارش، تقریظ و انتقادهائی در مجلات آلمان بر این کتاب نوشته می‌شد. یکی از مهمترین این نوع تقریظها مقاله انتقادی و طولانی هر بارت بود که در سال ۱۸۲۰ در مجله Hermes انتشار یافت و حاوی نکات انتقادی بجا و تقریظ مستند نیز بود. هر بارت که مانند شوپنهاور با ایده آلیسمی که بعد از کانت بر آلمان حکومت می‌کرد مخالف بود از اسلوب نیر و مند و پر قدرت این شورشی جوان اظهار خشنودی کرد ولی متأسفانه شوپنهاور تقریظ و انتقاد او را چندان نپسندید. مانند هیوم که نخستین اثر دوره جوانیش هم مورد تقریظ و هم انتقاد قرار گرفت ولی هیوم از این موضوع ناراحت بود،

شوپنهاور هم‌که فکرمی کرد اثر او ثمرهٔ نبوغ است، از این تقریظ خوشش نیامد.

هیوم دائم میگفت رساله او يك سقط جنین بود، شوپنهاور هم دائم در طول زندگی می‌نالید که مورد بی‌اعتنائی مردم و دانشگاهیان قرار گرفته‌است. او نمیتوانست هر بارت را برای این گفته که وی تعالیم استاد، یعنی تعالیم کانت را تحریف کرده ببخشد. از این بدتر آن بود که هر بارت او را با شلینگ و فیخته مقایسه کرده و اسلوب او را روشنتر و سرگرم‌کننده‌تر دانسته بود. این که هر بارت نوشته بود بعضی از عقائد خود را از فیخته اقتباس کرده شوپنهاور را به شدت عصبانی کرد زیرا وی خود را قابل مقایسه با فیخته نمی‌دید!

شوپنهاور نه از تقریظ و انتقاد هر بارت خوشش آمد و نه از تقریظ کسان دیگر، معهذا دشوار است تصور کنیم چه نوع تقریظی می‌بایست برای يك فیلسوف ۳۲ ساله، در سنوات اول پیدایشش، نوشته میشد که بهتر از اینها باشد.

شاید شوپنهاور در این تفریطها فقط توجه به افتراهایش میکرده که اینقدر نسبت بآنها ابراز نارضائی می‌کرده است. یکی از منتقدان پس از آنکه بطرز باشکوهی کتاب او راستوده بود این جسارت را داشت که جملهٔ زیر را اضافه کند: «سیستم بدبختی شوپنهاور در صورتی کاملاً با حقیقت وفق میدهد که کسی به فکر افرادی باشد که عمر خود را وقف لذات شهوانی کرده و خوشبختی خود را در تحصیل نفع مادی و استفاده از حطام دنیاوی میدانند.» و ژان پول اظهار داشت: «جهان از لحاظ اراده و تصور» اثر يك فیلسوف ژنی است که جسورانه نوشته شده و جنبهٔ جهانی دارد. کتابی است نافذ و ژرف ولی با يك عمق بی‌پایان و تسلی‌ناپذیر. این اثر را میتوان تشبیه کرد به دریاچهٔ حزن‌آور نروژ که بعلاّت داشتن کوه‌های بلند و شیب‌دار در اطرافش در آنجا خورشید

هرگز دیده نمیشود و فقط آسمان پر ستاره روز در اعماق آن منعکس میگردد و آنهم روی چیزی که در آن نهه و جی در حرکت هست و نه پرنده‌ای در پرواز. من فقط قادرم این کتاب را بستایم ولی نمیتوانم در آن اشتراک داشته باشم.»

چنین داوری‌ها در باره اثری که شوپنهاور آن را محصول عمر خود میدانست، باندازه کافی از نظر مدح و ستایش بد بودند. ولی با مقایسه با دو واقعه‌ای که در این ایام رخ داد و به عزت نفس او چنان برخورد که در طول بقیه عمرش بفر انقمام افتاده و تا ابد با برلین، زنان و استادان دانشگاه بدشد، این گونه انتقادات اهمیتی نداشت. نخستین واقعه بد مزبور اقدامی بود که پروفیسور بنکه (Beneke) که از مدرسان دانشگاه برلین و ۱۰ سال از شوپنهاور جوانتر بود بعمل آورد. بنکه در سال ۱۸۲۰ یک مقاله مفصل که مشحون از نقل قولهای دروغ و تحریف شده از کتاب مزبور بود منتشر کرد. شوپنهاور سخت بخشم درآمد و فوراً به سردبیر ژورنالی که مقاله مزبور در آن بچاپ رسیده بود نامه نوشت و از وی تقاضا کرد بنکه را درملاء عام توبیخ کند ولی تا سه هفته جواب قاطعی از او دریافت نکرد. شوپنهاور خشمگین شد و در طی نامه‌های دیگر از او سؤال کرد که آیا «جناب سردبیر» خیال دارند به نامه او جواب بدهند یا نه. سپس وی افزود: «بهتر است خود را شریک جرم تحریف کننده مطالب نکنید.»

بدین ترتیب شوپنهاور به تهدید پرداخت و سردبیر در جواب باو غریب. تا آن زمان هیچکس باین طرز مسخره آمیز اثر شوپنهاور را مورد انتقاد قرار نداده بود. سرانجام سردبیر مجله مزبور جواب شوپنهاور به بنکه را در شماره فوریه ۱۸۲۱ تحت عنوان «انتقاد لازم برای نقل قول غلط» بچاپ رساند. درین مقاله شوپنهاور توضیح میدهد چنانچه کسی

از بین منتقدین میل پیدا کند کتاب او را ناچیز شمرد و یا آن را دروغ‌ظالمانه، احمقانه و یا چرند اعلام کند، او کوچکترین ایرادی از این عمل نمی‌گیرد بلکه بالعکس این طرز سلوک را عادی و طبیعی میدانند زیرا که طبق قانون طبیعت هر کس با دیگران فرقی داشته باشد همه با او اظهار نفرت نموده و با وی بمخالفت می‌پردازند. وای وقتی که يك منتقد در صدد بدنام کردن يك نویسنده مشهور با اکاذیب برمی‌آید، وقت آن رسیده است که طرف آسیب دیده سکوت خود را بشکند. سپس وی انگشت روی مواردی که بنکته خیانت نموده می‌گذارد و از کتاب خود مطالب صحیح را نقل قول می‌کند و آنرا با مطالب تحریف شده منتقد مقایسه می‌نماید و بدین ترتیب با يك اطمینان اخلاقی به حمله می‌پردازد.

پاسخ بنکته به این مقاله سرزنش آمیز شوپنهاور ضعیف و تأسف‌انگیز بود. وی در پاسخ خود برای اشتباهی که در نقل قولها رخ داده، حروف چین را مقصر دانسته و از اینکه شوپنهاور باین موضوع این قدر اهمیت داده اظهار تأسف می‌کند.

نکته عجیب این است که در این قضیه اغلب افراد شوپنهاور را مقصر دانسته و نسبت به بنکته همدردی نشان داده‌اند. حتی سردبیر ژورنال که بیش از همه از بطن این قضیه اطلاع داشت به طرفداری از او برخاست و چند سال بعد که وی بمقام پروفیسوری نائل گردید نامه‌ای نوشت و در آن اعلام کرد که با «بنکته» آشنا بوده است، ضمناً او را به خاطر اینکه در جدالی که با شخصی بنام دکتر شوپنهاور داشته ثابت نموده که حق با او بوده است، مورد ستایش قرار داد.

«بنکته» دو بار به ملاقات شوپنهاور شتافت تا با او حضوراً توضیحاتی در باره این موضوع بدهد. در ملاقات دوم فیلسوف دستور داد با او بگویند که «وی در منزل هست ولی حاضر نیست با او گفتگو کند». پیشخدمت

«بنکه» را از پیام شوپنهاور آگاه کرد و در مقابل بنکه رنگش پرید زیرا اگر چه يك مقاله بر اشتباه در باره اثر شوپنهاور نوشته بود، بنکه به فیلسوف ارايت داشت چنانکه در مجالس سخنرانی او حضور یافته و کتابش را خوانده بود. او در مقاله انتقادی خود ژرف بینی فلسفی شوپنهاور و غنای افکار او ریژینال و اسلوب روشن و کم نظیر او را ستوده بود... اینها احساسات شوپنهاور را نسبت باین جوان نرم نکرد و تا پایان عمر بخاطر این اشتباه عفو نش نکرد. حتی وقتی که سی و سه سال بعد «بنکه» خود کشی کرد فیلسوف خشمش فرو نشست و از اینکه دست بخود کشی زده خوشحال شد و اظهار داشت این نمونه کوچکی است از مجازاتی که گاه کاران در این دنیای غم انگیز دچارش می شوند. با اشتیاق در باره علت مرگ او به پرسش پرداخت (ظاهراً بنکه خود را در کانالی واقع در یکی از محلات برلین بنام شارلوتنبرگ انداخته بود) و خیلی خوشحال شد از اینکه همزمان با خود کشی او چندین نفر دیگر در برلین دست بانتحار زده اند! او برای لحظه ای مصائب درمان ناپذیر زندگی و اینکه بسیاری از خوردمندان از طریق خود کشی خود را از شر این مصائب نجات داده اند از یاد برده اظهار داشت: «من میتوانم این اخبار را باور کنم زیرا بر این هم جسماً وهم اخلاقاً لایه نفرت انگیزی است».

دیری نگذشت که يك واقعه دیگر باعث شد بیش از پیش از برلین متنفر شود. بدین معنی که پس از قضیه رسوائی آور بنکه، روز ۲۱ اوت ۱۸۲۸ اتفاقی رخ داد که فیلسوف را تا سرحد جنون بخشم آورد و او را وادار، به دست زدن به عملی نمود که اگر چه فی نفسه کوچک و حتی مضحك بود، در بقیه عمر اثر عمیقی روی شهرتش گذاشت. از زمان وقوع این حادثه که معروف به «قضیه مارکت» میباشد نه تنها از حسن شهرت شوپنهاور کاسته شده بلکه به ارزش بعضی از تعالیم فلسفی او نیز لطمه رسیده. حقایق این قضیه بشرح زیر میباشد:

شوپنهاور برای مدت بیش از يك سال در خانه‌ای واقع در خیابان «نیدرلاگه» که آن طرف دانشگاه برلین واقع شده بود زندگی میکرد. این منزل طوری بود که وی میتوانست از دفتر کارش به اطاق خواب و از اطاق خواب به دفتر کار بطرز دلپسندی رفت و آمد کند. يك روز ناگهان متوجه شد عده‌ای از زنان ناشناس در اطاق کفش کن پنهان شده‌اند و ظاهراً قصدشان از این کارگپ زدن و صرف وقت به دوخت و دوز بوده است. بالطبع وی از ورود سرزده آنها به منزلش ناراحت شده زیرا چنان که میدانیم وی اصولاً از زنها مخصوصاً از زنهای پیر و بی‌ریخت، نفرت داشت و مانند هر مرد مجردی میخواست هیچ غریبه‌ای سرزده وارد آپارتمانش نشود. لذا وی به صاحبخانه شکایت کرد و صاحبخانه هم قول داد چنین اتفاقی مجدداً رخ نخواهد داد. معیناً چند روز بعد همین صحنه تکرار شد و شوپنهاور سه زن را در اطاق کفشکن خود یافت که بانهایت خونسردی در آنجا استراحت کرده بودند. او از آنان درخواست کرد آنها را ترك کنند و ای یکی از آنها که زنی چهل و هفت ساله به نام «کارولین مارکت» بود و بشغل خیاطی اشتغال داشت و اطاقی هم در پشت همان خانه اجاره کرده بود، از خارج شدن از آپارتمان او خودداری کرد و با لجباجت محکمتر از پیش سرجایش نشست. شوپنهاور زنگ را به صدا در آورد تا صاحبخانه حضور یابد ولی ظاهراً صاحبخانه از منزل خارج شده بود. در يك چنین وضعی شوپنهاور با آن زن چه کرد؟ آیا با مشت ضربه‌ای بر او وارد کرد و یا با چوب او را زد؟ آیا او را بر کف اطاق انداخت و لگدش زد و آیا کلاهش را پاره کرد؟ اینها تهمت‌هایی بود که آن زن به شوپنهاور وارد کرد و اظهار داشت در اثر این ضربه‌ها او مبتلا به فلج، ناراحتیهای داخلی و انواع و اقسام بیماریهای دیگر شده است.

و اما شرحی که شوپنهاور در این باره داد چه بود؟ شوپنهاور اظهار

داشت: « پس از لحظه‌بی، باز از اطاقم بیرون آمدم . و در این جا باید اظهار خبیثانه‌ی شاکی مبنی بر این که من با يك تركه از اطاق بیرون آمدم رارندمایم . فقط عصائی که موقع دخول در اطاق با خود داشتم همراهم بود... همچنین در هر دو مورد، بر سر کلاه داشتم. از شاکی مکرر درخواست کردم آن محل را ترك کند و به او گفتم حاضرم با دستم به او کمک کنم که خارج شود. معهداً او اصرار کرد که قصد دارد همان جا بماند سرانجام تهدیدش کردم که او را بیرون خواهم انداخت و چون او مقاومت کرد... این است آنچه اتفاق افتاد. برخلاف ادعای او مبنی بر این که با دودستم به گلویش فشار آوردم، من آنچنان که موقعیت اقتضا می کرد تمام بدنش را با دست گرفتم و علی رغم این که با تمام قوا به مقاومت پرداخت او را از اطاق خارج کردم. همین که او را به خارج بردم فریاد زد که به من تهمت خواهد زد. بعد هم جیغ کشید و درخواست کرد اشیاء متعلق با او را هم بدهم. من هم اشیاء را به طرفش پرت کردم ولی چون يك قطعه پارچه (که من ندیده بودم) باقی مانده بود او بیبانه گرفتن این قطعه پارچه مجدداً با گستاخی داخل راهرو شد. من يك بار دیگر او را بیرون انداختم، گویانکه با شدت هر چه تمامتر به مقاومت پرداخته و جیغ کشید تا بدین وسیله در صورت امکان همه افراد خانه را به وحشت اندازد. وقتی که او را برای بار دوم بیرون انداختم او پائین افتاد و فکر می کند تماماً به این کار دست زد. زیرا از حقه‌های این گونه افراد است که وقتی که از مقاومت مثبت نفع نبردند به مقاومت منفی می پردازند تا هر چه بیشتر صدمه ببینند و به حداکثر به شکایت پردازند، و این که قبلاً وی فریاد زد از من شکایت خواهد کرد خود بطور آشکار این موضوع را ثابت می کند. »

اظهارات شاکی مبنی بر اینکه من کلاه شاکی را پاره کرده و این که او غش کرد و من او را زیر پایم لگدمال کرده و با مشت به بدنش

ضربه وارد کردم را جداً رد می‌کنم و آن را کاملاً دروغ اعلام می‌نمایم. حتی يك كلمه آن راست نیست. هر کس حتی آنکه خیلی کم مرا شناخته باشد بطریق استقراء می‌تواند پی‌ببرد که يك چنین خشونت سبعانه از کسی که دارای اخلاق، مقام و تحصیلات من است ساخته نیست. من حاضر م با قسم خوردن، دروغ بودن این اتهام را تأیید کنم.»

قسمت اعظم دفاع فیلسوف با حرارت و قانع‌کننده بود ولی در يك جاشدت خشم او در مورد تزویر این زن بدجنس موجب گردید سخنی از دهانش بیرون آید که باعث شکست او در دادگاه شد. آن زن هم از این غفات فیلسوف فوری استفاده کرده حالاً ادعای کرد علاوه بر حمله بدنی شوپنهاور مورد توهمینش قرار داده است. همچنین وی پزشکی را پیدا کرد که تأیید نماید روی بازوهای اولک‌های آبی دیده است و در اثر وارد شدن ضربه زگیلی که روی گردنش بوده از بین رفته است همچنین اصرار ورزید حمله فیلسوف موجب شده صدمات علاج‌ناپذیری به اعضای داخلی جسمش برسد. بدتر از همه آنکه شهود هم متفقاً علیه شوپنهاور رأی دادند. صاحب‌خانه که اکنون شوپنهاور خانه‌اش را ترك کرده بود نیز از مستأجر خیاط و همچنین دوزنی که با او بودند از دوست خود طرفداری کردند و به نظر می‌رسید وضع فیلسوف وخیم است. ولی خوشبختانه دادگاه به نفع متهم رأی داد و تا مدتی شوپنهاور از این عدالت‌زمینی خشنود بود.

خیاط که زن بسیار مصمم و بااراده‌ای بود استیناف داد و تمام قوای خود را برای نبرد جدید آماده ساخت. حالا علاوه بر تکرار شکایت‌های قدیمی، اتهامات تازه‌ی دیگری وارد آورد، حالاً صاحب‌خانه آماده شده بود شهادت دهد که به زن خیاط اجازه داده بود در اطاق انتظار آپارتمان شوپنهاور وقت خود را به بطالت بگذراند.

شوپنهاور از این دعوای رسوائی آور خسته شده و برلین دلش را

زده بود. چنان به نظر می‌رسید که حتی هوایش می‌خواهد خفه‌اش کنند. او مجدداً آرزوی خورشید درخشان ایتالیا و ریبائی‌هایش را کرد. لذا وی به وکیل خود جواب قاطعی علیه اتهامات عجوزه نوشت و دستور داد با تمام قوا علیه این زن خطرناک و بدخواه اقدام کنند. سپس چون احساس کرد دعوا به وسیله وکیل زبردستش فیصله خواهد یافت، خود به سوی ایتالیا عزیمت کرد.

متأسفانه اعتمادی که به وکیل خود نموده بود بی‌جا بود زیرا وکیل با این که مرد لایقی بود در اثر گرفتاریهای زیادی که داشت اعتنای زیادی به دعوای شوپنهاور نکرد (بدین ترتیب باز شوپنهاور در اثر اعتماد بی‌جا به هم‌نوعان خود، قربانی وافع گردید) بیشتر بعلت بی‌اعتنائی وکیل، دادگاه عالی در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۸۲۲ حکمی را که دادگاه قبلی صادر کرده بود باطل و شوپنهاور به اتهام ایراد ضرب، محکوم شد مادام که آن زن زنده است سالی بیست دلار به وی بپردازد. عجوزه دعوا را در دادگاه سیویل تعقیب کرد و حالا ادعا داشت در اثر حمله وحشیانه فیلسوف قسمت راست بدنش فلج شده و دستش رعشه پیدا کرده است. با اینکه دادگاه مطمئن بود این اتهام وارد نیست، معیناً بر مبلغ مستمري او افزوده شد.

هنگامی که شوپنهاور در ونیز از این جریانات مطلع گردید به نماینده خود دستور داد فوری و با قدرت علیه این زن محیل و ستمگر اقدام کند. معیناً وقتی که دعوا در سال ۱۸۲۶ در دادگاه عالی مطرح شد، باز در اثر اهمالکاری وکیل، شوپنهاور شکست خورد و مجبور گردید بدهی پس افتاده مارکت که بالغ بر ۳۰ دلار می‌شد باضافه مبلغ سالیانه ۶۰ دلار بعنوان مستمري به عجوزه پرداخت نماید. شوپنهاور به وزارت دادگستری «پروس» شکایت کرد ولی شکایت او فایده نداشت و وی مجبور گردید تا بیست سال تا هنگام فوت مارکت باو سالی ۶۰ دلار

پرداخت نماید .

این که ممکن بود يك چنین هتك شرف در برلین باو بشود لکه زندگی بر آن شهر بود که به نظر شوپنهاور هیچ چیز نمی توانست پاکش کند. تمام تجاربی که درین شهر نمود باو ثابت کرد که این شهر نفرت انگیزترین شهرها برای زندگی است. حتی يك بار در باره برلین چنین نوشت : « در آنجا وضع انسان مانند کسی است که در کشتی در حال سفر باشد، همه چیز در آنجا کمیاب ، گران و دور از دسترس و بیات است... »

خلق شوپنهاور تنگ شده و بیشتر در اثر شکستی که در دانشگاه بر این خورده بود از این شهر زده شد . او در آغاز انتظار نداشت پول زیادی از طریق تدریس درین دانشگاه بدست آورد زیرا او می دانست مادام که فقط يك دانشیار است نمی تواند پول از دانشگاه بگیرد و وجهی هم که از دانشجویان وصول می کند ناچیز خواهد بود. ولی او می خواست با تدریس در این دانشگاه پیروانی پیدا کرده و با کمک متفقیین خود هگل را از پای در آورد. بجای این پیروزی خیالی وی با شکست و بدبختی روبرو شد و نه تنها در دانشگاه موفقیتی بدست نیاورد بلکه يك جوان بی سواد بنام «بنکه» نیز باعث بدنام شدن خودش و تعالیمش گردید. در نتیجه باو دستور داده شده بود تعالیم اخلاقی مذکور در دفتر چهارم کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» را در دانشگاه تدریس نکند و به بقیه تعالیم فلسفی او نیز بی اعتنائی شده بود. در يك سمستر فقط سه تن از دانشجویان پزشکی در کلاس درس او حضور یافتند و در طول مدتی که در دانشگاه تدریس می کرد شنوندگان او معدود و نامتجانس و غیر الهام بخش بودند . گاهی يك دندانپزشک سر کلاسش حاضر می شد و گاه يك سروان و گاه يك میراخور و گاه يك دلال، شوپنهاور دریافت این نوع شنوندگان حتی برای حضور در کلاس درس بدبینی ، چنگی

بدل نمی‌زنند. لذا وی بتدریج از سخنرانی‌های خود کاست، اگرچه نام او در صورت استادان دانشگاه همچنان ذکر می‌شد. و آن‌گاه او فرصت آن را پیدا کرد که حقایق تلخی را جمع به استادان دانشگاه بنویسد و شوخی‌های جسارت‌آمیز بزبان آنها بنماید. معهذا وی با نوشتن این نوع مطالب و قتش را تلف نکرده بود این گفته‌های درخشان در باره رقبای نفرت‌انگیز خود در موقع خود باعث گسردید عده‌ای از افراد باهوش از شوپنهاور طرفداری نموده و نام او را در سرتاسر اروپا مشهور سازند.

فصل هشتم

جنبه های مختلف عشق

فلورانس ، مونیخ ، درسدن ، برلین

۱۸۳۱ - ۱۸۴۲

با خاطرات نابخ از شکست ها و اهانت هایی که در برلین بر او وارد شد، فیلسوف بدبین جوان با مجدداً بقصد فراموشی و خوشگذرانی به ایتالیا عزیمت کرد وی باز بالای کوه آلپ صعود کرد و متوجه شد چگونه این کوه قرن ها ساکت و خاموش، بظاهر در حال جنون بطور ابد به درون مه های جابجا شونده مینگرد؛ و یک بار دیگر احساس کرد چگونه وضع و حالت آن شبیه به حالت روحی خودش و هر نابغه بزرگ دیگر است. همچنین او یادها نیبال و سزار افتاد و نسبت به ماجراهای جهانی آنها اظهار همدردی نمود زیرا به نظرش رسید مسافرت های عظیم آنها یک نمونه تمثیلی مناسب برای صعود خودش بر این کوه است. آنها جهان را فتح کرده بودند؛ او جهان را ادراک نموده و

با بینش قوی خود در ژرفای آن فرورفته بود. آنها با اسرار و سختی های صعود کوه آلپ روبرو شده بودند ولی او با سرار آنها پی برده و آنها را از آن خود ساخته بود بدین طریق او با حالت فردی که احساس میکند تمام صخره های عظیم اطراف او تعلق بخودش دارد، به این کوه نگاه می کرد آری ، اکنون که او آنها را شناخته بود، این صخره ها به او تعلق داشت . معیناً موقع فرود آمدن از این کوه شوپنهاور مجدداً غمگین گردید ؛ غم او باندازه صخره های اطرافش بزرگ بود چرا این صخره ها در آنجا منتظر مانده و در ظلمات با یک چنین حالت دراماتیک سر بجیب فکرت فرو برده بودند ؟ اینها خدایان خسته زمینی بودند و در میان آنها زحل داغ دیده شده و از حالت شیفتگی بدرآمده بود . او متوجه شد این صخره ها قابل احترام و ترحمند . شوپنهاور در دوران طفولیت موقع نزدیک شدن به آلپ گریه کرده و ارامانش درخواست نموده بود او را بالای کوه ببرند . حالا که فیلسوفی ۳۴ ساله شده بود، همان ترس قدیمی و حس ترحمی که در کودکی در او برانگیخته شد ، گریبانش را گرفته بود .

ولی اکنون که وارد فلورانس شده بود خوشحالی او پایان نداشت - او درین موقع به دوستش پروسور اوسان نامه ای نوشته است که نشان میدهد این لقمه برایش لذت بوده ، بنظر می رسد برای او فلورانس حتی از ونیز عزیزتر و دوست داشتنی تر بوده است چنانکه در این باره مینویسد : « حال مجدداً دب اکبر در جانی پایبندتر در افق دیده میشود . باز برگ های سبز پرننگ در نسیم غیر متحرکی که در زمینه یک آسمان آبی پر رنگ با حالتی جدی و غم انگیز مجسم گشته بچشم میخورد . باز درخت زیتون است و مو و کاج و سرو در میان منظره ای که پراز ویلاهای کوچک می باشد . مجدداً خود را در شهری می بینم که کوچه هایش

با نوعی کاشی موزائیک پوشیده شده . در وسط میدان اصلی سه گوهر مرمرین دیده می‌شوند که عبارتند از 'Dumo و Campanille و Baptistry که در اثر ریزش باران تمییز شده و زیر اشعه خورشید میدرخشند . و بدین ترتیب من‌روزانه به میدان باشکوهی که پر از مجسمه است میروم . . يك بار دیگر میان ملت بد نامی بسر میبرم که بخاطر جاهت صورتشان و تمایلات زشتشان شهرت پیدا کرده‌اند . آنچه برای من خیلی جالب توجه است آرامش و خوشحالی بی پایانی است که در چهره‌ها دیده میشود . این حالت ناشی از سلامتی آنها و هوای خوب این شهر است . بخاطر همین هم آنها خیلی باهوش بنظر میرسند آنچه‌ان که گوئی در پس این نمایش چیزی نهفته است . آنها ز رنگ و محیلند و حتی میدانند چگونه درستکار و شریف بنظر برسند . معهذا بقدری بی وفا و بی‌شرم و بی‌شرفند که از شدت تعجب خشم خود را از یاد می‌بریم ! صدای آنها بطرز وحشت آور شیرین و دلنشین است ؛ اگر مردی در برابرین فریاد بزند و فریاد او مثل فریاد هزاران نفر در این محل انعکاس پیدا کند، تمام شهر در آشوب فرو خواهد رفت ولی در قآنر صدا و هیاهوی این جمعیت فلورانس چون آواز شیرین است .»

شوینهاور همچنان بتعریف و ستایش ایتالیا میپردازد و شوق و حرارت خود را برای این کشور نشان میدهد . او در اینجا مانند سه سال پیش همه چیز را زیبا و لذت بخش می‌یابد . بلکه باید گفت «مسافرت دومین بار من به ایتالیا ، لذت بخش تر از مسافرت نخستین من است . باچه خوشحالی باشیوه و طرز سلوک مخصوص ایتالیائی ها روبرو می‌شوم ! آنچه برای ما عجیب و غیر عادی است، در بار دوم که مجدداً بآنها بر میخوریم مانند بار اول در ما اضطراب و ناراحتی تولید نمی‌کند .

حتی با آنچه بصورت يك بار و یا بدبختی و شیشی ناراحت کننده است مانند آشنایان قدیمی خود روبرو می شویم دربار دوم انسان می داند چیزهای خوب کجاست و چگونه می توان آنها را گیر آورد و از آن لذت برد . من در اینجا همه چیز ، اعم از آسمان ، زمین ، گیاهان ، درختان حیوانات و چهره های انسانی را به صورتی می بینم که گوئی هم اکنون از کارخانه طبیعت خارج شده و هم چنانند که می باید باشند .

بدبین جوان نیرومند حالا شروع کرده بود بطور جدی از زندگی لذت ببرد لذا با حرارت ایتالیا راقبضه کرد. اینکه این ایتالیا بی باشکوه و همی بیش نیست و خیالی است که «هوش» بوجود آورده زیرا در واقع این همان «اراده» مخوف زندگی است که بصورت برون ذاتی در آمده ، حقیقتی بود که خودش در طی مباحث طولانی باثبات رساننده بود؛ . جهذا این حقیقت بزرگ اکنون تفاوت زیادی برایش ایجاد نمی کرد او مشغول تماشای این رژه باشکوه و طبیعت گردید و باین توهم ، بصورت آن حالت شیفتمگی عجیبی که مرد را مجذوب همان معشوقه ای مینماید که بارها باو خیانت نموده و باز هم در آینده خیانت می نماید (گو اینکه با فصاحت و بلاغت وی انکار این حقیقت را مینماید) مینگریست . آیا بودائی ها پس از غروب آفتاب شروع دهند ، در کنار معابد حزن انگیزشان برای لحظه ای بوجد و شادی نمی پرداختند و طرق چهارگانه تقوی و نجات را از یاد نمی بردند ؟ از درگذشت بودا چیزی نگذشته بود که برنامه سختی برای خویشنداری و تکامل نفس جهت هر يك از روحانیون ترتیب داد شد و روحانی بودائی مجبور بود هر ساعت در روز ، حساب پس بدهد شوپنهاوز از يك چنین قواعد و مقررات متابعت نمی کرد . او قوای فکری خود را برای تفکر درباره «يك لاشه باد کرده» و با «يك لاشه متعفن» و یا يك «لاشه از شکل انداخته شده» و غیره تلف

نمی‌کرد و حتی در تحلیل آخر یعنی با تفکر درباره اینکه معشوقه‌اش چیزی غیر از «يك گونی پوست پر از انساج و خون» و اشیاء کثیف دیگر نیست، قصد نداشت به معشوقه خود بی‌اعتنائی کند. بالعکس او زیر درختان پرتقال با قلبی سرشار از خوشی راه می‌رفت و در آن کشور باشکوه و نجیب که حتی بناهای ویرانش مجلل و زیباست، چیزی زودگذر و میرنده نیافت.

در حالیکه منتظر يك [Petite Amie] (دوست کوچک) شاد و خندان بود، وی مشغول قدم زدن در طول آپارتمان جا دار خود شد و متوجه گردید سقفش بلند و نجیب و با چوب سنگین ساخته شده و کف آپارتمان هم سنگی است. در واقع درین منظره چیزی پر جلال و با شکوه وجود داشت و او شروع کرد به بازگو کردن بلیغترین گفته‌های خود در باره بدبختی و پوچی زندگی (زیرا بلیغترین گفته‌های او را همین موضوع تشکیل میداد) و بدین ترتیب در حالیکه با کلمات مطمئن سخنان خود را با آواز می‌خواند مجدداً در آن فضای وسیع، از قدرت و زیبائی و طنین عالی گفته‌های خودش متأثر شد. چه قدر سیگار برگ او عالی بود! (او این سیگارها را از آلمان با خود آورده بود) چه قدر بالا رفتن حلقه‌های دود سیگار رعنا و قشنگ بود! معهداً چون متوجه شد نصف سیگارش سوخته شده، يك آخری بآن زد و بدورش انداخت. زیرا او متوجه شده بود نصف آخر هر سیگار مثل نصف آخر ازدواج و یا هر ماجرای عشقی دیگر تلخ و نومیدکننده است. ضمناً مراقب بود سیگار کاملاً خاموش شده است زیرا شخص باید اقدامات ایمنی حریق را از یاد نبرد شخص باید در هر کار شعور نشان دهد و با احتیاط سلوک کند. درین صورت دنیا جای زیاد بدی برای زندگی نخواهد بود. بعبارت دیگر

دنیا برای فقط افرادی مانند او جای بدی برای زندگی نخواهد بود. زیرا برای دیگران دنیا پر از گناه، حماقت و رنج است و این وضع همچنان ادامه خواهد داشت این موضوع را وی در کتاب خود با ثبات رسانده بود. و معهذاً اکنون وی فکرمی کرد چنانچه انسان در امور خود حکمت صحیح بکار برد، در بعضی موارد این اقدامات انسان را حتی از قانون کرما (Karma) مصون خواهد داشت.

او در حال انتظار در باره سعادت حاصله از این اندیشه فکرمی کرد. تصویری از افراد بیشمار خاکستری مو و غمگین که هر يك بار گناهان خود را برداشته و محکوم گشته بودند، را مجسم کرد. ولی این تصویر فقط بصورت يك نمایش تا مدت قلیلی دوام آورد. او خیلی خوشتر از آن بود که بگریه پردازد. اشک ریختن و غصه خوردن برای جهان را به يك وقت مناسب دیگر موکول کرد او اکنون بیشتر ترجیح میداد به فلوت خود روی آورده و يك آهنگ نشاط انگیز روی آن بنوازد. و این کار را هم به مدت سی دقیقه نه کمتر و نه بیشتر انجام داد. ولی بعد از پایان نوای فلوت برای او این امر مسلم گردید که زیگ ناقوس « کامپانل » دزدانه درون ذهنش راه یافته است. خارج از منزل در خیابان افراد زیبایی بودند که تبسم می کردند و گفتگو می نمودند. در بین آنها هم زنان جوان بودند و هم مردان پیر یا چهره ای نظیر آنکه لئوناردو علاقه داشت که نقاشی اش کند. در همه جا در میان آن سمفونی باشکوه تمدن ها پرپر زدن زندگی احساس میشد. و بزرگترین بدبین تاریخ هم با منتهای مهربانی این تصویر را نظاره می کرد او بیحرکت ایستاد زیرا اینها همه مانند يك دعای خیر با او سخن گفته بودند. بنظر می رسد چنین امپرسیون ها بودند که حالتش را تا این اندازه

دگرگون ساخته بودند در برلین از سرپای وجودش انتقام و نفرت می‌بارید ولی در اینجا وی بیش از هر موقع دیگر اجتماعی گشته بود و بنظر می‌رسید تمام شوخی‌های طعنه آمیزش در اینجا آب می‌شود و از بین می‌رود. سروصداها و ناراحتی‌های این شهر را با بردباری تحمل می‌کرد و از زندگی متنوع و گوناگون آن لذت می‌برد. او یک بار چنین نوشته بود: «زندگی در ایتالیا مانند زندگی بایک معشوقه است که گاهی بمجادله شدید می‌گذرد و زمانی به مهرورزی بسرحد پرستش و ای زندگی در آلمان مانند زندگی بایک همسر است که نه در او اوقات تلخی شدید وجود دارد و نه مهر و محبت شدید.»

در حالت فیض بخش فعلی شوپنهاور دوستان رنگارنگ داشت. عده‌ای از آنها ایتالیائی بودند و عده‌ای انگلیسی و عده‌ای بیگانه. به نظر می‌رسید او می‌تواند با همه بخوبی کنار آید. یک روز موقع گردش در پارک بو بولی Boboli با یک راهب دو مینکان خنده‌اش گرفت زیرا او هم مانند این راهب از خرابی وضع دیرها می‌نالید. در حالیکه همان روز عصر در روشنائی شمع با یک دوشبزه انگلیسی در یک ویلای واقع در نزدیکی شهر بمعاشقه سرگرم شد. بدین ترتیب در بین دوستان و آشنایان متعدّدش او گاهی نقش یک مرد خردمند را بازی می‌کرد و گاه نقش یک جادوگر را.

مثلا در میلان که از طریق فلورانس بدانجا عزیمت کرده بود یک واقعه نمونه‌ای رخ داد. یک روز عصر در اطراف یک میزگرد فرح‌انگیز، بدین جوان نگاه نافذ خود را بر میزبان جوان زیباروئی افکند و تنها بکمک تله‌پاتی در یک دم دو رقم از شماره برنده لاتار را صحیح ذکر کرد منتها در نام بردن رقم سوم در اثر پریشانی افکارش (که آنهم از سروصدا کردن رفقای اطراف میز رخ داده بود) اشتباهی

رخ داد. از اینکه يك چنین اشتباهی از او رخ داد، شوپنهاور هیچ ناراحت نشد بلکه خنده‌اش گرفت او بزبان ایتالیایی آه می‌کشید و کرنش می‌کرد و بزبان انگلیسی شوخی مینمورد و بزبان فرانسوی عشق می‌ورزید. وقتی که در صدد بر می‌آمد سخنان حکیمانانه بزند از حکمای روزگار قدیم سخن می‌گفت زیرا افکارش بسیار بلند و رفیع بود البته در بین عده‌ای که شاد و شنگول بودند، او دارای شخصیتی بارز میشد گل می‌گفت و گل می‌شنید. ولی وقتی که خوی و حالتش تغییر می‌کرد، طرز صحبتش هم تغییر می‌یافت و این تغییر واقعاً دهشت آور بود. آنچنانکه اغلب فلاسفه تصور می‌کردند، او وقتش را در ایتالیا تلف نمی‌کرد. او در نامه‌ای نوشته است:

« دیدن و تجربه کردن بازدازه خواندن و یاد گرفتن مفید می‌باشد من آثار هنری فلورانس را بطور کامل تحت مطالعه قرار دادم و مردم ایتالیا. مواد بسیاری در اختیارم گذاشته‌اند که مطالعه‌اش کنم.»

شوپنهاور مدت هشت ماه در فلورانس از يك زندگی عالی و مآمال از خوشی برخوردار بود و غیر از دعوای عجوزه «مارکت» چیزی نبود که ناراحتش کند. ولی در يك چنین وضع سعادت‌مندانهای ناگهان بدبختی بزرگی باو روی آورد و دنیای درخشان مجدداً برایش تاریک شد و بدبینی‌اش قابل توجه گردید یعنی در مه ۱۸۲۳ وی در حالیکه سخت مریض شده بود با عجله به سوی مونیخ رهسپار گردید و مدت چندین ماه در این شهر بستری گردید و از دردهای رنگارنگ رنج می‌برد.

سرانجام توانست بزحمت در حال خزیدن خود را بصندلی برساند و در کنار پنجره در آفتاب دراز بکشد و حتی با دست‌های رعشه‌دار و لرزانش کتابی در دست گیرد و آن را بخواند. خود را در

آینه نگاه کرد و دید پیرو عجیب و غریب شده است، گذشته‌ی خود را با تمام سرخوردگیها و تلاشهای بی‌پایانش بیاد آورد و با خشم هوسهای «اراده عظیم» را که هر لحظه بشکل بت عیاری درمیآید یاد کرد. در بین تمام حوادث بد و ناراحتی‌هایی که رایش در زندگی پیش آمد، حادثه اخیر از همه بدتر بود. فلج، بیهوشی و دردهای تخدیر کننده بی‌پایان که بخواب رفتن را بصورت يك رؤیا در آورده بود، با و روی آورده بود. در دستش دیگر قدرت نوشتن باقی نمانده بود. اعصابش ضعیف شده و مغزش درست کار نمی‌کرد. آیا سم به مغزش رخنه می‌کرد؟ آیا پیشرفت مهلك این بیماری کهنه او را از يك گنج واقعی که هوشش باشد محروم می‌کرد؟ شوپنهاور از فکر اینکه يك چنین امکانی وجود دارد و ممکن است بطریق تحقیر کننده از این گنج‌گر نبها محروم شود برخوردارزید.

فیخته فلسفه خود را با جمله «من هستم» آغاز نموده بود ولی چون بلافاصله دچار شك و تردید شده بود يك وجود «غیر خود» بعنوان پایه‌ای لازم برای وجود «من» فرض نموده بود. وای شوپنهاور بندرت دچار چنین شك‌ها میشد. چنانکه در سرتاسر دستگاد فلسفی‌اش نوای «من هستم» شنیده می‌شود. حالا که در بستر بیماری توی آفتاب بی‌حال افتاده بود، قسمت مکمل «من هستم» که «من نباید باشم» می‌باشد، بصورت خیالی ضعیف و غیر قانع کننده جلوه‌گر شده بود.

علی‌رغم مطالبی که در اخلاقیات و متافیزیک خود بیان داشته بود وی همیشه احساس می‌کرد وجود او بعنوان يك فرد ممتاز و مشخص امری قطعی و انکار ناپذیر است. وی در طی تمام شکست‌ها و

سر خوردگیهایش لافل این را احساس کرده بود که او «نفس خودش» می باشد

او باید به این بیماری فعلی بصورت فوق نگاه کند و آن را بزرگترین مصیبت بداند. ممکن است خاطرات شرم آور و نفرت انگیزی که باین بیماری مربوط می شد بالطبع بر ترس و وحشت او افزوده باشد زیرا «دکتر ایوان بلوخ» بیماری او را سیفلیس تشخیص داده بود و از روی نسخه های پزشکی که بعد از درگذشت شوپنهاور باقی مانده قوفاً احتمال آن میرود که وی باین بیماری دچار بوده است. برای يك سال تمام وی در اطاق خود ماند و بتدریج شفا یافت گو اینکه از يك گوش مادام العمر کمر ماند. در ایام بیماری عبادت دوست قدیمی ایام تحصیلش در گوتینگن یعنی «نردريك تیرش» و خانمش و همچنین دکتر گروسی (که از ساکنان مونیخ بود) خوشحالش می کرد. بدین طریق با يك خوشی پر آرزوئی وی مجدداً به زندگی بازگشت در ایام بیماری شوپنهاور یعنی بین سالهای ۱۸۲۳ و ۱۸۲۴ بایرون به یونان رفته و برای جنگ در راه آزادی یونان هم ثروتش و هم سلامتی اش را از دست داده بود. شوپنهاور از درگذشت او که در سال ۱۸۲۴ رخ داد اطلاع یافت و بیش از پیش نسبت باین رفیق بدبین رشک و رزید معهذاً وی خیال نداشت از سرنوشت زیبا و باشکوه او تقلید کند بالعکس بیش از هر موقع دیگر فقط بفکر سلامتی خود افتاده و می کوشید بیش از پیش از خوشی های زندگی برخوردار شود. معهذاً تجربه ای که نموده بود، اثر عمیقی در وی باقی گذاشت و آنچه قبلاً در باره اش حدس زده بود اکنون بصورت يك واقعیت جلوه گر گردید و این امر موجب شد بر افکار تازه دیگری دست یابد. در سالهای آینده وی توجه زیادی به مسائل جنسی و زناشوئی مبذول داشت و بدون

اغراق می‌توان گفت بانی علم جدید زندگی جنسی گردید که از زمان پیدایش اهمیت بسیار بآن داده شده و نتیجه رشد و تکامل بسیار یافته است .

در سال ۱۸۲۳ یعنی در همان سالی که شوپنهاور مریض بود ، وی بصورت یادداشت راه حلی برای روابط جنسی و زناشوئی ناجور فعلی پیدا کرد که ذیلاً از نظر خوانندگان گذرانده میشود :

«از آنجائی که طبیعت بتعداد شماره مردان، زن بوجود آورده و زنان باندازه نصف مدتی که مردان قادرند قدرت تناسلی خود را حفظ کنند، قوای جنسی خود را حفظ می‌نمایند ، روابط جنسی انسانها از همان اول آشفته و ناجور بنظر میرسد. با برابر بودن تعداد زنان و مردان، بنظر میرسد طبیعت طرفدار شیوه ازدواج «یک زنی» است. ولی از سوی دیگر، در حال حاضر مردیکه دارای یک زن است و این زن برای نصف مدت دوره استعداد او برای مباشرت جنسی کافی است حال آنکه وی باید در زمانی که زن اولش پیر و پزمرده می‌شود یک زن دیگر برای بقیه دوره قابلیت او برای زندگی زناشوئی، بگيرد. از سوی دیگر تمایلی که زن نسبت به قدرت و استعداد جنسی نشان می‌دهد بصورت میزان استعداد او در این کار آشکار گردیده است یعنی او قادر است بدون تحمل رنج و ناراحتی دو و یا سه مرد نیرومند را باسانی راضی کند. در زندگی زناشوئی «یک زنی» ، زن فقط از نصف قدرت جنسی خود استفاده میکند لذا فقط نصف تمایلاتش بر آورده میشود.

بنابراین اگر این روابط بر طبق ملاحظات جسمانی برقرار گردد (در اینجا منظور ما نیاز فوری جسمی است که هدف از ازدواج در بین یهودیها و مسیحیان ، ارضای آن است) و مسأله حتی الامکان بطور یکسان و عادلانه حل نگردد ، لازم خواهد شد که هر دو مرد مشترکا

يك همسر داشته باشند و این همسر را هم باید در دوران جوانی بگیرند وقتی که این همسر پابسن گذاشت، باید هر دو با يك همسر جوان دیگر ازدواج کنند تا نیاز آنها را تا زمان پیریشان برطرف کند. این دو مرد باید خرجی دو همسر خود را بدهند و هر يك مسئول نگاهداری یکی از همسران خود شوند.

در زناشوئی «تك زنی» مرد يك فرصت و آنهم بمقدار زیاد و بمدت کم برای کامروائی دارد، وضع زن هم درست عکس آن است.

اگر شیوه پیشنهادی فوق در دوران جوانی مورد استفاده قرار گیرد يك مرد در زمانیکه در آمدش معمولاً خیالی کم است فقط نصف مخارج يك زن را تأمین خواهد کرد و فرزندان معدود و آنهم خردسال خواهد داشت بعداً که پولدارتر شد مخارج يك و یا دو زن با فرزندان متعدد را تأمین خواهد کرد

«چون از این شیوه استفاده نمیشود، مردان در نصف اول عمرشان جنده بازند و در نصف دیگرش همسر يك زن ناپاك، از سوی دیگر زنان را هم باید به «مورد خیانت قرار گرفته» و «خائن» طبقه بندی کرد آنکه در جوانی ازدواج میکنند بعداً بازن سالخورده محشور میشود و آنکه دیر ازدواج میکنند مبتلا به امراض زهروی شده و باید دوران پیری خود را با درد و عذاب طی کنند. زن هم یا باید دوران شکوفان جوانی خود را قربانی مردی کند که پیر و فرسوده شده و یا باید کشف نماید که برای يك مرد توانا او دیگر يك موجود خواستنی و محبوب نیست. شیوه‌ای را که ما پیشنهاد میکنیم، تمام این مشکلات را حل خواهد کرد و نژاد انسانی با بکار بردن این شیوه خوشبخت تر خواهد زیست ایرادهائی که از ما گرفته میشود از این قرار است :

(۱) با این طرز ازدواج کردن يك مرد فرزندانش خود را تشخیص نتواند داد . جواب این ایراد آن است که این مشکل با شباهتی که بچه به پدر پیدا میکند و با توجه به ملاحظات دیگر میتوان حل کرد ؛ در تحت شرایط فعلی هم همیشه مرد نمیتواند مطمئن باشد که فرزندی که دارد از خود اوست .

(۲) این گونه خانواده داری دو جانبه موجب بوجود آمدن دعوی و حسادت خواهد شد . جواب آن است که دعوی و حسادت عمومیت دارد ؛ آدمیان باید یاد بگیرند مؤدبانه سلوك و رفتار نمایند .

(۳) اموال چه خواهد شد ؟ جواب : این مسأله باید بنحو دیگر حل شود . عدالت کامل غیر قابل اجراء است . همانطور که گفتیم ترتیباتی که طبیعت داده است بسیار بد و ناجور است لذا ممکن نیست بر تمام مشکلات غلبه کنیم . »

« در تحت شرایط موجود ، «وظیفه» و «طبیعت» دائم در حال جنگند ، برای يك انسان ممکن نیست از آغاز تا پایان عمر خود بطریق قانونی انگیزه جنسی خود را بطور کامل ارضاء کند . وضع او را در موقعی که در جوانی زن خود را و یا زنی که شوهر خود را از دست میدهد مجسم کنید . برای زن محدود کردن فعالیت جنسی بیک مرد در دورانی که نیروی جنسی اش در اوج قدرتش میباشد ، امری غیر طبیعی است او مجبور است آنچه را که از آن استفاده نمیکند برای يك مرد محفوظ نگاه بدارد در حالیکه مردان دیگر مشتاقانه آرزوی آن را دارند که با او معاشرت نمایند . خود او هم از اینکه قادر نیست تقاضای آنها را بر آورد رنج میبرد و مجبور است امیال خود را بزنجیر کشد .

« مخصوصا باید این را بخاطر آوریم که همیشه تعداد مردانیکه

برای روابط جنسی قابلیت دارند، دو برابر تعداد زنانی است که از نظر وظائف اعضاء نادر باین کارند بهمین جهت هر زنی باید بطور دائم پیشنهاداتی که باو برای معاشقه می شود رد نماید. و او مجبور است بمجرد اینکه مردی نزدیکش می شود حالت دفاع بخود بگیرد.^۱

تئوری «چهارزنی» Tetragamy که از موقع اعلام آن توسط فروئن اشتاد (Frauenstadt) موجب شده شوپنهاور این قدر برخلاف او بانقاد پردازد، باندازه کافی وحشیانه هست که موجبات يك عكس العمل دیگر را فراهم کند. اگر چه وی در انتقاد از دوروئی ها و شرور گوناگونی که از ازدواج های سنتی نك زنی بر میخیزد، دقیق بود، بنظر میرسد شوپنهاور بیشتر از روی عقل و نه از روی حکمت و بینش به ابراز يك عقیده مثبت دست زده است و بدین ترتیب توصیه خود را از یاد برده است.

در واقع طرح روابط زناشوئی که در این جا معرفی شده شباهت زیاد بطرحی دارد که سقراط در «جمهوریت» افلاطون پیشنهاد میکند اگر چه هر دو با نهاد انسانی قابل انطباق است زیرا طرح شوپنهاور سابقاً در بسیاری از جوامع وحشی و استبدادی رواج داشت و طرح سقراط (نقریبا) در اسپارت قدیم دارای هواخواهانی بود، هیچیک از آنها در جامعه معاصر اروپائی قابل پیروی نیست هر دوی این طرحها عاقلانه است و با در نظر گرفتن اصول کلی بوجود آمده وای معهدا هیچیک از آنها زندگی پیچیده‌ی غیر عاقلانه مردم کشور مسیحی را در نظر نگرفته و جوابی برای مسائلی از قبیل حسادت، ملاطفت و عشق

۱- این قطعه از نوشته شوپنهاور برای اولین بار در کتاب «زندگی جنسی

انحصاری پیدا نکرده است . ولی در حالیکه تئوری سقراط در باره عشق ایده آلی که در « جمهوریت » شرح داده شده ، از نظر اخلاق مایه بدنامی او شد ، تئوری فوق هم باعث شد افتراهایی باورده شود . فروئن اشتاد در کتاب مفصلی که راجع به شوپنهاور نوشته دفاع او را بعهدہ میگیرد و چندان با حرارت بنفع شوپنهاور باستدلال میپردازد که خوانندگان هم نسبت به تقوای شوپنهاور و هم به بیطرفی فروئن اشتاد ظنین میشوند .

معهذا يك قسمت سخنان او راست بود .

شوپنهاور پيشنهاد خود را به خاطر آن پيشنهاد نکرد که تعدد زوجات رسماً مورد شناسائی قرار دهد و بدینوسیله موجبات آزادی شهوات نفسانی و شیطانی را فراهم کند . گذشته بر این او دلش به حال میلیونها زن اضافی دنیا که قادر نیستند شوهر پیدا کنند و در نتیجه وقت خود را صرف باوه گویی (این در صورتی است که از طبقات مرده اشراف و اعیان باشند) می کنند و یا به بیگاری می پردازند و عمری را در بدبختی و فلاکت بسر آورند میسوخت . مخصوصاً او دلش به حال سرنوشت تلخ و ناگوار روسپان می سوخت که در نظر او تنها هشتاد هزار نفرشان در لندن به سر می برند .

او می گوید: « این زنان چیزی غیر از قربانیهای انسانی در پای محراب زناشوئی يك زنی نیستند - اینها قربانی هائی هستند که ذات سیستم يك زنی بوجود آورده . » البته خانمهای اروپا از این خواهران بدبخت خود سخت نفرت دارند و حتی ذکر نام تعدد زوجات آنها را به وحشت می اندازد در حالی که این سیستم در واقع به نفع آنها نیز هست . اگر زن يك مردی مبتلی به يك بیماری مزمن شده و باعقیم باشد چرا نباید به او اجازه داده شود با يك زن دیگر ازدواج کند ؟ اگر يك مرد بتواند مخارج زندگی چندین همسر را بپردازد و از این نوع زندگی لذت ببرد چرا او همه ی این زنان را بزنی نگیرد ؟ از طرف دیگر

اگر دو مرد جوان نتوانند از دو زن نگاهداری کنند چرا نباید به آنها اجازه داده شود که هر دو با يك زن ازدواج کنند؟ شوپنهاور می گوید فقط بدینوسیله ما قادر خواهیم بود از تعداد زنان بدبخت و محروم از ارث بکاهیم و با ردائلی از قبیل ریاکاری و بی عدالتی که از سیستم زناشوئی يك زنی غیر قابل تفکیک است مبارزه کنیم و آنها را از بین ببریم .

او می نویسد : « درباره تعدد زوجات نمی توان به چون و چرا پرداخت زیرا باید آن را امری دانست که هم اکنون در سراسر جهان وجود دارد منتهی بطور نامشروع. یگانه مسأله آن است که چگونه میتوان این امر را تحت فرمول صحیح در آورد و منظمش کرد و قواعد و اصولی برای آن وضع نمود. مردانی که به يك زن تنها قناعت می کنند کجا هستند؟ عده ای از مردان برای مدتی کوتاه و اکثریت در طول عمر با زنان متعدد معاشره می کنند چون هر مردی با چندین زن طرف می شود، هیچ کار بهتر از آن نیست که آزادش بگذاریم و حتی از او بخواهیم با چند زن رسمی بسر برد .

... البته در این صورت در دنیا فقط زنان وجود خواهند داشت و اشرافیت خنمها از بین خواهد رفت ولی در عوض هیچیک از زنان بدبختی که اکنون تعدادشان در اروپا فراوان است ، وجود نخواهند داشت . حق با مورمونهاست . »

در سایر نوشته های شوپنهاور ، این انتقاد از اجتماع صریحاً از نقطه نظر مردم طبقات پائین داده شده است. مانند سرهشق های هندوئی او طبقات اجتماع را به دو دسته تقسیم کرده بود : آنهایی که علمشان در سطح توهم عملی قرار گرفته و کسانی که از حقیقت سری رفیعتر باخبرند. نظر عالیترا آن است که نه يك زنی و نه تعدد زوجات هیچ يك درست نیست بلکه یگانه راه و ستگاری راه تقوی و پرهیزکاری است، معهداشو پنهاور

علی‌رغم نقرتی که بطور کلی از دوشبزیگان پیر دنیا داشت به آنها تعلیم نمی‌داد راه دشوارتر را درپیش گیرند. زیرا خود او به تجربه دریافته بود که چه قدر پیمودن راه انکار نفس دشوار می‌باشد. علی‌رغم بینش قوی و قدرت ضبط نفس، او نتوانست يك مرتاض و یا يك ولی باشد و اغلب در زندگی عملی از عقل و هوش مردم متفاوت پیروی می‌کرد. در این صورت او چه انتظاری می‌توانست از خانم‌های مجرد اروپا و یا دختران کارگر و یا روسپیان داشته باشد؟

در ایام بیماری بزرگ خود درحینی که تنها دراطاقش درمون‌بخ در وضع فلاکت باری بسر می‌برد، «آدل» با آن احساس عجیبی که زنان برای نگران و ناراحت شدن دارند، شروع کرد به دوست داشتن برادر خود و ظنین شدن نسبت به او. او به خود می‌گفت: برادر دبوانه و بیچاره‌ام در این ایام تار بك و شوم در آن شهر دور چه می‌کند؟ حال و خلقش چگونه است و در کجا به سر می‌برد؟ او به پروفیسور «اوسان» که دوست او هم بود نامه‌ای نوشت و از او تمنا کرد به او اطلاع دهد ایام به آرتو چگونه می‌گذرد زیرا اگرچه وی در مسأله مربوط به ورشکستگی تجارتخانه «موهل» از او رنجیده بود، معه‌ذا چون هر خواهر دیگر هنوز دوستش می‌داشت و نمی‌توانست بیش از این خاموش بنشیند.

لذا در ژانویه سال ۱۸۲۴ «اوسان» نامه‌ای به شوپنهاور نوشت و توصیه کرد نامه‌ای به خواهرش بنویسد زیرا که درین صورت بطور غیر عادی خوشحالش خواهد کرد. سپس اوسان اضافه می‌نماید آدل را مکرر ملاقات نموده است و او را صحیح و سالم و دارای فضائل و خصوصیات یافته که توجه و احترام هر مرد را به سوی يك زن جلب می‌کند. درباره اختلافات و سوء تفاهماتی که بین خواهر و برادر به وجود آمده بود اوسان می‌گوید شوپنهاور باید این اختلافات را فوری از یاد ببرد. این نامه که در

وسط بیماری شوپنهاور واصل شده بود می‌بایست اثر نامطلوبی در او بخشیده باشد زیرا وی در آن زمان در بستر بیماری دچار درد و عذاب بود و خاطرات تلخ و مسموم‌کننده‌ی زمان بطور کلی و رفتار وسلوک پر از تحقیر مادر و سکوت سرزنش‌آمیز «آدل» و زنان مغرور آلمان و خانم‌های زیبا و بانشاط ولی خطرناک ایتالیا، بطور اخص آزارش میداد. در هر حال دستش به قدری می‌لرزید و اعصابش بقدری خرد و خسته بود که نمی‌توانست جواب نامه را بدهد. او فقط می‌توانست در سکوت تهدید آمیز و بی‌حس‌کننده آرام دراز بکشد و نبض وسیع «اراده» هولناک جهان را که خودش آن را کشف نموده بود احساس کند. او در این موقع اطلاع حاصل کرد که مادرش از درد انقباض عضله، سختی مفاصل رنج می‌برد و دچار تشویشهای خیالی و بی‌اساس است. شوپنهاور در نامه‌ای که پس از چهار ماه معطلی به اوسان نوشت به مادر خود اشاره‌ای نکرد. به نظر می‌رسید او می‌خواهد از ملاقات این دوزن (مادر و خواهرش) بر حذر باشد و باین منظور از دوستش تقاضا می‌نماید فوری با او اطلاع بدد که اینها قصد چه کاری را دارند در باره روابط خود با مادر و خواهرش شوپنهاور اضافه می‌نماید که خود آنها بهتر از هر کس دیگر می‌دانند چه انتظاراتی باید از همدیگر داشته باشند، و مشخص ثالث نمیتواند در این مورد کمکی به آنها بنماید.

بدین سان چون به عنوان میانجی بین برادر و خواهر از خدماتش استقبال نشد، اوسان از نوشتن نامه به آدل خودداری کرد و در سال بعد به کسی دیگر علاقمند گردید. آدل در عالم تنهاییش مشاهده کرد که او هم مانند سایرین از نظر ناپدید شده است. برای مدتی چون هر دو نسبت به وضع آرترنگران بودند، آنها «غولی» را که در میانشان بود از یاد برده و دوستی قدیمی را با حرارتی بیشتر تجدید کرده بودند. اوسان با آدل موافق بود در این که یگانه طریق نجات فیلسوف از تنهایی وحشتناک و

خودخواهی بی نظیرش و همچنین یگانه راه رهایی او از تحقیر و عدم اعتماد به همنوعانش این است که او را به سوی اجاق خانواده بازگردانند.

بدون تردید شوپنهاور از مداخله اوسان در این امر دلخور شده بود ولی بنظر می‌رسید هنوز آدل را دوست می‌دارد. لذا در ماه اوت وی نامه‌ای به خواهرش نوشت و این نامه او را بقدری خشنود کرد که وی به گوتته چنین نوشت:

«دیروز يك سعادت بزرگك و وصف ناشدنی به سراغ من آمد و به شما ای پدر مهربان و خیرخواهم باید راجع به این موضوع صحبت کنم زیرا در اینجا هم مانند سایر جاها زندگی داخلی و زندگی خارجی من تقسیم شده و هیچکس قادر نیست با افزایش یافتن ضربان قلبم توجه نماید. برادرم کاملاً به نزد ما بازگشته است... چنانکه از من درخواست نمود، ترتیباتی بدهم که او را در فرانکفورت ملاقات کنم. من از او چنان سخنان هیجان آوری شنیده‌ام که در طول عمرم تحت تاثیرش خراهم ماند و هرگز آنرا از یاد نمی‌آورم. شما بخاطر می‌آوردید وقتی که راجع باین امکان صحبت کردم بمن چه گفتید. شما گفتید: آن وقت تو او را با مهربانی نرم کرده و در زندگی آشفته‌اش نوعی آرامش و ملایمت بوجود خواهی آورد. (من امیدوارم سخن شما تحقق یابد!)»

آدل از این خوشحال است که بطرز خوب و پسندیده در روح دیگری نفوذ کرده و برای اینکه با برادر خود ملاقات کند، نقشه‌های خود را تغییر خواهد داد. زیرا او تا آن موقع احساس میکرد که وجودی کاملاً عاطل و باطل بوده است. حالا وی در دنیای درخشانی که خودش در واقع «نیم سایه‌ای» بیش در آن نیست، شادی و نشاط پخش خواهد کرد. متأسفانه نقشه او نگرفت و مکاتبات او با برادرش بجائی نرسید

و باوی هرگز در فرانکفورت ملاقات نکرد. يك بار ديگر شوپنهاور از شانس برخوردار شدن از محبت گرم و بيغرضانه كه فقط روابط نزديك و صميمانه تضمينش ميكنند، محروم شد.

در اوت ۱۸۲۴ شوپنهاور شهر درخشان درسدن را ترك كرد و با لودويك تيك Ludwig Tieck كه از نويسندگان بزرگ سبك رمانتيك بود، آشنا شد. او از اين آشنائي خيلي خوشحال گرديد زيرا در دوران جواني داستانها و اشعار تيك را خوانده بود و حالا از نو خاطره‌ي دلپذير فيضي كه از مطالعه آثار او بدو رسیده بود، مسحور نموده بود. همه چيز روبراه بود تا اينكه روزي موقعي كه صحبت به موضوعات ديني كشيده تيك در باره خدا بعنوان يك حقيقت انكار ناپذير صحبت كرد. شوپنهاور مانند كسي كه از رتيل صدمه ديده باشد خود را عقب كشيده و گفت: چه، تو احتياج به خدا داري؟» اين را گفته با عصبانيت از اطاق خارج شد بدین ترتيب دوستي او با «تيك» پايان رسيد.

بنظر مي رسيد در سدن ديگر جذبه‌اي براي او ندارد و تغييرات زيادي در آن رخ داده است. در اثر آزرده‌گي از عدم موفقيتش در تبليغ فلسفه خود شوپنهاور تصميم گرفت مجدداً به برلين مراجعت کرده يك كوشش بزرگ ديگر براي جلب توجه افراد به فلسفه خویش بعمل آورد. لذا مجدداً در همان ساعاتي كه هگل نطق مي كرد او هم براي شنوندگان متفروق و معدودش بسختراني پرداخت و باز بهمان موفقيتي نائل گرديد كه قبلانائل گشته بود. معهدنا نامش تا سال ۱۸۳۱ و ۱۸۳۲ در كانالوگ دانشگاه برلين ديده ميشد.

چون از برلين پيش از پيش ما يوس گرديد به دانشگاه‌هاي و تز-

برگ و هایدلبرگ نامه نوشت تا باو اجازه داده شود در آنجا بتدریس سرگرم شود متأسفانه هیچیک از این دو دانشگاه جواب مساعدی به نامه او ندادند .

چون از تدریس در دانشگاه مایوس گردید شوپنهاور برای بکار انداختن انرژی بیقرار خود در صدد پیدا کردن سرگرمی دیگری برآمد و بالطبع باین اندیشه افتاد که از استعداد فوق العاده ای که در فراگرفتن زبانها داشت استفاده کند. او برای احاطه ای که بر زبانهای مدرن داشت (وی قادر بود بخوبی به چهار زبان تکلم کند) بخود فخر می کرد. او از سال ۱۸۲۳ ب فکر آن افتاد که تعدادی از کتابها را ترجمه کند. نخستین پروژه او ترجمه آثار معروف هیوم درباره مذهب بود ولی در اینجا تیرش بسنگ خورد. اگر چه همانطور که وی می گفت از يك صفحه هیوم می توان بیش از تمام آثار هگل و هربارت و شلر مآخر چیز یاد گرفت، ناشر ساو اطمینان داد در آلمان چنین ترجمه ها خوانندگانی پیدا نخواهد کرد .

در نتیجه شوپنهاور از ترجمه آثار هیوم خودداری کرد و بجای آن حاضر شد يك سری از آثار نشر انگلیسی را ترجمه کند. در بین این آثار هم کتابهای فلسفی بود، هم علمی، هم تاریخی و هم سیاسی و هم ادبی. بعلاوه آماده گردید اثر جوردانو برونو یعنی : *De la causa' Principio et uno* را بزبان آلمانی و لاتین ترجمه کند. در سال ۱۸۲۵ شروع به یادگرفتن زبان اسپانیولی کرد تا بتواند آثار کالدرون و دون کیشوت را بزبان اسپانیائی بخواند و بقدری بسرعت این زبان را فراگرفت که طولی نکشید که اثر بالتازار موسوم به *Oraculo Manual'y arte Prudencia* را که از نویسندگان قرن هفدهم بود و بسیاری از تعالیم فلسفی او را در بر داشت ترجمه

کرد. ولی ناشر آثارش حاضر نشد چاپش کند. آنرا برای يك ناشر دیگر که در فرانکفورت بود فرستاد و چندین سال منتظر جواب ماند. بالاخره پس از هفت سال درخواست کرد نسخه خطی این کتاب را برایش پس بفرستد و از چاپ آن صرف نظر کرد. معهذاً وقتی که این اثر پس از درگذشت شوپنهاور بچاپ رسید، چنان موفقیتی تحصیل کرد که در عرض ۱۵ سال سه بار بچاپ رسید.

اقدام مهم و جدی او ترجمه کتاب Prologomena و «نقادی عقل مطلق» کانت بود. در سال ۱۸۲۹ مقاله‌ای در مجله انگلیسی Foreign Review and Continental Miscellany منتشر شد که در آن اظهار امیدواری شده بود که بزودی ترجمه آثار اساسی کانت بزبان انگلیسی منتشر خواهد شد. شوپنهاور فوراً در طی يك نامه مفصلی که بانگلیسی نوشته بود بناشر مقاله فوق اطلاع داد که وی بهترین شخص برای انجام این کار است ضمناً نمونه‌ای از ترجمه خود را فرستاده و شرایط را بدقت ذکر نموده بود. مثلاً گفته بود کتاب «پروولوگوئنا» را در عرض سه ماه ولی نقادی عقل مطلق را در عرض يك سال ترجمه خواهد کرد. ضمناً بنامه نگار انگلیسی خود اطمینان داده بود: «لب فلسفه کانت در سه اثرش یعنی قسمت‌هایی از نقادی عقل مطلق و «پروولوگوئنا» و نقادی داوری (که خودش فلسفه خود را روی آنها بنا نهاده) وجود دارد. از نامه شوپنهاور بوضوح چنین استنباط میشد که ترجمه او از کانت دارای طعم شوپنهاوری خواهد بود بنابراین او با ترجمه این آثار نه تنها کانت را به انگلستان معرفی خواهد کرد بلکه پرو و مخلص او (یعنی خودش) را نیز معرفی خواهد نمود. اغلب در باره دو ترجمه بزرگ کانت شکایت شده و میشود که میکلجان (Meikeljohn) زبان آلمانی را خیلی کم میدانست و ماکس مولر

(Max muller) به فلسفه کم آشنا بود. ولی هیچ يك از این دو شکایت در مورد شوپنهاور صدق نمی‌کند. زیرا او آلمانی بلد بود و فلسفه کانت را هم خوب درك کرده بود. بالاتر از همه آنکه کانت را نیز می‌شناخت ولی درین اقدام وی هم باشکست برخوردار کرد زیرا معلوم گردید که طرف فقط از شوپنهاور کمک می‌خواهد تا خودش بتواند آثار کانت را ترجمه کند. بالطبع فیلسوف بایزاری از همکاری با يك چنین انگلیسی هیچ‌کاره خودداری کرد.

سال‌های مذکور در فوق سالهای رنج و آزمایش سخت بود. بطوریکه روی هرچه شوپنهاور دست می‌گذاشت بنظر میرسید که آن چیز ثمر تلخ بیمار می‌آورد. در سال ۱۸۲۶ وی مقدار زیادی از سرمایه‌ای که از تجارتخانه ورشکسته موهل باز یافته بود از دست داد. يك سرمایه‌گذاری نامیمون که به تحريك و تشويق «بارون فون لوتزو» شده بود باعث این بدبختی گردید. با اینکه در اثر نصیحت و توصیه بارون مزبور از سرمایه شوپنهاور کاسته شده بود معهدا بنظر میرسد که فیلسوف هرگز از بارون مزبور داخلور نگشت چندین سال بعد وقتی که بارون درگذشت، فیلسوف افسرده‌گشت و گفت: «اوصمیمی‌ترین و بهترین دوست من بود»

در میان بیهاریها و نگرانی‌ها و ناراحتی‌های دنیوی، شوپنهاور اکنون پناهگاهی در قلمرو مافوق طبیعت پیدا کرد و مشغول بررسی کتاب‌های مربوط به علوم مکنونه گردید و علی‌رغم احساس واقع‌بینی قوی که داشت به خرافاتی مانند احضار ارواح (و غیره) معتقد بود. زیرا در نظر او این شگفتی‌ها نه تنها غیر قابل مرئی بودند بلکه بر طبق دکترین او «اراده متعال» بودند شوپنهاور درباره صحت این نوع علوم دیگر شك و تردیدی نداشت و بعداً يك تئوری منافز یکی درباره این نوع نمودهای فوق‌طبیعی خلاق کرد که هنوز هم بی‌نظیر است.

در ضمن این ایام با سمبولیست معروف یعنی کریستیان ولفارت (Christian Wolfart) معاشر بود. این شخص به او فرصت داد که از گوشه‌های عجیب و غریب اطاق خواب کسانی که در حال خواب راه می‌روند به مطالعه حالات این نوع بیماران بپردازد. در ضمن شوپنهاور به کمک او توانست از نزدیک افرادی که تحت تأثیر خواب هیپنوتیسمی قرار گرفته بودند، مطالعه نماید. همان فیلسوفی که در صورت عجیب و غریب دیوانگان تیمارستان‌ها خیره می‌شد و اسرار مغز بشری را در آنها جستجو می‌کرد، اکنون از درون ظلمات به سو منامبولیست‌ها نگاه می‌کرد و در حالی که نبضش تندتر از همیشه می‌زد می‌دید چگونه يك هیپنوتیست آنها به وسیله قدرت اراده خارق‌العاده خود دیگری را به خواب می‌برد و او را به صورت برده خود درمی‌آورد. همچنین وی علاقه زیاد به مغناطیس حیوانی پیدا کرد و تجاربی قانع‌کننده روی انتقال افکار و تله‌پاتی نمود. رؤیاهای ناظر بگذشته و پیش بینی‌کننده را نیز امری عادی و غیرقابل بحث یافت. او ادعا می‌کرد این خواب‌ها را خودش هم دیده است. چنان که او می‌نویسد: «در آغاز سال ۱۸۳۱ رؤیاهائی دیدم که حاکی از آن بود که در سال بعد خواهم مرد.» در سال بعد تصادفاً اپیدمی وبا در برلین پدید آمد و شوپنهاور برای همیشه از این شهر فرار کرد و بدین وسیله از مرگ نجات یافت در حالی که دشمن بزرگ او هگل در اثر اپیدمی، مبتلا به وبا شده درگذشت.

اقامت هفت ساله شوپنهاور در برلین (۳۱-۱۸۲۴) علاوه بر این که خالی از خوشی و برکت و موفقیت بود، موجبات نزاع دائم درونی هم بود. علت اساسی نزاع متعدد بود و در اثر زندگی مجرد سال به سال بر قدرتش افزوده می‌شد. تا آن زمان بیماری، ترس دائم از روبرو شدن با مصائب رنگارنگ و خشم و رنجش نصیب او شده و مجبور بود هر نوع غذائی را در رستورانها بخورد و با هر نوع افراد محشور

شود. این وضع برای او نفرت انگیز بود. البته این وضع آزادی او را تأمین کرده بود ولی از آسایش واقعی محروم گشته بود و از مهر زن که با خوشی و آرامی حاضر است ولو برای مدت کوتاهی هم شده به آقا و ارباب خود خدمت کند محروم بود! هیچ کس هم نبود او را از عشق رمانتیک که در آن زمان در آلمان رواج داشت و در ژرفای دل طاغی او هم می جوشید برخوردار سازد. به چه کس میتوانست اعتماد کند؟ به نوکرها؟ به غریبه‌ها؟ به دوستان؟ هیچکدام قابل اعتماد نبودند. لذا او اسلحه گرم خود را در کنار بسترش می آویخت و در آپارتمان خود را قفل می کرد*. و دائم مراقب بود کسی از روی حسادت باو صدمه‌ای نرساند. سابقاً اموالش ربوده شده و خودش مورد تحقیر، سرزنش و بی‌اعتنایی قرار گرفته بود و حالا هم در تنهایی مطلق به سر می برد و هیچ زنی نبود با وفاداری مالمال از مهر خود و با شریک شدن در بدبختی‌های او، از شدت وحدتش بکاهد. مادر به او بی‌مهری نموده بود جلفی اخلاقی و برتری‌جویی مادر در خواهر نیز اثر کرده و او هم سلوکش غیر قابل تحمل شده بود. ترزای زیبای و نیزی نیز خطرناک و غیر قابل اعتماد از کار در آمده بود و تمام افسون‌گری‌هایش چیزی غیر از پرده پندار اراده حقه‌باز و یا به قول بودائی‌ها «مایا» نبود. اکنون ده سال از آن موقع می‌گذشت که ترزای عزیزش را ترك کرده و بالمان مراجعت کرده بود. حالا ۴۰ سال از سنش می‌گذشت و گاهی به همان اندازه که «بایرون» در ۳۰ سالگی احساس پیری و خستگی می‌کرد، او هم احساس پیری و خستگی می‌کرد. او در ۳۸ سالگی

* شوپنهاور در زمانی که در فرانکفورت بسر می‌برد دو اطاق در يك هتل اجاره کرده بود در آن زندگی می‌کرد. اطاق‌هایی که وی در آن زندگی می‌کرد تا زمان فرمانروائی هیتلر، موزه بود ولی متأسفانه این اطاقها در جنگ جهانی دوم ویران گردید. (مترجم)

می نویسد: « در آن موقع که ذهن من در اوج قدرت خود بود، به هر چیز که چشمانم دوخته میشد، آن چیز مانند يك الهام با من حرف میزد. آیا حالا که پیر شده‌ام (امروز ۳۸ سال از عمرم می‌گذرد) امکان پذیر است که من جلو مادونای رافائل بایستم و او حرفی به من نزند؟ » بدینسان شوپنهاور طبق گفته خودش شوق و حرارت و هوش و ذکاوت دوران جوانی خود را از دست داده بود.

او اکنون احتیاج به محبت گرمتر از آنچه « ایده‌های ابدی » به او وعده می‌دادند، داشت. و مانند بایرون که در ۳۴ سالگی احساس کرد پیری با او روی آورده، به او هم همین احساس دست داده بود و حالا رؤیای ازدواج با يك زن و زندگی در گوشه دنج دريك روستا را می‌دید. این طرز تفکر در مورد شوپنهاور دلائل خاصی داشت. دعوای معروف او با مادر، مرافعه دادگاهی او با مارکت و زندگی بی‌بند و بار دوران مجرد، همه اینها او را برمی‌انگیخت گوشه دنجی در يك روستا پیدا کند و بقیه عمر خود را با قناعت و صلح و صفا در آنجا طی نماید.

شوپنهاور در این دوره از عمر خود احساس می‌کرد پیر و خسته است ولی مانند لرد بایرون در ایتالیا احساس پیری و خسگی خیلی زیاد هم نمی‌کرد. او هنوز دارای دوچشمان درخشان آبی چون آتش و يك اندام نرم و قابل انحناء بود و اغلب به تأثر می‌رفت. يك بار در تأثر نظرش به فرولاین مدون که هنرپیشه جوانی بود افتاد. این هنرپیشه در تحت نگاه دقیقش زیباتر از دیگران جلوه کرد لذا شوپنهاور حرکات او را از نزدیک می‌پاژید و هر شب برای تماشای او در لباس‌ها و سن‌های گوناگون به تأثر می‌آمد و احساس می‌کرد بیش از پیش از او خوشش می‌آید. يك فیلسوف موقعی که عاشق يك هنرپیشه می‌شود چگونه سلوک می‌کند؟ شوپنهاور فقط می‌توانست مانند سایر مردان جهان سلوک و رفتار کند.

او به صحنه رفت و منتظر شد و کارت خود را همراه با مبلغ وجهی که باید بپردازد به مردی که دم در ایستاده بود تقدیم کرد و با بردباری منتظر شد. نتیجه تقاضائی که او از هنرپیشه مزبور کرده بود رضایت بخش بود و «فرولاین مدون» با طرز سلوکش او را خوشحال کرد. لذا عشق آنها برای مدتی طولانی دوام یافت و به نظر می‌رسید بدین بزرگ اکنون بیش از هر موقع دیگر به فکر ازدواج افتاده است.

شوپنهاور بهتر از هر فیلسوف دیگر این راز را آگشوده بود که عشق چیزی غیر از فریب و رنج نیست و انسان عاقل خود را از آن بر حذر می‌دارد. ولی خدای درخشانی که او از آن این قدر بد گفته بود دارای آنچنان قدرت انتقامی بود که حتی قدماء از آن وحشت داشتند. او دید خودش هم در همان تله‌ای افتاده است که این قدر با وحشت پیش‌بینی‌اش نموده بود، حالا هر قدر هم سعی می‌کرد خود را از تار و پودهای ابریشمینش نجات دهد تلاش و کوشش او به جایی نمی‌رسید. زنی نوع به منظور انتخاب نسل آینده، مانند سایر افراد وادارش نموده بود محبوبه‌ای مناسب برای خود انتخاب نماید.

چه چیز، زنی را نزد يك مرد جالب و دوست داشتنی می‌کند؟ یکی از این عوامل، جوان بودن است زیرا هر زنی به نسبت دور شدنش از مناسب‌ترین دوره‌ی بارداری، جاذبه‌اش رو به کاهش می‌گذارد عامل دوم تندرستی است و عامل سوم طرز ساختمان اسکلت است زیرا اسکلت پایه و اساس تیپ‌انواع است. هر انحرافی که در ساختمان نرمال رخ می‌دهد احساس تمسخر و استهزاء طرف دیگر را بر می‌انگیزد نه عشق او را. از سوی دیگر، اندام فوق‌العاده زیبا، همه نوع عیوب دیگر را می‌پوشاند و ما را مسحور و مجذوب خود می‌سازد. پاهای کوچک و دندان عالی و سالم نیز مهم می‌باشد. انگیزه چهارم که انتخاب ما را تعیین می‌کند پر بودن گوشت بدن است. زیرا این امر موجب می‌شود

که غذای کافی به جنین برسد ... پستان پر و برجسته، افسوئی غیر عادی برای مرد دارد زیرا ارتباط مستقیم با نقش زن در تولیدمثل دارد، زیرا پستان پر دلیل بر این است که شیر نوزاد کاملاً تأمین شده است... آخرین عامل قابل ملاحظه زیبایی صورت است. در اینجا هم قبل از هر چیز دیگر اول استخوانها مورد توجه قرار می گیرند؛ لذا اصولاً توجه به بینی می شود که باید زیبا باشد و اگر به طرف بالا متمایل باشد، دلیل بر خرابی نسل است بهمین جهت بینی هائی که کمی به طرف بالا و یا پائین خمیده، سرنوشت دوشیزگان را تعیین کرده و حق هم در این مورد با طبیعت بوده است زیرا بینی با نیپ انواع ارتباط دارد.

شوپنهاور «فرولاین مدوز» را دقیقاً مورد مطالعه قرار داد، زیرا چنان که يك بار خودش به گونه اظهار داشته بود از خصوصیات او این بود که شیشی که مورد توجهش قرار می گرفت مادام که طبیعتش روشن نبود باید دقیقاً مورد مطالعه قرار گیرد و بهمرفته نتیجه مطالعاتی که روی این دوشیزه نمود، رضایت بخش بود، هرگاه دچار شك و تردید می شد این شك و تردیدها ارتباط به طبع فلسفی او داشت، زیرا باید به یاد آورد که شوپنهاور فقط مردی که گرفتار عشق شده نبود بلکه او يك فیلسوف بود و یگانه فیلسوفی هم بود که این عاطفه را يك دروغ و يك نیرنگ یافته بود.

برای او قبل از همه چیز دیگر این نکته روشن بود که زنان طبیعتاً بیشتر به فکر حفظ نوع هستند تا به فکر آسایش و خوشبختی شوهران خود و همیشه حاضرند افراد بلکه حتی خودشان را فدای بزرگترین نیرنگ طبیعت بکنند تا «اراده طبیعت» به مرحله اجرا درآمده باشد زنان بطور ناخود آگاه نقشی را که اراده بی رحم طبیعت به آنها واگذار کرده به مرحله اجرا درمی آورند و تا سرحد مرگ حاضرند برای فرزندان خود به فداکاری پردازند تا نسل بعدی بوجود آید و تراژدی زندگی

از نو آغاز گردد. این احساس ضعیف سر نوشت متافیزیکی است که باعث می شود آنها این قدر به اصول اخلاقی بی اعتناء شده و به نیرنگ توسل جویند. به عنوان نوکر اراده طبیعت، آنان مقاومت ناپذیرند و تصور می کنند حق دارند به هر عملی که بخواهند، دست بزنند. آنها استعداد مخصوصی در حيله گری دارند. به مردها در دوران تکامل، ریش پر پشت داده شده تا آنها عواطف و احساسات خود را از دشمنان پنهان کنند! ولی يك چنین حفاظ برای زنها لازم نبود است زیرا هر يك از آنها طبیعتاً حيله گرند^۱.

شوپنهاور در برابر این شیفتهگی تازه، باید موضوعات فوق را در نظر گیرد. او دلش به حال زنان می سوخت که برده‌ی رحم خود شده اند ولی این ترحم زیاد شدید نبود. او مانند قهرمان «برنارد شو» یعنی «نانر» از آنها خیلی وحشت داشت و خود را از نیرنگ‌هایی که آنها بطور ناخود آگاه برای اجرای مقاصد طبیعت بدان متوسل میشوند بر حذر میداشت. گاهی به نظرش می رسید رحم کردن به زن باندازه رحم کردن به يك ببر ماده گرسنه‌ای است که قصد دفاع از بچه‌های خود را دارد. او تصمیم گرفت راجع به این موضوع بیشتر و عمیقتر بیندیشد لذا او باین فکر افتاد چنانچه جداً تصمیم به ازدواج بگیرد، معشوقه او چه خواهد کرد؟ یقیناً او قادر نخواهد بود وی را همراه خود به طرف ستارگان ببرد و به افکار بلند آشنایش سازد. فکر کرد موقعی که غرق تفکر و یا مطالعه است، زنش چه خواهد کرد. برای او این موضوع روشن گردید که چون هدف زن کاملاً عکس هدف مرد است، زن آینده‌اش هم مانند سایر خواهران خود مشغول خدمت به «اراده نوع» خواهد گردید و کوچکترین اعتنائی به حقایق تغییر ناپذیر نخواهد کرد. شوپنهاور

۱- این گفته شوپنهاور بیشتر به يك شوخی شباهت دارد تا يك حقیقت!

(مترجم)

به یاد آورد که بزرگترین فلاسفه معاصر اروپا از قبیل دکارت، مالبرانش، اسپینوزا و کانت هرگز ازدواج نکردند. او لایبنتز را هم در این صورت اضافه کرد، گویانکه او را لایق آن نمی دانست که با فلاسفه فوق الذکر برابر بداند.

شوپنهاور در یادداشت های خود نوشت که شعراء برخلاف فلاسفه همه ازدواج کردند ولی در زندگی زناشویی خوش نبودند. از قبیل شکسپیر که دوبار زن گرفت و هر دو بار در زندگی زناشویی با شکست روبرو شد. او بخاطر تجانس دو کلمه Want و War به انگلیسی چنین نوشت «Matrimony is war and Want» یعنی ازدواج جنگ است و احتیاج او مطلبی از شکسپیر و بیکن و مطالبی هم از پترارک (شاعر عشق) راجع به این موضوع نقل می کند. آری، ازدواج جنگ و دعوا و رنج و زحمت دائم است. او بطور آشکار می بیند که پاداش عشق چیزی غیر از کینه و بدبختی نیست. هر قدر هم روزهای نخستین عشق لبریز از احساسات مهرآمیز باشد، نتایج پنهان آن به موقع خود به صورت کینه و انتقام بروز می کند و این انتقام عبارت است از توجه دائم از فرزندان، مخارج زیاد، لجاجت و بولهوسی معشوق، دعوی، حملات غشی، بی ریخت و پیر شدن سریع معشوق و بالاخره روبرو شدن با جهنم و شیطان! به همین جهت وی می نویسد می توان ازدواج را وامی تصور کرد که باید در دوران سالخوردگی با اصل و فرع مسترد گردد. مرد جوان که مالمال از جهالت و آرزوست، موافقت می کند که شتر معشوقه و یا جانور بارکش و یا هر چیز دیگر که او بخواهد، بشود تا او اجازه دهد که وی مالکش گردد. بدبختانه در عرض چند سال معدود پشتش خم می شود، موقع راه رفتن سکندری می خورد، موی سرش فلفل نمکی می گردد و در مغزش اختلال ایجاد می شود. چنین به نظر می رسد که در اثر لغزش عجیبی ناگهان در عرض يك شب پیر شده است.

برای فیلسوفی که بدنیا آمده بود که باطی راه رفیع و ترسناک الهام، بدون قید و بند از روشنائی آفتاب ظهر به جهانیان خدمت کند، چه محصول خوبی میشد از زندگی زناشوئی برایش انتظار داشت؟ شوینهاور يك بار گفته بود اغلب مردان کور کورانه عاشق چهره زیبایی میشوند ولی بعد متوجه می گردند که در طول عمر اسیر يك بیگانه شده اند و مجبورند بطور انقطاع ناپدید بین کارگاه و آشپزخانه ساحره رفت و آمد کنند. خیر، فیلسوف باین نوع کارها روی نمی آورد. او نله طبیعت را می بیند و خود را از آن بر حذر می دارد و در جنگل زندگی تنها راه می افتد و به مردان و زنان و درختان و ماران بطور یکسان و بیطرفانه گفت و گو می نماید. او آورنده ای نور است؛ او نجات دهنده است. شوینهاور از بازی کردن این نقش لذت می برد و میدانست برتری و امتیازیکه او دارد خیلی نادر و غیر قابل مقایسه است. زیرا برخلاف اغلب نوابغ او در طول حیات خود دارای درآمد کافی بود و میتوانست از لذات گوناگون زندگی برخوردار شود و آزادانه فکر کند. آیا این کار درستی است که مزیت بی نظیر فوق را قربانی کند و اوقات فراغت خود را مفت از چنگ بدهد و به مطالعات آرام خود نرسد و نصف درآمدگرانبهای خود را خرج ماماها و خیاطها کند؟ شك و تردید شوینهاور به مرحله قطعی رسید، او يك بار دیگر بالابه مهر آمیز عشق رمانتیک مبارزه کرده بود!

اغلب ایراد گرفته شده که زندگی شوینهاور با تعالیم فلسفی اش منطبق نبوده و سلوک و رفتارش همان قدر پست بود که اصول تعالیمش عالی بود. معهذاً در این جا ما موردی را می بینیم که عکس آن را ثابت می کند. در واقع شجاعت و صمیمیت او موجب گردید که وی از ازدواج خودداری کند. آشکارا پیداست آنچه مانع شد وی خود را از يك همدم مهربان محروم کند، همین معتقدات فلسفی او بوده است.

او قلباً مانند کلیه معاصرین بزرگ خود مردی عاشق پیشه بود

معهدنا عقل او که دائم با قلب او در جنگ بود مانع شد بدنیای نامعقول اطراف خود روی آورد، عقل او باعث شد در فضا و مکان خیلی دور- یعنی به هند، آتن و رم، برود و به ایده‌آلهای قدیمی که خیلی با ایده‌آلهای وطنی و بومی‌ش فرق داشت پناه آورد. او از استعدادی که گوتته برای سازشکار شدن داشت محروم بود و مانند هگل هم يك ديالکتسین نبود او نتوانست ایده‌آلهای قدیمی را با ایده‌آلهای قرن نوزدهم آلمان و مسیحیت را با حقیقت هم آهنگ سازد. او همواره يك متفکر جدی بود و اکنون هم بطور جدی درباره عشق میاندیشید. او احساس میکرد موج عظیم احساسات او را روبرو کرده است و روزها در یاد معشوق بخوشی میگردد. معهدنا وقتی که عقلش بیدار شد متوجه گردید اینها همه رؤیاهای تو خالی بیش نیست. او در این ایام هدف و مقصد مخوف طبیعت و شرحی که خودش دربارهٔ متافیزیک عشق نوشته بود بیاد آورد. دریافت این ایام ظاهرآ مآمال از خوشی مانند پرنده‌های زیبائی هستند که طبیعت برای تله انداختن او پرواز در آورده است. مانند سایر مردان شوپنهاور مقدس و مرموز بودن عشق را احساس کرد و نسبت به زنی که دوست میداشت احساسات رقیق داشت حتی در این مورد وی اشعار زیر بایرون را که لبریز از احساسات لطیف است، در دفترچه خاطرات خود نقل کرد:

The very first
Of human life must spring
from woman's breast,
Your first small words are
taught you from her lips,
Your first tears queuched
by her, and your last sighs,

Too often breathed out
 in a woman's hearing
 When men have shrunk
 from the ignoble care
 Of watching the last hour
 of him who led them.

ولی فلسفه طبیعت و عشق او، مانع می‌شد که اسیر این نوع احساسات باقی بماند. « اسپی نوزا » فضائل مسیحی ایمان و امید را به عنوان حالت‌های مذذب دماغ رد کرده بود. شوپنهاور هم احساس مقدس و اسرار آمیز بودن عشق و داشتن احساسات لطیف نسبت به معشوق را بدلیل این که يك امر غریزی غیر معقول و نابود کننده فردیت است رد کرد. بدون شك این عمل او از نظر عقل کار درستی بود. او حاضر نبود طبیعت به کمک این نوع احساسات و عواطف او را به ناله اندازد و به همین جهت هم آن قسمت از نورات (عهد قدیم) که مربوط به گناه اولیه است توجه او را جلب نمود. گناه آدم و حوا که در نظر او همان گناه نخستین بشر است، به تمام نوع بشر سرایت کرده است.

شوپنهاور مانند يك مسیحی و يك رمانتیک در این طریق به راه افتاد ولی او اکنون خیلی دور رفته بود و پیدا بود که نمی‌تواند تنها به آلمان و یا يك کشور مسیحی دیگر قناعت کند. بدین سان پس از اینکه خود را از اروپا تبعید کرد می‌توانیم تصور کنیم که وی به خوشی با فلاسفه دوران بت پرستی یونان در عصر طلائی اسکندریه قدیم بسر میبرد، در این جا می‌توانیم او را ببینیم که خیلی آراسته و پیراسته با شکاکان و گنوستیک‌ها و فلاسفه رنگارنگ دیگر معاشرت می‌کند و یا همراه با يك فقیر لاغر و وحشی به طرف ستون بدبختی و وجد صحاری « تیبیاد » (Thebiad) رهسپار است تا سفر سخت انکار نفس را بر خود هموار کند.

فصل نهم

پیرمرد اپیکوری

فرانکفورت ۱۸۶۰-۱۸۳۱

در سال ۱۸۳۱ يك اپیدمی وبا در برلین ظاهر شد و ناگهان بطرز وحشتناك در سایر شهرهای آلمان هم شیوع پیدا کرد. در بیمار، یوهانا و آدل شوپنهاور خیلی ترسیدند و باعجله ااثاث و اموال خود را پشت سر گذاشته پای به فرار گذاشتند. این بیماری مهلك درحالی که کشتار رقت انگیزی به راه انداخته بود در خیابان های برلین منتشر شد. مردم آن را «کفتار آسیائی» می خواندند و خود را در خانه هایشان پنهان می نمودند و از ترس ابتلاء به آن دم بر نمی آوردند. هگل که یکی از بزرگترین فلاسفه تاریخ می باشد هم چنانکه روح تاریخ جهان از او انتظار داشت در میان این فاجعه خیلی خونسرد و آرام سر پست خود ایستاد و در همان موقعی که در اوج قدرت خود بود به این بیماری مبتلی شد و خیلی خونسرد و آرام جان سپرد. از سوی دیگر شوپنهاور از فرانکفورت فرار کرد و بدون شك در این عقب نشینی ناگهانی او که باعجله زیاد انجام

گرفت ، چیزی دیده می‌شد که دال بر بیوقاری او بود. او حکمت «هابز» را بیاد داشت که گفته است : « بهتر است انسان به ترس اعتماد کند تا اینکه بر ایمان تکیه داشته باشد. » بعداً ، از درگذشت هگل اطلاع حاصل کرد و در نتیجه‌ی رخ دادن این حادثه خود را بین دو عاطفه متضاد گرفتار دید. آبرقت و شفقت جهانی فیلسوف در این مورد بر عواطف او غلبه داشت یا کینه شخصی خودش بر احساساتش حکومت می‌کرد؟ بنظر می‌رسید حتی مرگ آن مرد بزرگ قادر نبود خشم او را فرو بنشانند و حالا که هگل مرده بود از او بیش از هر موقع دیگر متنفر بود !

این ترس از وبا بود که فیلسوف ما را از برلین و از یک دنیای پراز فعالیت بیرون راند و از آن طرف هم فیزیولوژی روزگار موجب گردید بقیه عمر را در گوشه انزوا بسر آورد.

گفته گفته بود بعد از چهل سالگی علاقه خاص هر کس در زندگی آثارش می‌باشد . شوپنهاور هم پس از طی یک عمر همین عقیده را پیدا کرده بود ، او می‌گوید در دوران جوانی مادر بهشتی که در آن اندازه و شکل‌های فریبنده وجود دارد بسر می‌بریم و از تازگی و وعده و وعیدهای آن خوشحالیم و هیچ این فکر از خاطرمان خطور نمی‌کند که ظاهر زیبا و فریبای آن ، باطن زشت و وحشت آوری دارد که در آتیه ظاهر و آشکار میشود . آری ، وقتی که تجربه بیشتر اندوختیم در می‌یابیم که دنیا درامی است که بتدریج حالت سحر آمیز بودن خود را از دست می‌دهد : در نتیجه اوهام ناپدید شده ، امید ، جوانی و معصومیت از دست ما بدر می‌رود . بنابراین میتوان گفت که در طفولیت زندگی مانند منظر دای است از بک تا تر بدان صورت که از دور دیده می‌شود ، در حالیکه در سالخوردگی مانند منظره‌ای است که از خیلی نزدیک دیده می‌شود . بدین ترتیب موقعی که زمستان پیری فرامی‌رسد و قلب و مغز و تمام

اعضای بدن شروع به طی منحنی انحطاط می کنند، انسان شروع میکند به تفکر درباره گذشته خود. پشت سراو ناامیدی ها و سر خوردگی های دوران جوانی توده مهیبی بوجود می آورند، توده ای آشتی ناپذیر با امید و یا غرور. در آغاز، او فکر می کند تمام بدبختی هائی که در زندگی برای او رخ داده یا در اثر اشتباهات خود او بوده و یا در اثر روی آوردن حوادث ناگوار ویژه بوده. وی بتدریج در می یابد که بطور چاره ناپذیر مهره بازی علیه او گذاشته شده بود و می فهمد که هر کس بدنبال لذت رفت، مآلا دچار درد شده و آرزوهایش پوچ و موهوم جلوه میکنند، در نتیجه، از تلاشهای وحشیانه دست برداشته جاه طلبی های او پایان می یابد. او چنین نتیجه می گیرد که زمین مانند ماه است که برای شما چیز زیبایی است ولی در عمل يك شیشی وحشت آوراست و با این شناسائی در او حالت صلح و تسلیم پدید می آید و آنگاه سایه تسکین درد که قبلا داشته بر زندگی دردناک او با تمام رؤیاهای نا آرام و تلاشهای خستگی آورش پدید می آید و در می یابد که همه چیز پوچ است، همه چیز پوچ و این است حکمت افراد سالخورده.

درین ضمن دوستان و معاصرین او یکی بعد از دیگری میمردند و يك نسل جدید با چهره های درخشان و بانشاط همان راه جنون آمیزی را طی می کردند که بنظر میرسید پایان رسیده و مانند نسل پیشین برای کسب لذت می جنگیدند و به توهمات دلپستگی پیدا کرده و بعد هم باستقبال یأس و نومیدی عظیمی که در اواسط عمر بانسان روی می آورد می شتافتند.

او که از جوانان لافزن و بی پروا بستوه آمده بود، اکنون سراغ دوستان قدیمی خود را می گرفت افسوس که آنها نسبت به خودش از نظر رشد و پختگی از او بسیار دور شده بودند بطوریکه قادر بشناسائی

یکدیگر نبودند و هر کدام راه بیفروغ و رنگ پریده خود را طی میکردند زیرا درین دوران زندگی هر نوع دغلبازی و جهالت آشکار گردیده و همه مانند پایان يك بالماسکه ، ماسکها را از صورت خود برداشته‌اند و درون قلب دیگری را بخوبی می‌بینند . بدین ترتیب هر کس درین دوره از عمر ، بخود روی می‌آورد و از آنچه در طول عمر اندوخته استفاده می‌کند : مرد بیسواد و متعارف خود را در يك بیابان لم‌بزرع و خشک می‌بیند و نابغه خود را از يك گنجینه افکار و خاطرات عالی برخوردار می‌یابد .

در طی نیمه دوم از عمر خود انسان بیشتر در خاطرات خود مخصوصاً خاطرات دوران جوانی‌اش زندگی میکند زیرا دوران جوانی دوره بهار عمر است . فقط درین دوره است که خود آگاهی باوج شدت خود میرسد . در دوره جوانی با سرعت جنون آمیزی زندگی می‌کرده‌است ولی حالا که پیر شده‌است او نیمه زنده است چنانکه گوئی در انتظار خواب مرگ میباشد و قلبش، لذات و کنجکاو بهای دوران اولیه عمر را احساس نمیکند .

« ... هوش درین ایام طوری در اثر اعتیاد طولانی باین نوع احساس کند و فرسوده می‌شود که اشیاء در حین گذرشان، در ما کمتر اثر می‌گذارند. و این امر باعث میشود که آنها بیش از پیش، کمتر مهم بنظر رسند .

«ساعت‌های يك پسر طولانی‌تر از روزهای يك پیر مرد است . لذا هر چه بیشتر عمر کنیم ساعت‌ها زودتر می‌گذرد و عمر مانند توپی است که از کوه بطرف پائین سرازیر شود. و یا اگر بخوایم مثال دیگر بکار بریم : چرخ زندگی مانند يك دیسک سیار هر چه نقطه‌ای از مرکز آن بیشتر دور باشد، سرعت سیرش هم سریعتر خواهد بود . بعبارت دیگر هر چه از آغاز مسیر دورتر قرار گرفته باشید ، سرعت سیر زمان سریعتر خواهد

بود. بنابراین باید گفت تا آنجا که مسأله مربوط به احساس فوری که به زمان روی اذهان ما میگذارد می شود، طول هر سال معین ارتباط مستقیم دارد به تعداد دفعاتی که سال مزبور تمام عمر ما را تقسیم می کند. مثلاً در پنجاه سالگی فقط باندازه يك دهم مدتی است که در پنج سالگی به نظر مان می رسد.» ولی اگر چه در طی نیمه دوم عمر مان، وقت خیلی تندتر می گذرد معینا به همان علت در این دوران عمر وقت برای ما گرانبهاست. از سوی دیگر فقدان دوران جوانی توأم با جبرانیهاست. در اوائل عمر ما مانند کسانی هستیم که بالای کوه صعود می کند. در این موقع فقط قله کوه پیدا است و کمتر به فکر مرحله هبوط که در پایان آن مرگ قرار دارد می باشیم. به مجرد این که به سن کهولت رسیدیم و مرحله هبوط را آغاز نمودیم، یگانه چیزی که در دیدرس ماست مرگ است. به همین جهت ما از لحظات معدودی که از عمر ما باقی مانده چون گنجی گرانبها محافظت می نمائیم، همچنانکه يك جنایتکار که منتظر اعدام شدن است می کوشد حداکثر استفاده را از مدت کوتاهی که از عمرش باقی مانده بنماید. لذا در این دوره عمر عقل به ما اندرز می دهد در برابر قوای مخالفی که اطراف ما را فرا گرفته اند، سنگربندی نموده و ادعاهای برجسته جوانی را ترك نموده و روشی محافظه کارانه تر و ملایمتر از قبل در پیش گیریم. در دوره پراز اسراف و تند جوانی، ما سعی می کردیم لذت را به هر قیمت که شده کسب کنیم؛ حالا به تحصیل آرامش خاطر و دوری از الم قناعت می کنیم. در این دوره عمر دیگر لذت طلب نیستیم زیرا به پایان درام زندگی رسیده ایم.

در این هنگام هر کس در برابر آسمان طوفانی نقش سختی بازی کرده و هم با طبیعت و هم با انسانها به مبارزه پرداخته است حالا هر يك از ما به کوچی تلاشها و قبیل و قالهای جهانیان پی برده و از این به بعد سعی می کنیم يك تماشاچی باقی بمانیم و یا نقش خشك و بی سر و

صدای خود را در هوای گرگ و میش بطرز نامرئی بازی کنیم.

ظاهر آ به نظر می‌رسد به مجرد اینکه شوپنهاور به «فرانکفورت ام‌ماین» رسید و آن را محلی یافت مصون از وبا و خوش آب و هوا، به نتیجه‌گیری‌های فوق‌ناتل‌گردیده بود. چند ماه بعد فرانکفورت را اقامتگاه دائمی خود قرار داد زیرا آن را بهترین پناهگاه در این «بدترین دنیای ممکن» یافته بود. مرگ هگل در برلین باعث شده بود پستی در دانشگاه خالی شود. به علاوه نهضت علوم و ماتریالیسم در حال پیشرفت بود و اشتغال این پست برای شوپنهاور اغواکننده به نظر می‌رسید زیرا فکر می‌کرد بدین وسیله در دنیا نفوذ خواهد کرد. ولی شوپنهاور از امکانات دراماتیک و پرهیجانی که این پست پردرس‌مکن بود برای او فراهم کند روی گرداند و بدون پیروزی مظلومی که ممکن بود از این طریق نصیبش گردد، خود را در فرانکفورت بازنشسته کرد و عمر خود را در این شهر در صلح و صفا پایان رساند. زیرا او که اکنون ۴۳ سال از عمرش می‌گذشت احساس می‌کرد به پایان دوره تلاش رسیده و اکنون شروع کرده به هبوط به طرف مرگ و در قلبش آرزوی آن می‌کرد از وقت و آرامش بیشتر برخوردار شود. از زمان آمدن او به فرانکفورت مدت زمان زیادی نگذشته بود که «بنکه» یعنی همان جوانی که این قدر از تعالیم شوپنهاور ایراد گرفته و نقل قول‌های غلط از کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» نموده بود، بجای هگل منصوب گشت.

شوپنهاور خوشحال بود که در فرانکفورت و دور از وبا و دانشگاه نفرت‌انگیز برلین و نزدیک به خانه‌ای که در آن گوته زندگی می‌کرد (خانه دوران جوانی گوته در فرانکفورت است - مترجم) بسر می‌برد ولی متأسفانه رد طی ماه‌های اول زندگی او در فرانکفورت مجدداً سخت مریض شد. در عالم تنهایی که اکنون گریبانش را گرفته بود به یاد خواهر افتاد و نامه‌ای به خواهر که با مادر در «بن» به سر می‌برد، نوشت. «آدل» که

خیلی خوشحال بود نامه‌ای از برادر دریافت داشته است فوری به او جواب داد و در نامه خود نوشت به علت آنکه برای مدتی طولانی از او نامه‌ای دریافت نداشته برایش بسیار دشوار است شرحی از زندگی درونیش برای او بنویسد. او از آفتاب خوردن در برابر روشنائی مردان برجسته لذت برده بود ولی این ایام لذت بخش زیاد طول نکشید زیرا ورشکستگی تجار تخانه موهل دردناک‌تر از یگ باعث شده بود کاخ خوشبختی و آمالش فرو ریزد. او اکنون احساس می‌کرد بین جنون و مرگ معلق است و امیدى به ازدواج ندارد در طول زندگیش او مردی را نیافت که بتواند دلش را بدست آورد و هر وقت هم يك چنین مردی پیدا میشد، او قبلاً ازدواج نموده بود. حالا هم می‌توانست فقط در باره شوهری بیندیشد که از نظر عقل و هوش با او برابر بلکه بر او برتری دارد، معهداً در عالم تنهائی و بی کسی احساس میکرد شکایتی ندارد و خیلی خوشحال می‌شود چنانچه و با به زندگیش خاتمه داده و این داستان غم‌انگیز را به پایان رساند. معهداً او میدید که می‌تواند مانند هر کس دیگر در ده‌های زندگی را تحمل کند و با خون سردی منتظر مرگ بنشیند و از این که چرا برادرش راهی را که او در پیش گرفته پیش نمی‌گیرد متعجب بود. چرا باید او این قدر در باره مرض و مرگ بیندیشد و به فکر خود کشتی افتد؟ مرگ بزودی هم بسراغ خواهد خواهد آمد و هم برادر خواهد آمد. بگذار که بیاید در فاصله بین زندگی و مرگ لحظاتی وجود دارد که می‌توان در آن لحظات خوش و بخشنده بود. ضمناً با اطلاع برادر می‌رساند که مادر هم تحت فشار فقر و نگرانی قرار گرفته و با این که از سلامتی بر خوردار نیست برای تجدید چاپ مجموعه داستانهایش سخت تلاش می‌کند.

شو پنهاور به خواهرش «آدل» صمیمانه علاقمند بود و حق داشت با غرور و سرفرازی از او سخن گوید زیرا در طول طوفانهای احساسات و عواطف زندگی خود، نوعی شجاعت اخلاقی دیده می‌شود که قابل تحسین

است. با این که وی گاهی به مادرش و یا قهرمانهای رمانهای مادرش شباهت پیدا می کرد، زمانی هم به صورت يك شخص تراژیک - مثلا چیزی مانند «الکترا» و «آنتیگون» - درمی آمد و نشان می داد که او آنه کاس واقعی از هنر «گوته» است.

شوپنهاور به خواهرش علاقه داشت و درین لحظه به مادر توجه نداشت گویا اینکه بعداً یعنی به سال ۱۸۳۲ پس از ۱۸ سال سکوت به او هم نامه نوشت، ظاهر آبها نه اش برای نوشتن این نامه موضوع مربوط به معاملات بود، در حالی که علت واقعی اش چیزی جز دل تنگی نبود. مادر چه جواب خواهد داد؟ یوهانا در فاصله مدتی که شوپنهاور با او قهر بود، یکی از معروفترین رمان نویسان آلمان شده و مکتب جدیدی در رمان نویسی ایجاد کرده و تأثیر و نفوذی در جامعه آلمان نموده بود. این موضوع که فیلسوف پسر همان رومان نویس معروف یعنی یوهانا شوپنهاور است نه صورت يك راز را داشت و نه مطالبی تعجب آور بود. زیرا نظرش این مطلب امری طبیعی بود که از چنین مادری چنین فرزندی به وجود آید! او باز نامه ای با همان لحن سابق که موجبات عصبانیت پسرش را فراهم می کرد برایش نوشت:

«بیماری تو افسرده ام کرد. از تو نمنا می کنم از خود به خوبی مواظبت کنی. درد و ناراحتی واقعی تو چیست؟ آیا موی خاکستری است؟ ریش بلند است؟ نه، فکر نمی کنم اینها باشد. اگر این ها هم باشد موی خاکستری وحشت آور نیست و ریش بلند را هم میتوان به راحتی از بین برد. پسر، این که خود را مدت دو ماه در اطاق حبس کرده ای و کسی را ندیده ای، کار خوبی نیست. این موضوع ناراحت می کند. يك مرد جرأت نمی کند این طور زندگی کند و نباید هم يك مرد این طور زندگی کند...»

چند روز بعد در طی نامه ای دیگر او می نویسد که آنچه درباره

وضع سلامتی خود به خواهر نوشته و درباره عدم اجتماعی بودن خود قلمفرسائی نموده و از خلق و خوی اندوهبار خود سخن گفته، بیش از هر چیز ناراحتش می‌کند و اضافه می‌نماید: «می‌توانی بفهمی که چرا این موضوع این قدر ناراحتم می‌کند (در این جا وی به خود کشتی پدرش و این که احتمال داشته که وی مبتلا به جنون بوده، اشاره می‌کند) از خدا می‌خواهم که به تو کمک کند و روح تاریکت را از روشنائی، شجاعت و اعتماد برخوردار نماید.»

او می‌نویسد که حاضر است دردهای او را تحت مطالعه قرار داده و راهنمائیش کند ولی در سراسر نامه خود حتی اشاره‌ای به دستگاه فلسفی او و اهمیتش به عنوان يك نویسنده نمی‌کند. شوپنهاور مایوس گردید. او احتیاج نداشت که «يك از خودراضی موفق» به او موعظه کند. بلکه انتظار داشت نامه‌ای مهر آمیز از مادر خود دریافت دارد. او بعد از آن دیگر به مادر نامه ننوشت، ولی مکاتبه‌اش با آدل قطع نشد و بدین وسیله او از درگذشت گوته اطلاع حاصل کرد و آنها با هم بمخاطر این تراژدی بزرگ گریستند و آه کشیدند و بزرگواری آن‌مرد بزرگ را که در زندگی هردو تأثیر و نفوذ کرده بود، بیاد آوردند.

اکنون گوته مرده و نظم کهن برهم خورده بود. در تابستان ۱۸۳۲ شوپنهاور فرانکفورت را به قصد «مانهایم» ترك کرد و دستور داد کتاب هایش را برای او بدانجا فرستند. او باید جائی را به عنوان اقامتگاه همیشگی خود انتخاب کند و يك پناهگاه آرام در این دنیای متغیر و پر آشوب داشته باشد. مانهایم را انتخاب کند یا فرانکفورت را؟ برای مدتی طولانی مردد ماند تا سرانجام به منظور مقایسه مزایا و معایب این دو شهر، شرح زبر را در دفترچه روزانه خود به زبان انگلیسی نوشت:

فرانکفورت

مان‌هایم

هوای سالم

دارای حومه زیبا و عالی

هوای عالی (گرمای تحمل ناپذیر
تابستان)

دارای وسائل آسایش شهرهای بزرگ سکوت و عدم ازدحام

دارای تنوع شهرهای بزرگ (ازدحام در موقع تماشای نمایش و
صرف ناهار)

دارای اطاق مطالعه بهتر ملاحظه بیشتر

موزه تاریخ طبیعی کتاب‌فروشی‌ها

دارای نمایشگاه، اپراها و کنسرت‌های شهری بهتر برای خرید کتب خارجی
بهتر

دارای کافه‌های بهتر است هارمونی و کتابخانه‌اش

آب بد ندارد کتابخانه هایدلبرگ

کتابخانه سکنبرگ دارای محیطی واقعاً اجتماعی است

آب طغیان نمی‌کند حمام‌های بهتر در تابستان

کمتر مورد توجه مردم از لحاظ خرید کتاب می‌توان بیشتر

صرفه‌جویی کرد

شادمانی و نشاط در محل و اطراف آن خطر دزد کمتر است

دندان‌پزشکان بهترند و پزشکان بد جای صرف شام عالیتر

کمترند .

حرارت هوا در تابستان غیر قابل

تحمل نیست

می‌توان از آزادی بیشتر برخوردار

بود و خود را از مزاحمین برکنار

داشت .

شوپنهاور عضو انجمن هارمونی مانهایم گردید و برای مدتی در این شهر خوش بود ولی در پایان سال به نظر می‌رسید فرانکفورت مزایای بیشتری دارد و به همین جهت شوپنهاور در تابستان سال ۱۸۳۳ باین شهر مسافرت کرد و تا پایان عمر در همانجا ماند. البته گاه‌گاهی مسافرت‌های کوتاه بمنظور گردش در اطراف فرانکفورت می‌کرد و یک بار دیگر در سال ۱۸۳۵ سفر چهار روزه‌ای روی رود راین نمود ولی اینها استراحت‌های کوتاه در طول مدت اقامت او در فرانکفورت بود. وی در اینجا در میان دکانداران و سفته‌بازان یک شهر تجارتی بزرگ، دور از آشوب و هیاهوی دانشگاه می‌توانست در خمول و گمنامی به مطالعه پردازد و از شر جاسوسها، حریق‌ها و دزدان که از همه آنها ساخت می‌ترسید، در امان باشد. و چنان‌که آینده ثابت کرد انتخاب او خیلی عاقلانه بود. برای مدت ۲۷ سال اهالی شهر فرانکفورت او را تنها گذاشتند و کاری به کارش نداشتند. فقط در دو مورد، مورد سرزنش قرار گرفت یکی موقعی که به «آئین بودا» ابراز علاقه نمود و دیگر موقعی که با شورو حرارت بسیار از تعالیم مربوط به احضار ارواح به دفاع پرداخت. باستثنای این دو مورد دیگر کسی باو کاری نداشت از زندگی فعال او اکنون پایان رسیده و او دیگر سعی نمی‌کرد در شهر منصب آبرومندانه و پر درآمدی را اشغال نماید. او دیگر نه منصب می‌خواست نه لقب و نه ترفیع، به همه اینها به چشم حقارت نگاه می‌کرد. لذا آنچه همسایگانش راجع به او می‌دانستند بسیار کم بود.

آنها این را می‌دانستند که او پسر نویسنده معروف یوهاناشوپنهاور می‌باشد و او را بعد از ظهرها می‌دیدند که با قدم‌های سریع در کنار رود

۱- شوپنهاور در جایی می‌نویسد: «اگر من امپراطور می‌بودم فرمان

من به ملت فقط این می‌بود: «کاری به کار من نداشته باشید!»

(مترجم)

« ماین » راه می‌رود و با خود حرف می‌زند . همچنین او را می‌دیدند در حین راه رفتن ناگهان به عقب سر برگشته به سگ باو فایش نگاه می‌کند. گاهی هم او را با بیگانگان و انگلیسها می‌دیدند و زمانی هم باکت سیاه «دمده» و کراوات سفیدش که امپرسیونی عجیب ایجاد می‌کرد و می‌دیدند که همراه با يك عده از انگلیسهای عجیب و غریب ناهار می‌خورد. ^۱ رویهمرفته کسی محلی به او نمی‌گذاشت. چیزی که برای همه روشن بود این بود که آدم عجیب و غریبی است. آنها موقعی که به ادارات و مغازه‌ها و سر بازخانه‌های خود می‌رفتند هیچ نمی‌توانستند تصور کنند از چه استفاده‌های معنوی گرانقدری خود را محروم داشته‌اند زیرا این مرد کوچولو با آن سر بزرگ و رفتار نظامی که يك کت کهنه در بر نموده و بقدری در خودش غرق بود که به نظر می‌رسید از دنیای واقعیات خیلی بدور است، پنجاه سال از تمام همشهری‌هایش جلو بود. او يك جهان بینی را به صورت فرمولی در آورد که همه آنها کورمال کورمال دنبالش می‌کردند؛ او يك ایدئولوژی را تشریح کرده بود که برای

۱- می‌گویند به دستورانی که شوپنهاور در آن رفت و آمد می‌کرد يك عده انگلیسی هم می‌آمدند . چون انگلیسها همیشه راجع به يك موضوع یعنی اسب، زن و سگ صحبت می‌کردند شوپنهاور که از صحبت يك نواخت آنها كوك شده بود لذا قبل از شروع به خوردن غذا يك سکه اشرفی روی میز می‌گذاشت و بعد از پایان خوردن غذا، آن را مجدداً در جیب می‌گذاشت. شخص فضولی از او پرسید فلسفه این کار چیست؟ شوپنهاور جواب داد: «پیش خود شرط بسته‌ام هر وقت انگلیسها درباره موضوعی غیر از «سگ و زن و اسب» صحبت کردند این سکه را به عنوان صدقه به سازمان امور خیریه بدهم.»

باز درباره او نقل می‌کنند در موقعی که غذا می‌خورد شخصی از پر خوری او انتقاد کرد، شوپنهاور در جواب گفت چون مغزش دو برابر مغز دیگران است، لذا به صرف غذای دو برابر نیز نیاز دارد!

عصر جدید صنعتی و علمی لازم بود. او اراده غیر مستشعر و هوش نو کر صفت را کشف و تشریح نموده بود .

نکته غریب این است که نخستین کسانی که در طی ده سال اقامتش در فرانکفورت شوپنهاور را دیده بودند او را پیر یافته بودند . ممکن است بیماری طولانی او در نخستین ماه‌های اقامتش در فرانکفورت پیر و سالخورده‌اش نموده بود. هم‌اکنون موی سرش به سفیدی گراییده و دندانهایش یکی پس از دیگری ریخته و دهانش گشادتر شده و لبانش مانند لبان «ولتر» نازک گردیده و شکلیش بطور کلی تغییر یافته بود. برای « فوشه دو کاریل» سیاستمدار فرانسوی او حتی در سال ۱۸۳۹ خیلی پیرتر به نظر می‌رسید. نامبرده می‌نویسد: «چشمای آبی سرزنده او ، لبان نازک و طعنه آمیزش، پیشانی پهن و بلندش که در دو طرف آن دو زلف سفید بزرگ فرو ریخته بود، بر قیافه درخشان از هوش و کینه‌اش ، مهر نجابت و اشرافیت زده بود. لباس او و توری و کراوات او شخص را به یاد یکی از پیر مردان دوران عصر لوئی پانزدهم می‌انداخت. طرز سلوکش مانند طرز سلوک افراد برجسته و متمشخص بود .» شوپنهاور در پنجاه سالگی یعنی چند سال معدود بعد از ورودش به فرانکفورت پیر شده بود، بلکه می‌توان گفت حتی مدتی قبل از آن، پیری بدو روی آورده بود و او ظاهراً در برابر این واقعیت تسلیم بود. او کوششی برای تجدید جوانی خود نکرد و خود را گول نزد. برای او سالخوردگی خود مزایایی داشت که مزایای دوره جوانی را جبران می‌کرد. از آن جمله : قطع میل جنسی، آرامش خاطر و احساسات مطبوع و بشاشت بود. در این مورد وی چنین نوشت :

آخرین سنوات عمر چیزی غیر از بازگشت به دوران مسرت بخش پر از معصومیت طفولیت نیست که در آن عقل بر شهوات حکومت میکند . « لذا وی میگوید : « نه تنها جوانی بهترین دوران عمر نیست

بلکه در این اظهار افلاطون که در آغاز «جمهوریت» ذکر نموده حقیقت بسیار نهفته است.

وقتی که می‌گوید جایزه را باید به پیران داد زیرا سرانجام در پیری انسان از شر شهوات حیوانی که این قدر آزارش داده و ناراحتش می‌کرده رهائی می‌یابد، نی‌نی، باید افزود حالات بیشمار و مختلفی که از آن برمیخیزد، نوعی جنون ملایم در انسان ایجاد می‌کند و مادام که انسان تحت تاثیر افسون‌انگیزه‌ها است این حالت هم دوام دارد. انداختن شخص بمعنی واقعی عاقل نمیشود مگر وقتی که شعله شهوات خاموش می‌گردد... افراد پیر خوش مشرب و بشاس هستند چون پس از اینکه مدت‌ها اسیر شهوات حیوانی خود بوده‌اند اکنون آزاد گشته‌اند.»

معهدنا نوعی حزن و حسرت همیشه در پیری وجود دارد. یعنی پیر مرد در می‌یابد که با از بین رفتن عاطفه فاجعه آمیز «عشق» مغز واقعی زندگی هم از بین رفته و برایش چیزی غیر از پوست تو خالی باقی نمانده.

اینکه چرا شوپنهاور این قدر ناگهان پیر شد و اینکه چگونه وی خود را از قدرت فوق‌العاده امیال نجات داد کاملاً روشن نیست. ولی «رودلف هانس بارتش» در بیوگرافی نیمه افسانه‌ای شوپنهاور بنام *Der grosse Alte Kater* که بسال ۱۹۲۹ به چاپ رسیده مطلب جالبی برای تأمل راجع باین موضوع نوشته است. او فیلسوف را در فرانکفورت تنها و نخسته نشان می‌دهد که غرق در افکار و جلال خویش است و بی‌معهدنا ناراضی است. در یک چنین وضع و حالی او فاصله کوتاهی را طی می‌کند تا بخانه‌گوتته برسد و در آنجا روی یک نیمکت می‌نشیند و در تفکر غرق می‌گردد. در آنجا در حینی که به پنجره‌های خانه‌ای که شاعر جوان برای بار اول در آن چشم بر جهان گشود او در باره

موضوعات مختلف میاندايشد از قبيل گوتەى پيرى را که در ويما رديده بود و همسر گلفروش او و فاوست و گر تچن و تسلاى غير نابل مقايسه‌اى که از يك چنين رابطه حاصل ميشود .

ناگهان اين تفكرات، با پيدا شدن يك دختر جوان زيبا از طبقات پائين که براى خريد آمده است، قطع ميشود دخترک لحظه‌اى مکث مى کند و شوپنهاور فرصتى پيدا مى کند که با يك لحن آرام و دلپسند با او به صحبت پردازد . زيبائى او به قلبش حرارت بخشيده است و او باز چند روز بعد قادر ميگردد او را در همان محل ملاقات کند سرانجام وي به دخترک پيشنهاد ميکند که هر روز بمنزل او آمده آن را براى يك مرد مجرد پير مرتب و تميز کند . دخترک مى گويد بهتر است وي به پدرش که يك پينه دوز پير ساده و زرننگى است مراجعه کند . شوپنهاور که آگاه شده است تمايلات و آرزو هاى مبهمى که او را آزار ميدهد فقط بطريق فوق ارضاء مى گردد چند روز بعد به دکان پينه دوز سرهيزند و با او آشنا مى گردد، معلوم مى شود پير مرد مردى است راستکردار و خداشناس، با آنچنان ايمانى که فيلسوف بهيچوجه نمى تواند با دليل و برهان متزلزلش سازد، با اينکه پينه دوز تحصيل نکرده و بي فرهنگ است خود را مردى نشان مى دهد که قابل تجليل و احترام است . پس از اينکه مطمئن مى شود فيلسوف حسن نيت دارد موافقت مى کند که دخترک براى تمبز کردن خانه اش با او سرهيزند . شوپنهاور از حضور دخترک زينا در منزل خوشحال است و با مسرت و احتياط باو نگاه مى کند ولى تمام نقشه هاى که فيلسوف عزب کشيده بود در برابر زيبائى و روش کودک منش دخترک فرو مى ريزد: او با احساسى که مى کوشد آن را مبهم و ناروشن نگاه بدارد تصميم مى گيرد عشق دخترک را به خود جلب کند و تصور مينمايد که درد او را فقط از دواج درمان مى کند، دريك چنين حالتى خود را با دخترک در يك دهليز بلند و تاريک مى يابد، او دست دخترک را ميگيرد

تا او را هدالت کند . دخترک هم بدون اینکه بترسد و یا بلرزد و یا خجالت بکشد با او اجازه میدهد که دستش را بگیرد . این يك بیداری غم انگیز برای شوپنهاور می شود زیرا فوراً در می یابد که دخترک او را يك پدر میداند و نه يك عاشق احتمالی . لذا فوراً از عشقبازی با او منصرف می شود . ولی اکنون با تجربه تلخی که نمود ، علاقه پدری که تا آن زمان در زندگی مجرد او وجود نداشت پیدا می شود . موقعی که اطلاع حاصل می کند دخترک بايك مرد جوان متعلق به طبقه خودش ازدواج خواهد کرد ، برای آنها يك مبلغ پول می فرستد و تبريك می گوید . «بارتس» می نویسد از بعد از این واقعه ، فیلسوف بسرعت پیر شد .

شوپنهاور از ایام پرصلح و صفائی که طی می کرد لذت میبرد و خوشحال بود از اینکه دیگر عشق مزاحمش نیست ولی معهذا اغلب طبیعت احساساتی او از این آرامش بیزاری میجست و باز در ذهنش هوسهایی راه پیدامی کرد . حالا با اینکه از عشق ورزیدن و تلاش کردن دست برداشته بود ، او نمیتوانست يك «ولی» بشود . حالا که در اجتماع زندگی میکرد و قصد داشت بقیه عمر خود را در میان مردم بپایان رساند او نه می توانست دوستشان بدارد و نه از آنها برحذر باشد بلکه با احساسات مخالف شرورانه بطرز غم انگیزی مردمانده بود چنانکه گاه از معاشرت با انگلیسهایی که به رستوران می آمدند معذب بود . برای او این گفته بطور قطع ثابت شد که برای اینکه انسان بتواند تنها زندگی کند یا باید خدا باشد یا حیوان ولی لذت بردن از معاشرت هم بهمان اندازه دشوار است زیرا برای این کار انسان یا باید احمق باشد و یا يك مرد رذل بیسرف . موقعی که یکی از آشنایان سابق را در خیابان ملاقات کرد و بعد سلوک احمقانه او را موقع صرف ناهار بخاطر آورد سرش را با چهره ای غم آلود نگاه داشت و غرغری کرد و بر سرعت

حرکت خود افزود .

اوزیراب بانگلیسی می گفت : مردك رذل احمق « جانور دوپا » آن جانور دوپای بی بال و پروكله پوكا چه قدر پلیدی در آمیزش با این گونه خو كها وجود دارد، او بیت کهنی را بخاطر می آورد : « البته که عوام مثل انسانها بنظر می رسند ، من هیچ حیوان دیگری ندیده ام که این قدر شباهت نزدیک به انسانها داشته باشد . »

شوپنهاور مجدداً تنهائی و انزوا را برگزید و شعر گوته را بیاد آورد که می گوید : « هر وقت خواستی خود را کاملاً از دست ندهی دست و پایت را جمع کن و بخاطر بیاور که کیستی . » شوپنهاور بخاطر آورد که کیست و برای مدتی خود را در کنار بخاری خویش گرم کرد ولی در پایان کار از این عمل خسته شد و باز به تسلائی خاطر یکه از رفاقت و دوستی و لو توأم با وحشت هائی باشد که بدنبال خود می آورد حاصل میشود متوسل شد چند سال معدود بعد، او يك اورانگک او تانك را که در باغ وحش فرانکفورت بسر می برد در آغوش گرفت و او را برادر خویش خواند و خیلی خشنود بود از اینکه این حیوان نجیب توانست در مدت کوتاه آشنائی خود، او را تشخیص بدهد. او احساس میکرد افرادی را که در اطراف او هستند ، مردان چینی بل سایه ها ، عروسك خیمه شب - بازی ، شارلاتان، مسخره ، افرادی از طبقه نجس و یا هر کس دیگر که شما تصورش را بکنید ، هستند ، آنها برای او احمق های دوره گرد و سیار بودند ولی از سوی دیگر اورانك او تانگها نمی توانستند حرف بزنند، و لومی توانستند این کار را بکنند آنها قادر نمی بودند با خود سازیهای فساد آلود ، وسلوك و رفتار پر از نیرنك و تزویر و حسد و بسلاحت منحطی که مجبور بود چهره آن را روزانه در رستوران کنار میز انگلیسها به بیند ، بیرون آیند . شوپنهاور اورانك او تانك را در باغ وحش رها

کرد ولی سگ باوفای خود را به خانه برد و در چشمان درخشان او نگاه کرد تا دریابد که آیا اثری از نادرستی و عدم صمیمیت در آن وجود دارد، ولی هرچه بیشتر برای پیدا کردن چنین حالتی تلاش کرد، کمتر آنرا پیدا نمود.

شوپنهاور ارزش اخلاقی عشق و ترحم را بیش از هر فیلسوف دیگری تأکید نموده بود. او همه فضیلت‌ها بغیر از شفقت رارد کرده بود. معهدا اکنون وی احساس می‌کرد با آنچه‌نان حرارت و صمیمیتی از ممنوعان خود متنفر گردیده است که در تاریخ سابقه ندارد. این بود تراژدی زندگی او، کسی بهتر از خودش از این نمایش مضحك و مسخره خبر نداشت. او گفته بود: 'Tat twam asi' بزرگترین خردمندی هندو است. بعبارت دیگر آن توهستی که عبارت باشد از برابری روح انفرادی با روح جهانی یا «برهمن» از ژرفترین حقایق اخلاقی بود که تا آن روز بیان گردیده بود. معهدا از همین نقطه نظر خودپرستی افراد و آگاهی از بی نظیر بودن که شریانه‌ترین چیزهاست آغاز می‌گردد. هرچه شخص خود را بی نظیرتر و ممتازتر از دیگران بداند، از فضیلت ورستگاری فاصله دورتری دارد. شوپنهاور این دکترین را تعلیم می‌داد و شك و تردیدی هم در آن نداشت ولی معهدا یگانه مایه‌تسلای او در جهان سایر افراد این بود که عظمت و جلال خود را به یاد آورده و اختلاف عظیمی که بین او و سایر افراد وجود دارد برخ دیگران بکشد. دل شوپنهاور بخاطر این اختلاف ریش ریش شده بود معهدا چاره‌ای جز این نداشت که کینه‌توزانه مردد بماند و بر طبیعت دوگانه خود لعنت فرستد.

پاسکال نوشته بود: «مردی که فقط خود را دوست می‌دارد از هیچ

چیز بیش از تنها بودن متنفر نیست.»

شوپنهاور در يك حالت خوش و سرور آمیز بر این گفته پاسکال به زبان فرانسه شرحی بدین گونه نوشته بود: «دوست داشتن و یا متنفر

بودن از تنهایی، ارتباطی به خوش قلبی و یا تیره درونی ندارد بلکه به فقر و یا غنای طبیعی مغز مرتبط است.»

علی رغم این گفته او اغلب از تنهایی خود متنفر بود و همانقدر که بلاهت و رذالت افراد اجتماع را محکوم می کرد، از خود پرستی و بزرگ نمایی خود نیز بیزار بود. جای تأسف بود که زندگی او این قدر پیچیده و درهم شده بود او اولیاء را دوست می داشت و مطالب زیبایی در باره مرتاضان و تارکان دنیا نوشته بود معهذاً هر قدر هم جهانیان را بخاطر مادیگریشان محکوم می کرد، خود نمی توانست مانند اولیاء و آزادگان واقعی، وارسته گردد. او دوست می داشت خود را در ردیف «بودا» و «اکهارت» قرار دهد معهذاً اونیک آگاه بود که به معنی واقعی کلمه وی تعلق به دنیای اخوت واقعی ندارد.

همانطور که دیدیم زن گریزی و بدبینی شوپنهاور بیشتر در اثر ترس و عدم اعتماد او به هموطنان و دنیا سرچشمه گرفته بود و این حالت حتی در آغاز جوانی در او وجود داشت و در طول عمر مزاحمش بود و گاهی باو نفع می رساند و گاه ضرر. در موقعی که در دانشگاه تحصیل می کرد از ابتلاء به سل و سایر امراض مهلك در ترس و وحشت بود و بیش از حد از خود مواظبت می کرد. او از دزدان ترس و وحشت داشت و در برابر حمله ناگهانی آنها خود را مسلح نموده بود. معهذاً اموالش را به سرقت برده بودند. او حاضر نشده بود در قشون پروس نام نویسی کند زیرا می ترسید در نبردی که به هیچ وجه علاقه ای به آن نداشت بقتل برسد. او از بر این فرار کرده بود تا مبتلی به وبا نشود و در اثر روی آوردن يك نگرانی غیر منطقی که اغلب افراد دچارش می شوند باعجله «مانهایم» را ترك کرده بود. در موضوعات مالی هم بدگمانی و عدم اعتماد فوق العاده نشان داد و بدان وسیله دارائی موروثی خود را از حیف و میل شدن نجات داده بود. او تردید زیاد درباره بجا بودن تصمیمات مادر نشان

داد و نسبت به ناشر آثارش، نوکرانش، فروشنده تنباکویش، موهل بازرگان، اعتماد نداشت و از منتقدین، مارکت خیاط، زنان ولگرد کنجکاو و همچنین زنان ولگرد شاد و شنگول بیزار بود و بعد هم معلوم شد بدگمانی او بجا بوده است، مع هذا عدم اعتماد و نگرانی و بدگمانی شوپنهاور مورد انتقاد کسانی قرار گرفته که از اخلاق و سیستم فلسفی او متنفر بوده اند و برای رد تعالیم مبتنی بر بدبینی او این حالات شوپنهاور را دال بر جنون او دانسته اند. ولی يك چنین اتهام در مورد او صحیح نیست بخصوص اگر قضیه يك طرفه مورد داوری قرار گیرد. باید در این مورد بخاطر داشت که اخلاق شوپنهاور را اغلب کسانی نقاشی کرده اند که شوپنهاور تنفر روز افزون نسبت از آنها داشت و آن افراد کسانی غیر از استادان دانشگاه نبودند.

تجربه ای که در دنیا پیدا کرده بود باعث شد روز بروز بیشتر زن گریز بلکه مردم گریز شود. او دائم نگران کتاب هایش و اموالش بود. اشیاء گرانبهای خود را در جاهائی مخفی می کرد که عقل جن هم به آن نمی رسید که آن را پیدا کند لذا پس از مرگش با اینکه تمام اموال خود را دقیقاً در صورتی فهرست وار ذکر کرده بود، با زحمت فوق العاده توانستند تمام آن را پیدا کنند! برای این که دزدها را گبیج کند، دفاتر حساب خود را به زبان انگلیسی می نوشت و یادداشت های معاملات را به لاتن و یونانی ثبت می نمود. برای این که آنها را بیش از پیش فریب بدهد روی اسناد گرانبها می نوشت *Arcana medica* (راز کیمیاگران) و کوپن های خود را در نامه های کهنه و دفترچه های یادداشت پنهان میکرد و قطعات طلا را زیر دوات خود داخل میز پنهان کرده بود تا چنان که مورد حمله ناگهانی دزدها قرار گرفت بتواند از آنها استفاده کند. (گوا اینکه این عمل خیلی احمقانه به نظر می رسد اما باید بخاطر داشت که ناپلئون حتی در اوج قدرت خود، فارغ از این گونه احتیاطها نبود،

چنان که موقعی که در سال ۱۸۱۴ خود را به دشمن تسلیم کرد، در لباس او جواهرات بسیار گرانبهائی یافتند که به آن دوخته شده بود. شوپنهاور نسبت به سلمانی‌ها نیز سوءظن داشت و حاضر نبود گلوی خود را در اختیار سایر افراد بگذارد. همچنین حاضر نبود با لیوانی که همه از آن استفاده می‌کنند آب بنوشد. بهمین جهت همیشه لیوان چرمی خود را با خود می‌برد. پس از این که پیش را می‌کشید، سرنی و سرچپق را در یک جای محفوظ قفل می‌کرد. خلاصه در تمام احتیاط‌های بهداشتی خود او نشان داد که فراتر از زمان خود می‌اندیشد. پیش‌بینی مرگ نیز او را به وحشت می‌انداخت زیرا او دلش می‌خواست آخرین نمایش زندگی خود را با همان دقتی که در سایر امور زندگی نشان می‌داد به انجام رساند. او در روزنامه «تایمز» خوانده بود بارها افرادی را که در حال اغماء افتاده بودند بفکر این که مرده‌اند زنده زنده به خاک سپرده‌اند. لذا وصیت کرد بدنش بیش از مدت معمول دفن نشده باقی بماند و با عجله به خاک سپرده نشود.

نگرانیها و بدگمانی‌های شوپنهاور اغلب به حدی می‌رسید که مسخره‌آمیز به نظر می‌آمد معهدا واقعات و پیش‌آمدهائی که برای او در طی زندگی روی آورد نشان داد که در بسیاری از موارد حق با او بوده است. او با حکیم فرانسوی یعنی «شانفور» همعقیده بود که: «حکمت باترس از هموعان آغاز می‌گردد» بنظر او با ترسیدن از افراد، انسان بهتر از مخفی شدن در برجها و باروها از صدمه و آزار هموعان در امان است. شوپنهاور بیش از پیش نسبت به اخلاق و انگیزه‌های هموعان خود بدبین‌تر می‌شد و با گذر سالها حتی از نگاه کردن به بسیاری از افراد احساس ناراحتی می‌کرد. در موقعی که در ناآتر و یا خیابان به چهره افراد نگاه می‌کرد اغلب دچار ترس و نومیدی می‌شد و احساس ناراحتی می‌کرد. برخی از افراد قیافه‌هائی داشتند که تا چندین

روز ناراحتش می کردند زیرا وی در این قیافه‌ها خودبینی، بلاهت و رذالت می دید و چون اعتقاد داشت چهره آئینه‌ای است که در آن اخلاق انسان به خوبی آشکار گردیده و چهره‌های زشت و زنده صاحبان قلوب زشت و تاریک هستند، روز بروز چهره‌های افراد بر ناراحتی روحی او می افزود. لذا موقعی که در هنگام عصر برای گردش از خانه بیرون می آمد در حالی که سرش را پائین انداخته بود بدون این که به چپ و راست نگاه کند با قدم‌های تند و سریع از شهر خارج می شد و حتی المقدور سعی می کرد نگاهش بر چهره کسی نیفتد. معهذرا اغلب از این ناراحت می شد که ناچار در طی راه با موجودات دوپائینی برمی خورد که یاد نمی گرفتند چگونه موقعی که با او برمی خورند از دست راست حرکت کنند و برای او اسباب زحمت فراهم نکنند!

گاهی در موقع راه رفتن هنگامی که غرق تفکرات فلسفی خود بود عابری ناگهان از دست چپش عبور میکرد و موجب می گردید فیلسوف اجباراً لحظه‌ای توقف کند. در این گونه اوقات شوپنهاور به زبان انگلیسی معذرت می خواست! عابر هم به زبان آلمانی از او معذرت فراوان می خواست. شوپنهاور نگاهی خشمگین بر او انداخته با صدای بلند می گفت: «چرا این احمق‌ها یاد نمی گیرند از دست راست عبور کنند؟» سپس باز با قدم‌های تند به راه رفتن ادامه می داد. در یک مورد دیگر شوپنهاور نسبت به یک خانم نویسنده مشهور بنام Amely Bolte که برای مصاحبه به سراغش آمده بود بی اعتنائی کرد. فیلسوف که زنهای از راضی زیادی را در سالن مادرش دیده و از آنها خوشش نیامده بود حاضر نشد با این خانم صحبت کند. او هم بعداً در یک ژورنال انتقام گرفت و بطور اهانت آمیز اخلاق و سلوک شوپنهاور را مورد انتقاد قرار داد.

شوپنهاور به خانم‌های نویسنده به چشم حقارت نگاه می کرد و

فکسر می کرد آنها قادر به نوشتن يك اثر بزرگ نیستند . او هرگز نه رمان های مادرش را و نه اشعار و انتقادات ادبی خواهرش را نخوانده بود . بطور کلی در نظر او ادبیات درجه دوم يك لعنت بود زیرا معتقد بود يك كتاب متوسط بیش از صد كتاب بد به جامعه زیان می رساند . همچنین وی اظهار تأسف می کرد که مردم بدون توجه به نوع و کیفیت رمان، هر رمانی را مطالعه می کنند . او معتقد بود اجازه دادن به خردسالان که هر داستان و یا رمانی را بخوانند يك اشتباه بزرگ است زیرا در بعضی رمانها زندگی چنان درخشان و زیبا نشان داده شده که موقعی که بعد آخواننده خردسال آن با حوادث تلخ چاره ناپذیر روبرو میشود ، با شدت بیشتری متأثر شده و رنج بیشتری می برد . خود شوپنهاور در دوران خردسالی از يك چنین تربیتی برخوردار بود لذا خوب می دانست راجع به چه صحبت می کند . بعلاوه اثرات مخرب و زیان آوری که رومانها بطور کلی روی جوانان دارند ، شوپنهاور پیشنهاد میکند بهتر است جوانان بجای رمان ، شرح احوال مردان بزرگ مانند او تو بیوگرافی آموزنده بنیامین فرانکلین را بخوانند زیرا این نوع شرح احوالها علاوه بر این که دارای ماجراهای جالب توجه است ، جوان را با واقعیات دنیا آشنا می سازد و او را آماده می کند تا با دردها و نومیدی ها با خون سردی روبرو شود .

شوپنهاور مطالعات داستانی خود را محدود کرده بود به مطالعه

برجسته ترین رمانهای اروپا و اینها عبارت بودند از :

ویلهم میستر «گوته» ، تریستم شانندی «استرن» دون کیشوت «سروانت» ، ژیل بلاس «لوساز» ، دلباختگان «مانتسونی» ، کنت مونت کریستوی «دوما» یهودی سرگردان و اسرار پاریس «اوژن سو» ، امیل «روسو» توم جونز «فیلدینگ» .

همچنین وی آثار «ولتر» و «سویفت» را بخاطر هجایابی نیشدارشان

می‌خواند و مخصوصاً از بیزاری این دو نویسنده از بشر خوشش می‌آمد. بالطبع او از خواندن « مسافرت‌های گولیور » که در آن انسانها هست‌تر از اسب‌هائی که وی دوستشان می‌داشت، جلوه‌گر داده شده بودند لذت می‌برد و کاندید ولتر را بخاطر آن دوست می‌داشت که در آن خوشبینی لایب‌نتز مورد استهزاء قرار گرفته بود. تسلط کامل او بر پنج زبان اروپائی باعث شده بود این آثار را در زبان اصلیش بخواند و از این‌که از عهده‌ی چنین کاری برمی‌آمد بخود مباحثات می‌کرد. ولی چون تعداد رمان‌های بزرگ معدود و اشتهای شوپنهاور برای مطالعه زیاد بود، لذا وی مجبور می‌گردید بسیاری از رمانها را دوبار و برخی از آنها مانند « ویلهلم میستر » و « ترسیتم شاندی » را چندین بار بخواند این تمایل به ادبیات و علاقه مخصوص او به این رمان نویسان موجب گردید نوشته‌های او غنی‌تر گردد. چنانکه در کتاب :

Pararga und Parilipomena که در سال ۱۸۵۱ منتشر شده چنین بنظر می‌رسد که در اینجا خود « استرن » به صحبت می‌پردازد زیرا در اینجا حملات نیشدار این نویسنده زیرک انگلیسی بخوبی پرورش و تکامل یافته است. همچنین در آثار بعدی او آثاری از اسلوب شانفور، روشفوکو، ولتر و سایر نویسندگان بزرگ اروپا پیدا است. علاقه‌ای که وی به مطالعه آثار افلاطون، ارسطو، هوراس و سینه‌کا و سایر نویسندگان کلاسیک داشت موجب شده بود جملات طویل و مطمئن و وزن دار که تقریباً نظیرش در سایر کتب فلسفی معاصر دیده نمی‌شود، بنویسد. در کامل کردن فرم نوشته بالطبع نفعی وجود داشت و آن این بود که آثار شوپنهاور از نظر اسلوب در ردیف آثار خوش اسلوب دیگر (مانند آثار افلاطون و غیره) قرار گیرد و موجب شود نوشته‌های او دارای جذبه هنری باشد و خواننده زیاد پیدا کند.

در «نیچه» که از پیروان شوپنهاور بود او این علاقه به اسلوب شاعرانه و هنری بیشتر می‌شود چنانکه در اثر معروف نیچه یعنی در کتاب «چنین گفت زرتشت» افعی نیش میزند، شیر میخورد و زرتشت حرف میزند! این پیروزی حیوان شناسی ولی مرگ عقل و منطق است. شوپنهاور تا بدین حد دور نرفت ولی اسلوب درخشان او راه را برای بوجود آمدن فلاسفه‌ای امثال نیچه باز کرد. علاقه شوپنهاور به ضرب‌المثل‌ها و پندها و اینکه وی درباره ملل از روی ضرب‌المثل‌های رایج در بین آنها قضاوت می‌کرد، در اینجا نقش مهمی بازی می‌کند لفظ! لفظ! لفظ! شوپنهاور بیش از پیش به الفاظ علاقه پیدا می‌کرد. ولتر حاضر بود دوستی را بخاطر يك استعاره قربانی کند و شوپنهاور گاهی حاضر بود بهترین دوست خود یعنی حقیقت را قربانی الفاظ کند! معذرا برای دفاع از او در این مورد سخن بسیار می‌توان گفت زیرا حقیقت دستگاه فلسفی او بیشتر روی اشراقات قلبی استوار بود تا روی استدلال‌نش اشراقات قلبی او روشنائی می‌افکند و او احتیاج به استدلال و منطق نداشت.

شوپنهاور در فرانکفورت زندگی منظم و مرتبی برای خود ترتیب داده بود و در طی ده سال اول اقامت او در این شهر زندگی او بقدری ساکت و آرام بود که بنظر می‌رسید هیچ نوع حادثه فوق‌العاده‌ای درین ایام برایش رخ نداده.

«طبیعتا متمایل بانزو بود و این انزو اطلبی گاهی بحدی میرسید که عملا به همه بغیر از عده‌ای معدود از دوستان صمیمی خود که با آنها محشور بود و معدودی از افراد خارجی که به فرانکفورت مسافرت میکردند با

نظر سوء ظن می نگریست. حرکات و سکنات او در طی يك گفت و گو اغلب لبریز از نشاط و هیجان بود. او از لفاظی و پیاوه گوئی نفرت داشت ولذا بهتر از همه میدانست چگونه از يك گفتگوی مغز دارو درخشان قدردانی کند. بر چهار زبان چنان مسلط بود که می توانست بر راحتی بزبانهای مزبور که عبارت بودند از فرانسوی، آلمانی، انگلیسی و ایتالیائی صحبت کند. ظاهراً زبان اسپانیولی را نیز خوب می دانست. موقعی که حرف میزد کانوای خشن آلمانی خود را با الفاظ درخشان لاتن، یونانی، فرانسوی انگلیسی و نقش عربك ایتالیائی زینت میداد گفتگویش چنان پر از ایده های جالب و بدله های پر معنی و نقل قول های رنگین و حکایات آموزنده بود که انسان از یاد میبرد ساعت چند است. بارها اتفاق می افتاد که دوستان صمیمی او تا نیمه شب بدون احساس لحظه ای کسالت بسخنانش گوش دهند و درین گونه مواقع حتی برای لحظه ای آتش چشمان شعله ورش خاموش نمیشد. الفاظ پر قدرت او شنوندگان را بخود مجذوب می کرد. آنها بلافاصله با کمک این کلمات مسأله را مجسم و تجزیه و تحلیل می کردند. آتش بلاغت او را دمی از لطف مهر آمیز مشتعل تر می ساخت. بالاتر از همه آنکه سخنان او نوق العاده واضح و روشن بود. يك نفر آلمانی که مسافرت های زیاد به حبشه نموده بود بقدری از توصیف دقیقی که شوپنهاور از انواع و اقسام تمساح ها کرد، متعجب گشت که در آغاز تصور کرد با يك همسفر روبروست.

«خوشبخت کسانی که این امتیاز نصیب آنان می گردید که به صحبت های این آخرین سخنگوی قرن هیجدهم گوش بدهند. او از این لحاظ هم عصر بود با ولتر، دیده رو، شانفور.»

شوپنهاور در اغلب از این گفته گوه های طولانی که با بازرگانان و

کارمندان و افراد باسواد و با فرهنگ می کرد، بهمان اندازه لذت می برد که فلاسفه موقع صحبت با فلاسفه دیگر می بردند. بعلاوه او از بسیاری از چیزهای خوب زندگی از روی فهم و تعقل لذت می برد چنانکه در کتاب هائی که مطالعه می کرد، در گفتگوهای که مینمود و دوستانی که با آنها معاشرت می کرد و همچنین در ورزش کردن، حمام رفتن، آبجو و قهوه نوشیدن يك اپیکور بتمام معنی بود. سر میزناهار مشکل پسند و باصطلاح يك Feinschmecker بود و در تأثیر واپرا و کنسرت و قرائت خانه يك منتقد حساس. او «تایمز» لندن و ژورنالهای فرانسه را میخواند و خود را با اخبارهای رسوا و عجائب جهان و ترقیات علمی آشنا می ساخت. مانند اپیکور در باغ خود، شوپنهاور مناظر جنون آمیز جهان را تماشا می کرد ولی این وقایع را با خون سردی و آرامشی که اپیکور توصیه اش نموده، دنبال نمی کرد و اغلب تحت تأثیر شدید احساسات ترحم آمیز، اندوه و باخوشی قرار می گرفت زیرا تماشای جهان در موقع گرفتار شدن آن در دست اراده عظیمی که خودش آنرا کشف نموده بود درامی بود عجیب و غریب و دردناک لذا وی قادر نبود همیشه در آرامش بلذت جوئی سرگرم باشد. ولی وضع او کرسیوس و تمام اپیکورهای شریف و نجیب دیگر نیز بهمین صورت بود. شوپنهاور در سالهای آخر عمر خود يك اپیکوری بتمام معنی بود یعنی با دقت هرچه تمامتر لذت هارا جلب می کرد ولی در عین حال يك «ولی» فیلسوف مآب بود که دنیا را با تمام نعمات و نیرنگهایش بچیزی نمی گرفت. علاقه او بجهان - یعنی تأثر، ادبیات، موسیقی، علوم، گفت و گو و غیره - با نیهیلیسم او جور در نمی آمد، خودپرستی او هم با اخلاقیات نوع پرستانه و اولیاء منشانه او ضدیت داشت. در نهاد و طبیعت خود او هم ما تضادهای عجیبی دیده ایم آیا شوپنهاور با بازی کردن

يك چنین نقشهای مختلف از صمیمیت بهره‌ای نداشت؟ آیا در حالیکه خود عملاً خودخواه، کینه‌توز و حسابگر بود، موقع تعلیم ترحم و مهربانی قصد ریاکاری و تظاهر را داشت؟ اغلب چنین تهمت‌هایی باو زده شده است. چنانکه عده‌ای معتقدند زندگی و اخلاق شوپنهاور بطور بدنام کننده با تعالیم مبتنی بر بدبینی و نועدوستی او متضاد است. ولی وقتی که نوشته‌های شوپنهاور را بطور کامل مورد بررسی قرار بدهیم می‌بینیم که تمام تضادهائی که در وجود داشته، در تفکرات متنوع و دگرگین‌های ناسازگار او نیز وجود دارد. بنابراین تضاد مهمی بین زندگی و تعالیم او نمی‌توان کشف کرد.

او نابه‌غای بود با امتیازات و اندوه‌هایی که مخصوص به این طبقه است. ما دگرترین نبوغ او را داریم. او ملحد و دنیا پرست و اپیکوری بود. ما هیچ نوع تضادی بین دگرترین‌های مربوط به میل جنسی و حکمت عملی او با مطالبی که در مسیحیت نوشته است نمی‌بینیم. او از طرفداران صنایع زیبا بود و از دنیا لذت میبرد و در عین حال يك نفر بدبین بود که دنیا را محکوم می‌کرد. بازر اینجادورشته تعالیم در نوشته‌هایش می‌بینیم که کاملاً همطرازند. شوپنهاور مو بمو از تعالیم فلسفی خود متابعت می‌کرد. بهمین جهت است که در زندگی او هم همان تضادهائی را می‌بینیم که در تعالیمش می‌بینیم، درباره این تضادها برسبیل اجمال مطالبی در فصل هفتم ذکر کرده‌ایم اکنون باید اضافه کنیم که همین موضوع در مورد تضادهای اخلاقی شوپنهاور صدق می‌کند

در کتاب عمیق و نافذ هگل یعنی « فنومنولوژی ذهنی » با دقت استادانه‌ای درباره تضادهای شوپنهاور بحث شده است. در آنجا بدبینی، پارسای تو خالی بودن، خودپرستی، جنون خودپسندی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته و این حالت‌ها بعنوان حالت‌های نمونه‌ای دماغ مورد انتقاد قرار گرفته است. چون این حالت‌ها نارضایت بخش دانسته

شده توصیه گشته است که باید ترك شود. این حالت‌ها با حالت‌های عالیت‌تر، پیچیده‌تر و لطیف‌تر قابل ترك می‌باشد. بدین ترتیب حرکت دیالکتیکی بطرف جلو پیش می‌رود. عقیده و عمل ساده و غیر کافی تبدیل به يك چیز متضاد می‌شود لذا چیزی که از آن برتر و کاملتر است جانشین می‌گردد زیرا هگل می‌گوید آنچه ضد و نقیض است نمی‌تواند دارای واقعیتی باشد.

چنانچه شوپنهاور این کتاب را با همان دقتی که وقت خود را صرف فلسفه خویش نموده بود مطالعه کرده بود، و یا اگر او از آن نوع افراد بود که قادر بنوشتن يك چنین کتابی می‌باشند، داستان زندگی او بکلی با آنچه بود فرق می‌کرد. ممکن است در این صورت اخلاق او را بصورت مخلوطی از يك مرد پرهیزکار، شكاک، نفس پرست، بدبین، جمال پرست و غیره نمی‌دیدیم بلکه در او آمیزه‌ای هم‌آهنگ از تمام این حالت‌های زندگی می‌یافتیم. لکن شوپنهاور هرگز کتاب فنومولوژی ذهن را بدقت بررسی نکرد و هرگز از آن در آثار خویش نام نمی‌برد. «پارمنید» دو کتاب بنام «راه حقیقت» و «راه عقیده» نوشته بود: اول حاوی دکتربین و عقائد سری او بود و دومی حاوی تعلیمات عمومی. هندوها هم همین کار را کرده بودند. حقیقت مضاعف وجود داشت. جواب شوپنهاور در برابر این تضادها چنین بود، گاهی وی آماده اذعان باسرار آمیز و معما بودن این قضیه و اینکه نمی‌تواند این دو حقیقت متضاد را (که در دستگاه فلسفی بطور بارز به چشم می‌خورد) آشتی بدهد بود.

موقعی که پیروانش درباره معماها و تضادهای موجود در دستگاه فلسفی‌اش اشاره می‌کردند شوپنهاور چه جوابی به آنها می‌داد؟ وی درین گونه موارد اغلب اوقاتش تلخ می‌شد و دستور می‌داد آثار او را بطور کامل بخوانند تا جواب سؤالات خود را در آن پیدا کنند. چنانکه خود او می‌نویسد پس از اینکه جلد اول کتاب «جهان از لحاظ اراده تصور»

را در سال ۱۸۱۸ به پایان رساند، او دریافت که اسرار جهان را کشف نموده و به چهره ابوالهول با خونسردی خیره خیره نگاه کرده است! حالا که وی پا به سن گذاشته و پیر شده بود دلیلی نمی‌دید عقیده خود را عوض کنند. او از انتقاد نفرت داشت و نکته‌ای قابل توجه در انتقاد نمی‌یافت. یک بار موقعی که «ارنست او تولیندر» پیشنهاداتی درباره دستگاه فلسفی شوپنهاور نمود (۱۸۴۶) فیلسوف بدبین مثل برق از بالای صندلی خود پرید و درخواست کرد به مصاحبه پایان داده شود. او مصاحبه را بروز دیگر انداخت و قول داد به تمام سؤالات او جواب بدهد. جوان فوق‌الذکر روز بعد به سراغش آمد و آن دو تا مدتی روی نیمکت پهلوی هم نشسته دوستانه به صحبت پرداختند. بعد فیلسوف پیشنهاد کرد در فضای آزاد با هم قدم بزنند. دیری نگذشت که لیندر متوجه شد با گامهای بلند بطرف حومه فرانکفورت رهسپار است. در بین راه شوپنهاور از این که عابری بجای این که از طرف راست عبور کند از طرف دست چپ پیچید به غرولند پرداخت و راه رفتن بطئی افراد «کله پوک» دیگر را نیز که با آنها برخورد کردند مورد استهزا قرار داد. در بحث خود فراتر از این هم رفت و از نظر فیزیولوژی دلیل سستی و کندی آنها در راه رفتن را توضیح داد و حتی بطرز خنده آوری ادای آنها را در آورد!

سپس وی افزود سرعت حرکت دلیل بر چالاکی ذهن است و هر کس ذهناً بر دیگران برتری داشته باشد حرکات جسمانی او نیز سریعتر از دیگران است. فرق او با دیگران در همین بود. موقعی که آن دو نفر به سرعت راه می‌رفتند و ذهن او حتی بیش از سرعت راه رفتنش در فعالیت بود، وی درباره موضوعات مختلف بصورت فوق بحث می‌کرد. مرد جوان به همان اندازه که از سرعت حرکت او متعجب بود از هوش و زیرکی او هم متعجب مانده بود. یا در اثر ترس و یا بعلت بند آمدن

نفس لیندنر دیگر در باره نکاتی که در باره اش شك داشت صحبت نکرد. ولی این مرد برای شوپنهاور اهمیت نداشت. ارسطو گفته بود زندگی حرکت است. فیلسوف بدبین در هوای گرم ماه ژوئیه چندین میل بسرعت راه رفته بود در حالی که توله سنگ باهوش او که در آغاز خوشحال بود، اکنون علائمی از اندوه در او ظاهر شده بود. آنها گاهگاهی می ایستادند و به مناظری که شوپنهاور علاقه داشت مکرر به دقت نگاه کند، نگاه می کردند ولی این نگاه کردن محدود به يك لحظه بود. سر-انجام آنها به يك جای خلوت دور از شهر رسیدند. دیگر این جاسا کسی نبود استراق سمع کند و یا هر نوع ناراحتی دیگر برایشان ایجاد نماید. در این جا جوان فرصت را غنیمت شمرده انتقادات خود را درباره جهان از لحاظ اراده و تصور بیان داشت.

او گفت: بر طبق دکتربین شما اراده ارباب و هوش نوکر یعنی افزاری است که اراده بوجدش آورده تا بدرد اغراض و مقاصدش بخورد و بدین ترتیب برابر شده با سم، چنگال دست، بال، شاخ و یادندان که برای طبیعت چیزی غیر از افزار نیستند. حال چگونه ممکن است که این نوکر، این عقل بر «اراده» یعنی ارباب خود برتری جوید و حتی آن را نابود کند؟

در جواب شوپنهاور گفت:

جواب سؤال شما خیلی ساده است و آن این است که مرد سرگردانی چراغی در دست گرفته در جاده ای گام می نهد؛ ناگهان روبروی خود گودالی می یابد و عقب نشینی می کند. این مرد سرگران همان «اراده زندگی» است و چراغ هم همان عقل است که به کمک نور آن «اراده» درمی یابد که راهی را که در پیش گرفته اشتباه و با گردابی روبروست لذا خود را عقب می کشد و دیگر بطرف جلو قدم بر نمی دارد.

شوپنهاور بعدی بشدت درستی دکتربین انکار نفس را احساس

می‌کرد که اکنون این عقیده بصورت يك ايمان غير قابل توضیح در آمده بود. معه‌ذا پیدا است که او با این تشبیه، ایراد را بر طرف نکرد چنان که «اراده» همچنان ارباب باقی می‌ماند و با این که اساساً شر است، میتوان از آن پرهیز کرد و نجات یافت.

آشکارا شوپنهاور از این ایراد خوشش نیامد. لذا لیدنر يك انتقاد دیگر نمود. او گفت:

بر طبق عقیده شما، تمام اراده تقسیم نشده بطور کامل در هر فردی وجود دارد. بنا بر این به نظر می‌رسد که از بین بردن «اراده» در يك نفر موجب می‌شود که اراده دیگران نیز نابود شود و بدین طریق يك مرد پرهیزکار و بانفوذ قادر می‌گردد همه را نجات بدهد. شوپنهاور اظهار داشت این انتقاد بلافاصله بعد از انتشار جهان از لحاظ اراده و تصور در سال ۱۸۱۹ بعمل آمده است چیزی که هست در جواب فقط می‌توانم این را بگویم که از يك لحاظ بظاهر انکار نفس بعمل آمده ولی از لحاظ دیگر بعمل نیامده است. اینکه چگونه يك چنین چیزی ممکن است اتفاق افتد من نمی‌دانم زیرا من این کار را به عهده خود نگرفته‌ام که تمام معماهای جهان را حل کنم. من در Epiphilosophy^۱ توضیح داده‌ام ما نمی‌توانیم بدانیم اساساً فردیت چقدر عمیق در جهان ریشه می‌دواند فیلسوف در بسیاری از جاهای دیگر نیز توضیح داده بود که کثرت و فردیت در «هوش» تنها ریشه دارد. بدبختانه او همیشه این قدر متواضع نبود و دستگاه فلسفی خود را حل نهائی اسرار جهان میانگاشت و حتی يك بار اظهار داشت که فلاسفه آینده چون در می‌یابند مسائل و مشکلاتشان حل شده، از تحقیق دست برداشته و فقط به نوشتن تفسیر بر آثار او قناعت خواهند کرد چرا که قدرت الهامات او بحدی است که تمام شك و ریبها را از میان بر می‌دارد.

۱- این قسمت، آخرین فصل کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» است. (مترجم)

آیا شوپنهاور به علت این که تنها مانده و مورد بی اعتنائی قرار گرفته بود بیش از حد برای فلسفه خود ارزش قائل شده بود؟ آیا چون فلاسفه دیگر باو بی اعتنائی کرده و مردم هم از او قدردانی نکرده بودند او قادر نشد عقائد خود را سبک و سنگین کند و صحت و سقم آن را معلوم نماید؟ بدون شك در مواقعی که مورد بی اعتنائی دیگران قرار میگرفت او تمایل باین داشت که بطور اغراق آمیز برای فلسفه خود اهمیت قائل شود معینا اگر ما آثار شوپنهاور را با سه معیار خارجی نامبرده زیر بسنجیم درمی یابیم که وی از امتحان پیروز بدر می آید. یکی از این معیارها «ابتکار» است که از این نظر برتری شوپنهاور چون و چرا بردار نیست. معیار دوم «تأثیر و نفوذ» اوست که فوق العاده بوده است گویا اینکه این تأثیر و نفوذ بیشتر در محافل ادبی و هنری و یا مردم عادی بوده نه در قلمرو فلسفه. معیار سوم «قدرت منطقی» اوست که از این نظر شوپنهاور بعنوان يك فیلسوف بزرگی که دارای دستگاه فلسفی مخصوص به خود می باشد مقام پائین تری دارد ولی باید این را هم در نظر داشت که موقعی که يك دستگاه فلسفی را از نقطه نظر سنت مورد بررسی قرار دهیم می بینیم که قدرت منطقی در سرتاسر يك دستگاه فلسفی هرگز حکم فرما نبوده است. بدین ترتیب اگر چه نمی توانیم با اهمیتی که شوپنهاور برای خودش قائل است، همداستان شویم دلائل خوبی وجود دارد که به ما اجازه میدهد او را یکی از بزرگترین فلاسفه جهان بدانیم.

پس از این که شوپنهاور در سال ۱۸۱۸ کتاب «جهان از لحاظ اراده و تصور» را نوشت دیگر برای مدت ۱۷ سال اثری بوجود نیاورد و این سکوت طولانی او علت داشت. در بین این علتها یکی عدم استقبال از اثر او بود و علت دیگرش اطمینان او درباره این موضوع بود که فلسفه او حاوی آنچه در فلسفه ارزش نوشتن را دارد می باشد. علاوه بر این وجود موانع گوناگون و دل سردی، او را به نوشتن ترغیب نمی کرد.

لذا بالطبع برگشت قوای خلاقه او در ۴۸ سالگی يك تولد شگفت انگیز و باشکوه مجدد برای فیلسوف بشمار می رفت. بهمین جهت حالا که دوباره قلم بدست می گرفت با وجد و خوشحالی که سابقه نداشت شروع به نوشتن کرد. برای ۱۵ سال بعد به خلق کردن ادامه داد و آثار متنوع عالی بوجود آورد و این آثار عبارتند از:

(۱) « اراده در طبیعت » (۱۸۳۶).

(۲) « آزادی اراده انسان » (۱۸۳۹).

(برای این رساله انجمن پادشاهی نروژ در «درونتیم» جایزه داد)

(۳) « اساس اخلاقیات » (۱۸۴۰).

(برای این رساله از طرف انجمن پادشاهی دانمارک جایزه ای اعطاء نگردید.)

(۴) « جهان از لحاظ اراده و تصور » - جلد دوم - (۱۸۴۳).

(۵) « ملحقات و اضافات » Parerga and Paralipomena - جلد اول و دوم - (۱۸۵۱).

در سال ۱۸۳۵ شوپنهاور به ناشر خود نامه نوشت و از او سؤال کرد کتاب « جهان از لحاظ اراده و تصور » (جلد اول) که در دوران جوانی نوشته شده بود چگونه بفروش رفته است. برو کهاوس در پاسخ اطلاع داد در سنوات اخیر کسی به سراغ آن نیامده و لذا او مجبور شده است قسمت اعظم این کتاب را تبدیل به مقوا کند. سال بعد فیلسوف ما یکی از درخشانترین آثار خود را تحت عنوان « اراده در طبیعت » به چاپ رساند. در این جا قصد اصلی او این بود که ثابت کند آنچه او بطریق الهام کشفیاتی نموده بود، دانشمندان بیولوژی در طی بیست سال از

۱- این کتاب را فلاسفه تفسیری می دانند که شوپنهاور بر اثر اصلی خود

یعنی « جهان از لحاظ اراده و تصور » نوشت. (مترجم)

طریق تجارب بطی السیر علمی به اثبات رسانده اند و آن کشف این است که در همه جای طبیعت «اراده» حاکم است و اعمال حیاتی گیاهان و جانوران را میتوان از طریق همین فعالیت توضیح داد. چرا يك گیاه در يك سرداب تاریک در گوشه ها رشد می کند و از بر خورد با موانع خود را بر کنار میدارد و با پیچ و تاب بنقطه ای روی می آورد که در آنجا روزه ای نورانی وجود دارد؟ این اراده طبیعت است که نمیتوان هیچ نوع تسلسل میکانیکی برای این عمل او قائل شد. شوپنهاور در این کتاب عجایب هیجان انگیز زیادی از قدرت اراده خاموش ذکر می کند. یگانه نیروئی که در این جهان وجود دارد «اراده» است و یگانه اصل «قانون علیت». البته درین جا «علیت» دارای مفهوم عادی علمی خود نیست. او با «کانت» همداستان است که علیت يك استقرای علمی و رابطه لازم و نوعی ادراک است بهمین علت علم نباید به قلمرو متافیزیک تجاوز کند زیرا قلمرو آن محدود به دنیای «نمود» و «تجربه» است و علم باید بهمین حد قناعت کند. در اواخر عمر شوپنهاور طرفدار پر شور علم ولی دشمن مهلك ماتریالیست های زمخت - از قبیل بیواوژیست ها، شیمی دانان و فیزیكدانان و داروسازان - که ادعا داشتند با لوله های آزمایش، تشریح بدن و اصول مکانیکی می توانند به اسرار همه چیز پی ببرند شده بود. «اراده در طبیعت» که از جانب مثبتش دنباله کار «لامارک» بود و اصول داروین را نیز پیش بینی کرده بود، یکی از مبتکرترین آثار شوپنهاور بشمار می رود ولی اهمیت و نفوذ واقعی آن موقعی آشکار گردید که «اصل انواع» داروین (۱۸۵۹) منتشر شد.

دیوید هیوم که مانند شوپنهاور مردم گریز بود، بقدری از عدم استقبال فلسفه خود ناراحت شده بود که به تاریخ روی آورد و سرانجام مجذوب طباحی جالب و تماشائی گردید... شوپنهاور بدون این که کلمه ای بنویسد، گذاشت ۱۷ سال بیهوده طی گردد زیرا یکی از اصولیکه وی

از آن پیروی می‌کرد این بود که مادام که حرفی ندارد بزند چیزی ننویسد و از معاصرین خود تقاضا می‌کرد این دستور را رعایت کند. موقعی که در سال ۱۸۳۸ انجمن علمی پادشاهی نروژ قرار شد جایزه‌ای برای بهترین نویسنده مقاله «آزادی اراده» تقدیم کند، شوپنهاور مقاله‌ای نوشت و آن را بانجمن مزبور فرستاد و جایزه را ربود. موضوعی که پیشنهاد شده بود، برای وی بسیار جالب توجه بود. اینکه اراده آزاد است و علل نمودی آن را در قید و بند نگاه نداشته است و جوهر وجود انسان و دنیا است، موضوعی بود که قبلاً در اطرافش مطالبی نوشته بود و حالا او می‌توانست در اطراف این موضوع به قلم‌فرسایی پردازد. او ژرف‌ترین اصول سیستم خود را تشریح نموده بود. از آن به بعد وی همیشه با احساس پراز غرور «مقاله‌ی من که جایزه را ربود» صحبت می‌کرد.

در سال آینده (۱۸۴۰) مقاله مفصلی درباره «اساس اخلاقیات» نوشت و آنرا برای انجمن علمی پادشاهی دانمارک فرستاد و در طی نامه‌ای که بانجمن مزبور نوشت بسا اطمینان اینکه جایزه باو اعطاء خواهد شد این مطلب را هم اضافه کرد که خیال دارد گفتار فوق‌الذکر را همراه با گفتار مقاله «آزادی اراده» در سال آینده در يك جلد تحت عنوان: دو مسأله اساسی اخلاق که در طی دو گفتار جایزه دار حل شد» بچاپ خواهد رساند. متأسفانه انجمن دانمارک با او موافق نبود. آنها متوجه شدند از فلاسفه معاصر (امثال فلاسفه‌ای که بعد از کانت ظهور کردند) آزادانه بدگویی کرده و بعلاوه با او همداستان نبودند در اینکه شفقت بتواند اساسی برای اخلاق قرار گیرد. البته این دلایل با در نظر گرفتن اسلوب عالی مقاله کافی نبود لذا اخلاف نظر مخالفی ابراز داشته اند. شوپنهاور که انتظار نداشت مقاله‌اش اینطور مردود شود سخت دلخور گردید

و از انجمن مزبور انتقام گرفت باین معنی که هرگاه به مقاله مزبور اشاره میکرد به بدگوئی انجمن مزبور میپرداخت .

سه سال بعد یعنی در سال ۱۸۴۳ شوپنهاور اثر بزرگی که مکمل کتاب « جهان از لحاظ اراده و تصور » (۱۸۱۹) بود و وی تصور می کرد یکی از عالیترین اثری است که تا کنون نوشته شده به چاپ رساند او به ناشر نوشت : این کتاب میوه يك عمر مطالعه و تفکر بوده و از افکار پخته دوران سالخوردگی ما به گرفته و لب افکاری است که در ۴۲ سالگی نشأت گرفته . « گوته قسمت اول « فاست » را در موقعی که هنوز جوان بود نوشت و در ۴۶ سالگی بپایان رساند . کانت ، استاد بزرگ دیگر شوپنهاور افکاری را که مدت ها در سر پرورانده بود در ۵۶ سالگی روی کاغذ آورد و با « نقادی عقل مطلق » خود ، آلمان را بحیرت افکند . شوپنهاور در کتاب « ضمائم و ملحقات » می نویسد : اصولا انسان بهترین اثر خود را موقعی که سنش در حدود پنجاه است ، می نویسد . خود او در این موقع ۵۶ ساله بود . او به ناشر خود بروکهاوس اعتراف کرد که بقدری از کار جدید خود راضی است که « من واقعا امیدوارم سرانجام قادر گردم که دنیا را از کسالت و بیجسی بدر آورم . آیا او میباید درباره فروش سالنامه کتاب های خود گزارش دریافت دارد ؟ متأسفانه نخستین گزارشهایی که در سال ۱۸۴۶ بدستش رسید هیچ رضایتبخش نبود . بروکهاوس می نویسد وضع فروش رضایتبخش نیست و از شوپنهاور خواهش می نماید او را از دادن اطلاعات درباره جزئیات امر معاف بدارد . خلاصه اش این است که از این کتاب بهتر از جلد اول آن استقبال نشد و حالا فقط آخرین اثر شوپنهاور یعنی « ضمائم و ملحقات » مانده بود که برای او شهرتی کسب کند .

اگرچه جلد دوم « جهان از لحاظ اراده و تصور » در موقع انتشارش

مورد توجه آلمانیان قرار نگرفت، استحقاق آن را داشت که باسر نوشت بهتری روبرو شود. زیرا اسلوب نگارش شوپنهاور بهتر شده و قوه تصورش غنی تر گشته و سخنان برنده و نافذ او اثر بخش تر و ژرف تر از نوشته های سابقش شده بود. آنچه در جلد اول ذکر کرده بود در این جا با طول و تفصیل بیشتر منعکس شده و افکاری که در آن تلویحاً ذکر گردیده بود در این جا با همان دقتی که در جواهر تراشی نشان داده می شود، کاملتر و دقیقتر تشریح گشته بود. مثلاً در فصل اول این کتاب آنچه درباره موضوعات خنده آور و فکاهیات نوشته شده در ادبیات بی نظیر است. همین اظهار را می توان درباره موضوعات مربوط به جمال شناسی و شرحی که درباره نویسندگان برجسته ی موضوعات مربوط به جمال شناسی داده شده اظهار داشت. در پروراندن موضوعات مربوط به جمال شناسی، شوپنهاور بیش از هر چیز دیگر اثرات عمیقی که يك عمر دلبستگی به موسیقی، هنر و ادبیات در او داشته، نشان داده است. در اثنای این سالها شوپنهاور کمتر درملاء عام ظاهر می شد و از مردم کناره گیری می کرد. ولی موقعی که مردم شهر فرانکفورت تصمیم گرفتند مونومانی بافتخار گوته بپا کنند او دیگر تاب نیاورد خاموش بماند. لذا نامه ای طولانی که قسمت اعظمش به لاتن و پرازند و اندرز بود نوشت و آن را برای مقامات مربوطه ارسال داشت. بدبختانه به پیشنهادات او اعتنائی نشد و مونومانی که بافتخار گوته بپاشد همانطور که او پیش بینی می کرد غول بی شاخ و دمی از کار درآمد.

در سال بعد (۱۸۳۸) در يك کاری که باندازه مونومان گوته بدان علاقمند بود تا حدودی موفقیت بدست آورد. عقیده راسخ او این بود بعلل فشار سیاسی و یا در اثر از دست دادن قوه داوری در چاپهای بعدی کتاب «نقادی عقل مطلق» دست برده شده زیرا مطالب این کتاب در چاپ های بعدی نوعاً پست تر از مطالب چاپ نخستین شده بود خوشبختانه

او توانست به «پروفسور روز نکرانتش» تفهیم کند که باید در چاپ جدید این کتاب عیب فوق اصلاح شود تا مطالب بصورت واقعی خود درآید. در همان سال یوهانا شوپنهاور در اثر سگفته قلبی در ۷۲ سالگی (خود فیلسوف هم درین سن درگذشت) جان سپرد. شش سال بعد یعنی در سال ۱۸۴۴ شوپنهاور تبریکات خواهرش آدل برای جلد دوم «جهان از لحاظ اراده و تصور» را دریافت کرد. او در نامه خود نوشته بود اسلوب و طرح درخشان کتاب او را دچار شگفتی نموده گوا این که اندیشه های مذکور در آن برایش هیچ تازگی ندارد.

در این نامه «آدل» بیش از هر موقع دیگر با برادرش همداستان است. سرنوشت او در جهان دردناک و خالی از خوشبختی و سعادت آرامی که آرزوی حصولش را داشت بود، او اکنون بیش از هر موقع دیگر می توانست درک کند که حق با برادرش بوده است. بنظر می رسید یک سال بعد برای بار آخر فیلسوف را قبل از حرکت به سوی ایتالیا با دوستان صمیمی اش «اوتیلی فون گوته» و «سیبل مرتس» ، ملاقات کرد. چهار سال بعد وی در آغوش سیبل درگذشت. میراث قلیل و فقیرانه ای که از او مانده بود نصیب سیبل (Sybelle) گردید. بعضی از متعلقات کم ارزش را که نزد خواهرش خیلی عزیز بود، برای شوپنهاور ارسال گردید.

ده سال قبل آدل نامه ای از قدیمی ترین دوست شوپنهاور یعنی **Anthime Grcoire de Blésimare** که او با شوپنهاور کودک مدت دو سال در «هاور» بسر برده بود دریافت داشت. «آنتیم» پیر برای سالیان دراز از شوپنهاور بی خبر مانده و گمان برده بود که ممکن است وی در گذشته باشد. لذا از آدل درخواست کرده بود با او اطلاع دهد برادرش دچار چه عاقبت غم انگیزی گشته است. چنین اتفاق افتاد که فیلسوف روزی بطور غیر مترقبه نامه ای دریافت داشت و وی فوراً بسا

عجله به زبان فرانسه جواب آن را داد. او درین نامه نوشت که از دریافت نامه دوست قدیمی خود بسیار خوشحال است و آن را مکرر خوانده است.

بدین ترتیب این دونفر یعنی دوست ساده خوش قلب و پولدار و متدین فرانسوی از يك طرف و فیلسوف مردم گریز و باهوش و بدبین و محقق از سوی دیگر برای سالیان دراز با هم مکاتبه کردند زیرا آنان در زمان طفولیت با هم دوست بودند. موقعی که آنتیم در سال ۱۸۴۵ برای ملاقات شوپنهاور همراه با دختر ۱۶ ساله خود به فرانکفورت آمد، طلسم شکسته شد، یعنی دوپیر مرد روبروی هم نشستند و با تبسمی حسرت آمیز یاد گذشته را کردند و آنچه درین میان یافتند فقط اختلاف عظیمی بود که بین آنان بوجود آمده بود.

درین ضمن فیلسوف برنامه بسیار منظمی برای خود تنظیم نموده سعی می کرد در کلیه امور مانند بت مورد پرستش خود، کانت، سلوک و رفتار رفتار کند چنانکه مانند او اعم از این که فصل تابستان بود یا زمستان پنجره را شبها باز می گذاشت و می خوابید و هرگز اجازه نمیداد اطاقش با بخاری گرم شود. بین ساعت هفت و هشت صبح از خواب برمیخاست و قسمت فوقانی تن خود را با آب سرد می شست و توجه خاصی به شستن چشمهای خود می داد زیرا اینها از کلیه اعضای دیگر بدن مهمتر بودند و بیش از همه نیاز به آب سرد داشتند. قهوه را خود به جوش می آورد زیرا کلفت خانه را برای انجام این کار نالایق یافته بود. بعد از صرف قهوه مدت دو ساعت با تمرکز کامل حواس، به کار می پرداخت و در طی این دو ساعت به هیچ کس اجازه نمی داد کارش را قطع کند. ساعت یازده از مهمانان خود پذیرائی می کرد و سپس مدت نیم ساعت فلوت می نواخت و صورتش را اصلاح می کرد و آنگاه برای صرف ناهار از منزل خارج می شد. در رستوران وی در همان لباس قدیم

خیلی تمیز و مرتب ظاهر می‌شد و لباسش هر روز همان بود که روز قبل پوشیده بود. پس از مراجعت به خانه مدت يك ساعت می‌خوابید و قهوه بعد از ظهرش را می‌نوشید و سپس همراه با توله‌سگش برای گردش عصر از منزل خارج می‌شد. هر گاه هوا اجازه میداد خود را در آب رودخانه «مین» می‌انداخت و مانند يك شناگر ماهرو نیرومند شنا می‌کرد. ولی اغلب برای استراحت به منزل بر می‌گشت و پیمپ خود را که (دسته بلندی بطول ۵ فوت داشت) می‌کشید و در ضمن انجام این کار رمان دلنشین و سبکی مطالعه می‌کرد. البته گاهی هم شب را در کنسرت و یا تئاتری طی می‌کرد و با گذر سالها با وحشت متوجه شد گوش دیگرش هم سنگین شده است. او به تأثر^۱ علاقه زیاد داشت ولی حالا بزحمت قادر بود حتی از صدلی‌های جلو، گفت و گوی باز یکنان را خوب بشنود. نزدیک شدن دوران کری فیلسوف ما را بسیار ناراحت کرد. درین موقع هر وقت کسی با صدای ضعیف سخنی با او می‌گفت غرور فیلسوف مانع از آن می‌شد که به طرف بگوید که گوشش نمیشنود. لذا اغلب جواب چنین افراد را با غضب و پر خاش می‌داد و بدین ترتیب شنوندگان خود را متعجب می‌ساخت.

در سال ۱۸۴۸ مانند بسیاری از کشورهای اروپا انقلاب به آلمان هم راه یافت و خیابانهای فرانکفورت سنگربندی شد و بین انقلابیون و ضدانقلابی‌ها جنگ در گرفت. درین بحران شوپنهاور کاملاً طرفدار نظم و آرامش و مخالفت با خونریزی و ویرانی‌های انقلاب بود. او در کتاب «ضمائم و ملحقات» نوشته است اینکه مردم باید حاکم بر سر نوشت خویش باشند موضوعی است غیر قابل بحث ولی این را هم

۱- وی درباره تأثر می‌نویسد کسی که به تأثر نمی‌رود مانند کسی است که

قیافه خود را درآینه تماشا نمی‌کند. زیرا ما در واقع با تماشای بازی دیگران

پی می‌بریم که کیستیم و چیستیم. (مترجم)

باید از یاد نبرد که مردم همیشه احتیاج به قیم دارند تا از قدرت آنها حمایت کنند. بنابراین بهترین و طبیعی ترین رژیم برای آنها رژیم سلطنتی است.

شوپنهاور در اثر شور و شوقی که عده‌ای معدود از پیروان او نسبت باو نشان می‌دادند، در طی این سالها احساس شادی و نشاط میکرد. نخستین این پیروان شخصی بنام «دورگوت» و دیگر «یولیوس فروئن اشتاد» بود. یگانه کسی که به مناسبت روز تولد شوپنهاور برای او کارت تبریک فرستاد همین فروئن اشتاد بود. فیلسوف بقدری از این لطف و مهر بانی او به وجد آمد که رباعی زیر اثر بایرون را برایش ارسال داشت:

In the desert a fountain is springing,
In the wide waste there still is a tree
And a bird in the solitude singing,
That speaks to my spirit of thee

ترجمه :

در بیابان چشمه‌ای می‌جوشد،
در صحرای پهناور هنوز درختی دیده می‌شود
و پرنده در تنهایی چهچهه می‌زند،
و از تو بروح من سخن می‌گوید.

شوپنهاور از این که «فروئن اشتاد» مکرر از دستگاه فلسفی او دفاع کرده بود از وی خیلی ممنون بود گوا این که این کار را به طرز خیلی ماهرانه انجام نداده بود. بزرگترین صفت نیک يك شاگرد آن بود که نسبت به معلم خود وفادار بماند و آوانس به دشمن ندهد. گاهی فیلسوف بقدری به فروئن اشتاد ابراز علاقه می‌کرد که موقعی که شنید چشمانش علیل شده و سلامتی‌اش مختل گردیده بعنوان ابراز بهترین لطف و عنایت

در پایان نامه اش نوشت : « با تقدیم بهترین آرزوهای اتما » (اتما نام توله سفیدش بود. این کلمه که اصلاً سنسکریتی است به معنی روح جهان است) معهداً باید گفت که در مورد قابلیت فلسفی فروتن اشتاد، شوپنهاور اغلب دچار اشتباه می شد و از نظر اخلاق هم چنان که بعداً معلوم شد، فریب خورده بود. باین معنی که پس از درگذشت شوپنهاور، فروتن اشتاد تقریباً تمام دستوراتی را که فیلسوف در مورد چاپ و انتشار آثارش باو داده بود، زیر پا گذاشت و متن نوشته های او را طوری مغشوس و خراب کرد که دیگر تقریباً اصلاح پذیر نبود.

در سال ۱۳۴۷ شوپنهاور بیش از حد خوشحال بود از اینکه «بارون ابرشتاین» که جوانی ۲۱ ساله و سرزنده و بانشاط بود شاگرد او شده. بارون در ترغیب دیگران به مطالعه آثار شوپنهاور شور و حرارت بسیار نشان می داد و حتی به افرادی که هرگز او را ملاقات نکرده بودند، نامه می نوشت و از آنها تقاضا می کرد فوراً آثار این فیلسوف را که مورد بی مهری و بی اعتنائی قرار گرفته بود بخوانند. شوپنهاور او را «متعصب» می خواند ولی به کارهای او تبسم کرد و از او خشنود بود. ولی پیروزی بزرگتر آن بود که دل دوست قدیمی اش «کواندت» را که برای سالها به فلسفه هگل معتاد بود و اعتنائی به آثار شوپنهاور نمی کرد بدست آورده بود. حالا ناگهان به عنوان پیرو در کنار فیلسوف قرار گرفته و بدون این که حرفی بزند تمام تعالیم مربوط به جمال شناسی او را قبول کرده بود. وی تا پایان عمر همچنان طرفدار شوپنهاور باقی ماند و در سال ۱۸۵۶ چنین نوشت :

« شوپنهاور یگانه دوستی است که در طول سفر زندگی تا این تاریخ با صمیمیت و حسن تفاهم در کنار من بوده است...» در آغاز سال ۱۸۵۰ ستاره شوپنهاور شروع به طلوع کرد زیرا در این سال کتاب ضمام و ملحقات او در همه جا خیلی خوب بفروش می رفت و حالا سرانجام

يك اتفاق باور نکردنی رخ داده بود. ولی شوپنهاور کسی نبود که عقاش را از دست بدهد. وی سرمایه جدیدی را که بدست آورده بود به صورت وثیقه سرمایه گذاری کرد و مانند همیشه محتاط و زیرک باقی ماند. . . بهمین جهت موقعی که وی درگذشت ثروتی که از خود باقی گذاشت چندین برابر پولی بود که بارث برده بود. این هم يك دلیل دیگر آن بود که ممکن است « کسی فیلسوف باشد بدون این که احمق باشد. »

با افزایش شهرتش، مردم دائم از وی تقاضا می کردند تصویرش را به آنها بدهد. طولی نکشید که خود شوپنهاور هم باین موضوع علاقمند گردید. فلسفه او بسرعت در جهان انتشار می یافت و حقیقتی که او پیش بینی کرده بود هرگز بطور دائم زیرا بر باقی نمی ماند، اکنون چون خورشید می درخشید. معهذاتعالیم فلسفی او چیزی غیر از انعکاس شخصیت او نبود و این شخصیت هم بطور کامل در صورتش با آن چشمان آبی نیرومند و پیشانی بلند آشکار بود زیرا شوپنهاور عقیده داشت قصه زندگی هر کس چه او بخواهد چه نخواهد در چهره اش منعکس است. بنابراین قبولاندن تعالیم فلسفی خود موضوعی بود جدا از باقی گذاشتن تصویر چهره خود روی زمین برای نسلهای آینده. لذا در سالهای بعد شوپنهاور تصاویر و عکسهای بیشتری از چهره خود تهیه کرد. البته این تصاویر او را بصورت يك پیرمرد نشان میدهد و اکنون اکثراً او را باین صورت می شناسند.

موقعی که شاگردش «بك» با قطعه شعر و يك دسته گل به دیدن فیلسوف رفت، شوپنهاور از او بسیار خوشنود شد و بزودی موضوع تصاویر و عکسهایش که تعداد زیادی از آنها را در اختیار داشت مورد بحث قرار گرفت. «بك» از او سئوال کرد آیا عکسی از دوران جوانی اش مثلاً دورانی که رساله «ریشه چهارگانه دلیل کافی» را نوشت در اختیار خود دارد یا خیر، شوپنهاور بطرزی اسرار آمیز گفت:

« بله ، يك چنین عكسی در اختیار دارم و حاضر نیستم آن را نشان بدهم . بهمین علت فقط عده‌ای معدود آن را دیده‌اند.»
 بك گفت:

« بنابراین من آن قدر جسارت نخواهم کرد که از شما تقاضا کنم آنرا به من نشان بدهید.»

فیلسوف در پاسخ گفت:

« نه ، به تو نشان می‌دهم.»

آنگاه فیلسوف تصویر كوچك زیبایی (همان است که در ابتدای این کتاب به چاپ رسیده) برایش آورد. در حالی که بك به تماشای آن مشغول بود شوپنهاور با چشمان درشت خود قیافه او را مطالعه می‌کرد.
 سپس ناگاه فریاد زد :

« دچار حیرت شده‌ای! متعجب شده‌ای! من دلیلش را میدانم.
 موی قرمز سرم ناراحت کرده‌ا!

بك جواب داد:

« همینطور است زیرا من شما را همیشه با موی سفید دیده بودم.»
 فیلسوف با عتف و شدت جواب داد : « من هرگز دارای موی قرمز نبوده‌ام. موی طبیعی من بلوطی بود ولی نقاش نمی‌توانست بدون این که اول يك زمینه قرمز فراهم کند، يك چنین موئی را نقاشی نماید. در موقعی که در درسدن بسر می‌بردم این تصویر را کنار پنجره‌ای که از آن دائم نور خورشید می‌تابید آویختم. نتیجه‌اش آن شد که رنگ آبی از روی سطح آن محو گردید و رنگ قرمز باقی ماند ، برای این که اشتباهی رخ ندهد و آیندگان فکر نکنند که من موی قرمز داشته‌ام چنانکه می‌بینید در ظهر این تصویر به زبان لاتن ، آلمانی، فرانسوی، انگلیسی و ایتالیائی نوشته‌ام: « من هرگز موی قرمز نداشته‌ام.»

ولی نه نقاشی چهره شوپنهاور و نه عکسبرداری از او کلاً آسانی

نبود. خود او می گفت: « من زیاد پر جوش و حرکتم. نقاش باید مرا
فکراً مجسم کند.»

متأسفانه از نظر فکر هم وی حالت های مختلف داشت و بوقلمون
صفت بود. گفته اند موقعی که آرام بوده بتهوون شباهت داشت و موقع
صحبت و اختلاط شبیه ولتر می شد و خلاصه حالت های مختلف از خود
نشان می داد و نقاش را گیج می کرد. علاوه بر این بی قراری دائم او
بیش از پیش، امر کشیدن تصویرش را دشوار می ساخت.

تجربه ای که کار کارل میلیوس در موقع گرفتن تصویر شوپنهاور
جهت چاپ در مجله مصور «لایپزیگ» با آن روبرو شد جالب توجه
است.

در ساعت سه بعد از ظهر میلیوس به منزل فیلسوف که در خیابان
Schone Hussicht واقع شده بود رهسپار گردید. معلوم شد فیلسوف
در آن موقع سرگرم کار است.

میلیوس به کلفت شوپنهاور گفت: « مزاحمش مشو » ولی او
به حرفش گوش نداده، بداخل منزل رفت. طولی نکشید که سروصدائی
شنیده شد و به نظر رسید با هم دعوی می کنند. موقعی که شوپنهاور به
آستانه در رسید، پشتش به پنجره بود و مانند ناپلئون دستهایش را در
پشت گرفته با موی سفید سرش که بطرز دلکش سیخ ایستاده بود توقف
کرد و گفت:

« از من چه می خواهید؟ »

میلیوس جواب داد: قبل از هر چیز معذرت میخواهم از اینکه
مزاحمتان شده ام. من نماینده ی مجله مصور لایپزیگ هستم و آمده ام از
شما تصویری بگیرم. « پس از اینکه شوپنهاور معرفی نامه اش را
مطالعه کرد بهیجان آمده با دست توی موی سرش برد و آن را پریشانتر

کرد و چندین بار این عمل را جلو آئینه تکرار کرد و سپس گفت :
 « مردم ملعون می خواهند مرا ببینند ... مردم ... »
 سپس نیشخندی زده گفت : « چه کسی جرأت آن را پیدا کرده
 که در باره من مقاله بنویسد. »
 میلیوس جواب داد : « متنش را دکتر هورن فک تهیه خواهد
 کرد. »

در اینجا وی کلام میلیوس را قطع کرد و گفت :
 به این تصاویر نگاه کنید « سپس جلو میلیوس تعدادی تصاویر
 گذاشته و با وقار تمام گفت : در باره ی آن چشم ها چه فکر میکنید ؟ »
 میلیوس نفهمید منظورش چیست . شوپنهاور ذره بینی در دست او گذاشت
 و گفت : « به این چشمها نگاه کنید . »

میلیوس وقتی تعیین کرد تا از شوپنهاور عکس تازه ای بگیرد .
 شوپنهاور به موقع به استودیوی عکاسی آمد و جلو آئینه ، قدی ادا و
 اطوار در آورد و سپس ساعت خود را از جیب بیرون آورده و آن را
 روی میز انداخت و گفت :

« من بشما ۲۰ دقیقه وقت می دهم . اگر تا آن موقع خود را آماده
 عکس برداشتن نکردید ، از اینجا میروم . » موقعی که شوپنهاور روی
 صندلی قرار گرفت مشکلات تازه ای آغاز شد باین معنی کاوی نمیتوانست
 حتی برای نیم دقیقه بدون حرکت بنشیند زیرا در آن زمان برای
 برداشتن عکس نیم دقیقه وقت لازم بود لذا عکاس بیچاره مجبور شد دوبار
 عکس بردارد هر دو بار با شکست رو برگردد .

این سلوک هیجان آور و ویژه شوپنهاور که از یک محقق و فیلسوف
 بعید بنظر میرسد ، موضوع داستان های جالبی شده که برخی صحیح
 و بعضی هم فقط موافق بنظر می رسد . سلوک زمخت و ناهنجار او

بقدری بطرز دراماتیک با فلسفه آرام و عاقلانه‌اش تناقض داشت که گاهی افراد، بیکه می‌خوردند. رمان نویسنده معروف آلمان راب (Rabe) او را بصورت یک پیر مرد آتشین مزاج عجیب و غریب مجسم کرد در حالی که عده‌ای هم او را بصورت یک فاوست پیر میدیدند. حقیقت این است که در او چیزی از صفات عالی که در اخلاق مردان بزرگ دیده می‌شود وجود داشت و در عین حال یک جزء از عالم بشری بود، موقعی که به منافع او صدمه می‌رسید، خشن میشد و وقتی که با او سر موضوعی مخالفت میشد با خشونت به طرف حمله می‌کرد و آن حملات در هر مورد متناسب بود با وضع و موقعیت او. این طرز سلوک کاملاً طبیعی بود زیرا عقیده شوپنهاور درباره وقار غیر از عقیده مردم از خود راضی و خودپسند آلمان قرن نوزدهم بود. عقیده او درین مورد بیشتر شباهت داشت به عقیده یونانیان قدیم. او اصطلاح «وقار انسان» فیخته رامسخره می‌کرد. درین مورد عقیده او این بود که این نوع وقار اختراع شخصی است نو مید و مسخره آمیز که قدش کوتاه و مویش قرمز است و دارای هیچگونه امتیاز نیست.

در نظر او موقعی که اسباب رنجش و دلخوری شخص فراهم میشود، خیلی طبیعی است که او هم با خشونت سلوک و رفتار نماید. بنابراین مجازات مردم بیگانه‌ای که با دستکش خود سیلی می‌نوازد قطع کردن سر او نیست بلکه فقط تعرض و حمله بدوست البته صدمات جدی‌تر و مهم‌تر مستلزم مجازات شدیدتر است.

باید بیاد داشت که چهره شوپنهاور برای او خیلی مهم بود. درین متعلقات او به تصاویر خود خیلی اهمیت میداد و این عکسها از نظر اهمیت بعد از فلسفه قرار داشتند لذا درست تجسم ندادن صورت او با اندازه تحریف گفته‌هایش بد بود بلکه نوعی سعایت بود لذا او بهترین تصاویر

خود را به دیوار می‌آویخت و به دقت آنها را مطالعه می‌کرد و بعد چهره خودش را هم در آینه می‌دید و به مقایسه می‌پرداخت و وقتی که متوجه می‌شد تصاویر نقص و عیب دارند، ریشخندشان می‌کرد. او قادر نبود به بدترینشان نگاه کند و آنها را هم از خود وهم دیگران پنهان می‌کرد. یکی از آنها در نظرش چون «يك کاریکاتور شرم آور» جلوه می‌کرد. بینی‌اش بنظر او درعکس پهن و کلفت افتاده بود چون دور بین به آن نزدیک بود. بهمین علت هم نگاه از گوشه چشم دیده می‌شد و دهان رسوا شده بود. این تصویر غیرطبیعی بود و هیچ شباهت به چهره او نداشت.

بحدی نقاشان و عکسبرداران به او خیانت کرده بودند و از زنان گول خورده و نومید شده بود که نسبت به هر دو نظر خوبی نداشت. لذا وقتی که زنی در صدد برآمد مجسمه نیم‌تنه از او بسازد، از همان آغاز این پیشنهاد در نظرش ناخجسته رسید. ولی هنرمند زیبا و جوان الیزابت نی، که گفته می‌شد برادرزاده مارشال نی می‌باشد يك مجسمه‌ساز معمولی نبود و به همین جهت فوراً قلب فیلسوف را ربود. او از افراد مشهور سرتاسر اروپا مجسمه ساخته بود و قراردادهائی برای ساختن مجسمه‌های دیگر منعقد نموده بود و در هر محفلی که راه یافته بود، آنها را مجذوب خود نموده بود... شوپنهاور بدوستی نوشت: «من هرگز گمان نمی‌کردم چنین دختر زیبایی وجود دارد.» گزارشهایی که از زمان خود او باقی مانده، جذبۀ او را توصیف نموده است. او اندام رعنائی داشت، گیسوانش طلائی و درخشان بود و پیراهن سفید و بلند در بر می‌کرد و حالتی شاعرانه، اسرارآمیز و سحرآمیز داشت. او اکنون (۱۸۵۹) به خانه فیلسوف واقع در Schone Aussicht آمده بود برای چند هفته معدودتاً فیلسوف را از تنهایی بدر آورد و مجسمه‌ای که بر ازنده شهرت و بزرگی اوست بوجود آورد. بدین ترتیب فیلسوف بدین پیر

هر روز در برابر دوشیزه نی زیبا می نشست و ساعتها با او صحبت میکرد تا صورتش دارای هاله شده و با ارزش تر گردد. در حینى که او در باره چهره فیلسوف می اندیشید محتملاً شوپنهاور هم در باره چهره دلربای او فکر می کرد.

برای صحبت موضوعات مختلف وجود داشت. بالای نیمکت. مبللى يك نابلوی رنگی از «گوته» قرار داشت و بالای ميز يك مجسمه نیم تنه کانت و همه جای دیوار با تابلوهای مردان بزرگ از قبیل شکسپیر دکارت و کلودیوس و همچنین تصاویر توله سنگهای عالی زینت یافته بود. این که آیا این تصاویر توله سنگها تصاویر يك توله سنگ با پزه‌های گوناگون بود با تصاویر تعدادی از توله سنگهای مختلف بود امری است که برای افرادی که بزیارتش می آمدند گاهی يك معما بود. به نظر می رسید سنگهای شوپنهاور همه شبیه هم بودند اگر چه از لحاظ رنگ یکی سیاه بود، دیگری قهوه‌ای و سومى سفید.

از اشیاء دیگری که در اطاقش دیده می شد، مجسمه با هیبت بودا بود که از تبت وارد شده و در پاریس بهزینه زیاد مطلقاً گشته بود. جلوه مجسمه بودا مجسمه نیم تنه کانت و تابلوی نقاشی گوته قرار داشت. در اواخر ایام، گفت و گوی صمیمانه با تابلوهای خود بصورت نوعی عبادت در آمده بود بنظر او این عمل، مذهب مردان بزرگ و حیوانات وحشی بی غل و غش بود.

شوپنهاور به دوشیزه زیبا در باره استادان فلسفه و «توطئه سکوت» آنها و بالاخره بی اثر ماندن این توطئه و اینکه چگونه بر حسادت آنها پیروز شده و اکنون هزارها خواننده در سراسر دنیا بسوی خود جلب نموده گفته‌گو کرد و گفت: «نوبت من فرارسیده است»

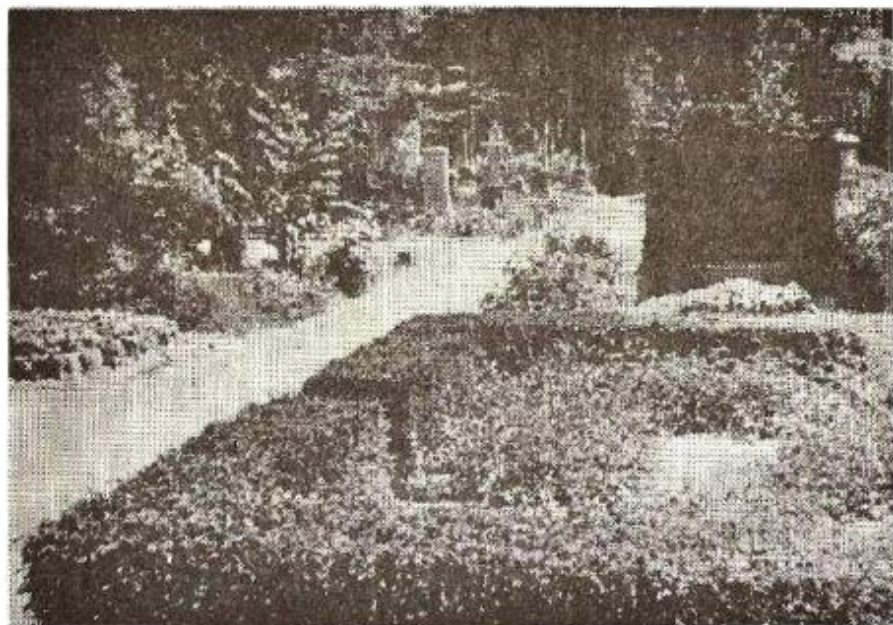
او اکنون می توانست با دوشیزه‌ای قد بلند و رعنا با خوشحالی از پیروزی بتأخیر افتاده خود صحبت کند و از شهرت خود و مردان

بزرگی که برای ملاقات او به فرانکفورت آمده‌اند گفت و گو نماید
مثلا او شرح داد چگونه پروفیسور « اردمان » ناهارش را خورده و
سرگرم گفت گو با دیگران شده و فرصت گوش دادن به سخنان او را از
دست داده است، از ریشارد و اگنر صحبت کرد و گفت چگونه او را با اشعارش
که زیاد جالب نبود و موسیقی اش که وحشت آور بود آشنا ساخت
درین ضمن آبهای رود مین در جریان بودند و از پنجره، فرانکفورت
قدیمی و باشکوه پیدا بود. سمت راست او کلیسایی که بسبک گوتیک
ساخته شده بود همراه با میخانه هائی که گوته در ایام جوانی بآنها
رفت و آمد میکرد دیده میشد. کمی بالاتر از آن نیز خانه گونه قرار
داشت. در تمام اینها چیزی وجود داشت لطیف و زیبا لذا اظهارات
آخری فیلسوف درباره بدبینی سست و سرسری بود.

او کاملا از مجسمه‌ای که دوشیزه نی ساخته بود راضی بود. او
نوشت مجسمه بزرگ خیلی زیبا ساخته شده و چنان با او شباهت دارد
که گوئی حرف می‌زند - علاوه بر این او از نفس دوشیزه نی خیلی
خوشنود بود. درین باره وی چنین نوشت: « او ۲۴ سال دارد، خیلی
زیباست، بطور وصف ناپذیر زیباست، او در اطاق پهلویی در آپارتمانی
که اکنون بزرگتر و زیباتر شده، هر روز برای تقریباً چهار هفته کار میکرد
و بعد از ظهرها پائین می‌آمد تا بامن قهوه بنوشد. وی چندین بار با
من قهوه نوشید و چندین بار با من در کنار رود راین بگردش
پرداخت. مابطرز شگفت انگیزی باهم موافق بودیم. »

پس از يك ماه اقامت در فرانکفورت دوشیزه نی به هانور مسافرت
کرد تا يك مجسمه نیم تنه از پادشاه بسازد. شاه فیلسوف او، در آرامش
و نشاط و ظاهراً سالم پشت سر مانده بود. تندرستی او در سنوات
اخیر با اینکه معمولاً خوب بود، گاه گاهی بطرز بسیار بدی مختل

میشد . مثلاً در سال ۱۸۵۷ در کنار میزش ضعف کرد و بیهوش شد . در ماه آوریل ۱۸۶۰ موقعی که پس از صرف ناهار مثل همیشه با قدمهای تند بخانه بر می گشت ناگهان وسط خیابان توقف کرد . قلبش خیلی تند میزد و بسختی نفس می کشید .



آرامگاه شوپنهاور

این عوارض ناپدید گشت ولی بزودی باز برگشت . در تابستان چندین بار باین نوع حملات دچار شد . شوپنهاور رؤیای آن دیده بود که صد سال عمر کند و برای این منظور به خانه زیبای فعلی خود نفل- مکان کرده بود ولی اکنون دچار شك و تردید شده بود در نهم سپتامبر ۱۸۶۰ دچار خونریزی ریه شد و خود را آماده مرگ نمود . معهذا در عرض چند روز بحران را طی کرد و باز براه افتاد و از افرادی که به زیارتش می آمدند پذیرائی می کرد . روز ۱۸ سپتامر باز در بستر بیماری افتاد و این بار به شدت بیشتری بیمار گشته بود . وی در آنجا کتاب «عجایب و غرایب ادبیات» دیسرائیلی و کتب عجیب و دلنشین دیگر

را مطالعه کرد و با خونسردی منتظر مرگ، تابوت و کرم‌ها بود. معهدا سعی می‌کرد از فرصت کوتاهی که برایش مانده حد اکثر استفاده را بنماید. در پایان عمر فقط ب فکر يك چیز بود و آن انتشار آثارش و پایدار ماندن شهرتش که در مقابل آن نوشته‌های استادان دانشگاه مانند برگ خزان راه نابودی را طی می‌کردند. همین امر برای او بمنزله جاوید ماندن بود و همین هم برای او بسنده بود. در ۲۱ سپتامبر مانند همیشه از خواب برخاست و با آب سرد تن خود را شست و روی نیمکت مبلی مشغول نوشیدن قهوه خود بود که ناگهان به پشت افتاد و خیلی آرام درگذشت. يك خونریزی ربوی دیگر او را همانطور که میل داشت بدون درد از بین برده بود.

فیلسوف دارائی معتنا بهی از خود باقی گذاشت و این دارائی عبارت بود از ۷۰۰۰۰ گولدن، کتابخانه‌ای گرانبها، چند تابلوی نقاشی و امتیاز چاپ آثارش. وارث اصلی او بنیاد برلین برای کمک به سربازان پروسی که در سالهای ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ به قتل رسیده بودند شد. پروسیهائی که پدرش را از دانتزیگ بیرون رانده و خودش هم در سال ۱۸۴۸ از دست سربازان پروسی در ترس و هراس بسر می‌برد! معهدا در پایان کار نسبت به آنها هیچگونه احساسات کینه‌توزانه نداشت. برای معشوقه سالخورده اش «فراولین مدون» مبلغ کلانی پول باقی گذاشت زیرا در طی ۳۰ سال او نتوانسته بود این زن را از یاد ببرد. همچنین برای برخی از خویشان دور خود مبلغی پول باقی گذاشت. کلفت خانه صاحب مبل و اثاث خانه و سنگ عزیزش «اتما» گردید؛ کتابخانه به دکتر گوینر تعلق گرفت و حق امتیاز چاپ آثارش به دکتر فروتن اشتاد واگذار شد. شوپنهاور قبل از مرگ از همه یاد کرده بود. او شفقت جهانی خود را به سربازان پروسی و دل‌بستگی پر حرارت خود را نسبت به دوستان عزیزش نشان داده بود.

لرد بایرون شعری بافتخار سگک نیوفونلاند نوشته بود شوینهاور هم برای سگس «اتما» سیصد گولدن باقی گذاشته بود تاوی بتواند بقیه عمر خود را راحت و آسوده به پایان رساند. همچنین وی در وصیتنامه خود این نکته را ذکر کرده بود چنانچه کلفتش «مارگرت اشنپ» حاضر نشود نگاهداری سگک باوفایش را بعهده بگیرد، باید پول مزبور بکسی داده شود که يك چنین کاری را تقبل می نماید. ولی مارگرت اشنپ که خود خیلی باین سگک علاقه داشت باطیب خاطر این وظیفه را بگردن گرفت. او با سگک مزبور به مسقط الرأس خود هایدلبرگ برگشت و در آنجا با پول شوینهاور آسوده بسر برد. چند سال بعد از ورود او به هایدلبرگ «بك» که دوست شوینهاور بود از فرانکفورت بدین شهر آمد. در موقعی که يك روز از خیابانی می گذشت يك سگک پیر ناگهان بطرفش پرید و شروع کرد به عوعو کردن و از شدت خوشحالی در پوست نمیگنجید. آنگاه کلفت سالخورده و موسفید شوینهاور پدید آمد و به «بك» سلام کرد و گفت: به بینید چه قدر حیوانك خوشحال است. او هنوز شما را می شناسد» این را گفته به یادار باب خودد کتر شوینهاور افتاد از آزار گریست. البته اربابش گاهگاهی خشمگین می شد و پیرزن بیچاره را می ترساند و حتی گاه بطرز وحشتناك سرش داد می زد معهدا او قصد و غرضی نداشت و قلباً مهربان بود. «اتما» هم به علامت موافقت با وی دمش را تکان داد.

پایان

تصحیح لازم

صفحه	سطر	صحیح
۹۲	۱۳	بجای شهرزیبان «شهرزیبا»
۱۱۶	۲۲ (پاورقی)	بجای انسان خوب، «انسان بد»

تشکر

از مسئولین و کارگران چاپخانه خواهی که در چاپ این کتاب منتهای همکاری را با اینجانب نموده اند کمال تشکر دارم.

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۵

در بارهٔ این کتاب :

در این کتاب شما برای نخستین بار شرح احوال فیلسوف بزرگ آلمان آرتور شوپنهاور را بزبان فارسی میخوانید و با کمال تعجب متوجه میشوید که شوپنهاور برخلاف آنچه شهرت دارد که بسمعی واقعی بد بین بود و ته‌پزن گریز .

گذشته برین پی میبرید که اگر این فیلسوف ما را از تراژدی زندگی آگاه میکند فقط بخاطر آن است که بتوانیم با شجاعت و وقار درین «بدترین جهان ممکن» بر کلیه مصائب و بدبختی‌ها غلبه کرده و از یک زندگی سعادتمندانه برخوردار شویم . بدون شک افرادی که نمیتوانند با بهشت احمق‌ها دلخوش باشند و مایلند بمعنی حقیقی خوشبخت شوند . از مطالعهٔ درسهای عمیق بدبینی این فیلسوف کم نظیر لذت فراوان خواهند برد .



یال

